دانلود
کتاب



هزار خورشید تابان

نویسنده : خالد حسینی

برنده نخستین جایزه
کتاب سال ۲۰۰۵ و گزیده کتابخوانان
از دومین دوره جایزه ادبی
رویداد ۲۴ کتاب

چاپ پانزدهم

هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمه مهدی غبرائی



هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمهٔ مهدی غبرائی

هزار خورشید تابان

خالد حسینی

ترجمهٔ مهدی غبرائی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Thousand Splendid Sun by Khaled Hosseini
First Published in Great Britain 2007
Publisher: Bloomsbury
Tranlated in Persian by Mehdi Ghabrai

بخش اول

۱

مریم پنج‌ساله بود که اولین بار کلمهٔ *حرامی* را شنید.

پنجشنبه روزی بود. حتماً همین روز بود، چون مریم یادش می‌آمد که مثل هر پنجشنبه آرام و قرار نداشت و حواسش پرت بود. آخر پنجشنبه‌ها جلیل به *کلبه* می‌آمد. مریم برای وقت‌گذارنی تا لحظهٔ دیدار او از میان علف‌هایی که در محوطهٔ باز تا زانویش می‌رسید و موج می‌زد گذشت، یک صندلی را زیر پا گذاشت و سرویس چای‌خوری چینی مادرش را پایین آورد. این سرویس چای‌خوری تنها یادگاری ننه، مادر مریم، بود که از مادر خود به ارث برده بود. ننه در دو سالگی مادرش را از دست داده بود. او هر تکه از این چینی سفید آبی را با آن بر آمدگی‌های منحنی ظریف، با آن مهره‌ها و گل‌های داوودی نقاشی شده و اژدهای روی جا شکری که برای دفع شر کشیده بودند با دقت نگهداری می‌کرد.

همین تکه سرویس از لای انگشت‌های مریم لغزید، روی کفپوش چوبی *کلبه* افتاد و شکست.

وقتی ننه این ظرف را دید، صورتش کُر گرفت و لب بالایش لرزید و چشم‌هایش، هم چشم تنبل و هم چشم سالم، با نگاهی سرد، بی‌آنکه پلک بزند به مریم دوخته شد. نگاه ننه چنان دیوانه‌وار بود که مریم ترسید مبادا باز جن در تن مادرش حلول کرده باشد. اما از جن اثری نبود، این دفعه نه.

به جای آن نته هر دو مچ مریم را گرفت، او را به طرف خود کشید و از لای دندان‌های به‌هم‌ساییده گفت: «ای *حرامی* فسقلی دست و پا چلفتی، این هم اجر من برای آن همه صبر و تحمل، *حرامیِ* فسقلِ حیف نانِ ارث بربادده.»

مریم آن روز معنای این کلمه را نفهمید، معنی کلمه *حرامی* ـ حرامزاده ـ را نمی‌دانست. سنش هم آنقدر قد نمی‌داد که بی‌انصافی را دریابد و بفهمد به وجود آورندهٔ *حرامی* مقصر است، نه خود *حرامی* که تنها گناهش به دنیا آمدن است. مریم از لحن نته حدس زد که *حرامی* بودن چیز زشت و نفرت‌انگیزی است، مثل حشره، مثل سوسک‌های گریزپایی که نته همیشه ناسزاگویان می‌روفت و از *کلبه* بیرون می‌ریخت.

مریم بعدها که بزرگ‌تر شد فهمید. طرز ادای این کلمه بود که مریم را وا می‌داشت گزش آن را بیشتر حس کند، نه چندان گفتنش که انگار چون تفی به سویش پرتاب می‌شد. آن وقت فهمید که منظور نته این است که *حرامی* چیزی است ناخواسته؛ و او، مریم، آدم نامشروعی است که هرگز حق ادعای مشروع بر چیزهایی را ندارد که دیگران دارند، چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش.

جلیل هرگز چنین کلمه‌ای به مریم نمی‌گفت. به او می‌گفت گل کوچولوی من. خوشش می‌آمد مریم را روی زانو بنشاند و برایش قصه تعریف کند. مثلاً یک دفعه برایش تعریف کرد که هرات، شهری که مریم در ۱۹۵۹ در آنجا به دنیا آمده بود، مهد فرهنگ فارسی و زادگاه نویسندگان، نقاشان و صوفیان بوده است.

خند خندان گفت: «اینجا نمی‌شود پایت را دراز کنی و تخورد به ما تحت یک شاعر.»

جلیل حکایت ملکه گوهرشاد را برایش تعریف کرد که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های مشهور در هرات بر پا کرد و شیفتهٔ غزل بود. از کشتزارهای سرسبز گندم هرات، باغ‌های میوه، تاک‌های بارور انگورهای درشت و بازارهای طاقدار پرجمعیت شهر برایش تعریف‌ها کرد.

جلیل روزی گفت: «مریم جون[۱]، درخت پسته‌ای آنجاست و زیرش جامی، شاعر بزرگ، دفن شده.» به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرد. واقعاً یک دفعه بردمت دیدن این درخت. خیلی کوچک بودی. یادت نمی‌آید.»

درست بود. مریم یادش نمی‌آمد. و هر چند قرار بود پانزده سال اول عمرش را در فاصلهٔ کمی تا هرات به سر برد، هرگز این درخت داستانی را ندید. همچنین هیچ وقت مناره‌های به آن نزدیکی را ندید و از باغ‌های هرات میوه‌ای نچید، یا در کشتزارهای گندمش نگشت. اما هر وقت جلیل از اینها حرف می‌زد، مریم با شیفتگی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر دانش وسیع و شناخت جهان تحسین می‌کرد از داشتن پدری که این چیزها را می‌دانست از غرور به خود می‌بالید.

ننه بعد از رفتن جلیل می‌گفت: «چه دروغ شاخ‌داری! آدم پولدار دروغش هم شاخ‌دار است. هیچ وقت تو را به دیدن هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزند. پدر محبوبت به ما خیانت کرده. ما را دور انداخته. ما را از عمارت قشنگش انداخته بیرون، انگار که هیچی نیستیم. این کار را با خوشحالی کرده.»

مریم با وظیفه‌شناسی به این حرف‌ها گوش می‌داد. هرگز جرأت نمی‌کرد به ننه بگوید چقدر بدش می‌آید که او از جلیل این‌طور حرف می‌زند. حقیقت این است که مریم تا دور و بر جلیل بود، خودش را *حرامی* نمی‌دید. هر روز پنجشنبه که جلیل با لبخندها و هدیه‌ها و ناز و نوازش‌ها به دیدار مریم می‌آمد، یکی دو ساعتی در همهٔ زیبایی‌ها و خیرات زندگی به رویش گشوده می‌شد. و مریم به همین دلیل جلیل را دوست داشت. ولو اینکه ناچار بود در این دوست داشتن سهم ناچیزی نصیبش شود.

*

---

۱. در لهجهٔ هرات، به جای جان می‌گویند جو. اما مترجم طرز فارسی را رعایت کرده است.

جلیل سه زن داشت و نُه بچه، نُه بچهٔ مشروع که همه‌شان برای مریم غریبه بودند. او یکی از مردان ثروتمند هرات بود. صاحب سینمایی بود که مریم هیچ‌وقت ندیده بود، اما بنا به اصرارش جلیل آن را برایش وصف کرده بود. به این ترتیب مریم فهمید که نمای سینما از کاشی‌های بدون لعاب آبی- قهوه‌یی است و تعدادی صندلی در بالکن اختصاصی و سقف چوب‌بست دارد. درِ تاب‌خورندهٔ دو لنگه‌اش به تالاری کاشی‌کاری باز می‌شود که پوستر فیلم‌های هندی را در قاب‌های شیشه‌یی در آنجا به نمایش گذاشته‌اند. روزی جلیل گفت: روزهای سه‌شنبه در غرفهٔ صابقه به بچه‌ها بستنی مجانی می‌دهند.

ننه از شنیدن این حرف لبخند اعتراض‌آمیزی زد. صبر کرد تا از *کلبه* برود و بعد با لبخند طعنه‌آمیزی گفت: «بچه‌های غریبه بستنی گیرشان می‌آید. چی قسمت تو می‌شود، مریم؟ داستان بستنی.»

جلیل گذشته از سینما در کَروخ و فرح زمین داشت، مالک سه فرش‌فروشی، یک فروشگاه لباس و یک بیوک رودماستر مشکی مدل ۱۹۵۶ بود. یکی از مردهای صاحب‌نفوذ هرات بود و با شهردار و استاندار دوستی داشت. یک آشپز و یک راننده داشت و سه زن در خانه‌اش خدمتگزاری می‌کردند.

ننه یکی از این سه زن بود، تا شکمش بالا آمد.

ننه گفت این اتفاق که افتاد، دهان خانوادهٔ جلیل از تعجب باز ماند. بستگان زن‌هایش قسم خوردند که خون یکی را می‌ریزند. زن‌ها از او خواستند ننه را بیرون کند. پدرِ ننه که در دِهِ گل‌دامن در آن حوالی سنگ‌تراش بی‌چیزی بود، عاقش کرد. او که خود را آبروباخته می‌دید، باروبنه‌اش را جمع کرد و سوار اتوبوسی شد و به ایران رفت و دیگر کسی او را ندید یا خبری از او نشنید.

صبح کلهٔ سحر یکی از روزها که ننه بیرون *کلبه* به مرغ‌ها دانه می‌داد، گفت: «گاهی آرزو می‌کنم کاش پدرم دلش را داشت و یکی از

ابزارهای تیزش را برمی‌داشت و از شرف خودش دفاع می‌کرد. این جوری برای من بهتر می‌شد.» مشتی دیگر دانه توی مرغدانی ریخت، مکثی کرد و به مریم نگاه کرد. «شاید برای تو هم بهتر می‌شد. تو را هم از این غم و غصه که بدانی کی هستی خلاص می‌کرد. اما پدرم ترسو بود. *دل* این کار را نداشت.»

ننه گفت جلیل هم *دلش* را نداشت که از شرف خودش دفاع کند. در برابر خانواده‌اش و قوم و خویش‌های زن‌هایش بایستد و مسئولیت عملش را بپذیرد. به جای آن پشت درهای بسته معاملهٔ سریعی برای حفظ آبرو انجام داد. روز بعد ننه را واداشت بار و بندیلش را از قسمت خدمتکارها که در آن به سر می‌برد بردارد و از خانه برود.

«می‌دانی برای دفاع از خودش به زن‌هاش چی گفت؟ گفت من خودم را بهش *تحمیل* کردم. این تقصیر من بود. *دیدی*؟ معنی زن بودن تو این دنیا همین است.»

ننه کاسهٔ دان مرغ‌ها را به زمین گذاشت و چانهٔ مریم را با انگشتی بلند کرد.

«به چشم‌هایم نگاه کن، مریم.»

مریم با اکراه همین کار را کرد.

ننه گفت: «این حرف آویزهٔ گوشت باشد، دخترم: مثل عقربهٔ قطب‌نما که همیشه رو به شمال است، انگشت اتهام مرد همیشه یک زن را پیدا می‌کند. همیشه یادت باشد، مریم.»

۴

«برای جلیل و زن‌هایش من یک علف هرز بودم. یک گندواش[1]. تو هم. تازه، تو هنوز به دنیا نیامده بودی.»

مریم پرسید: «گندواش چیه؟»

ننه گفت: «یک جور علف هرز. چیزی که باید کند و دور انداخت.»

مریم در هم رفت. جلیل با او مثل علف هرز رفتار نکرده بود. هرگز. اما مریم با خود گفت عاقلانه‌تر است که این اعتراض را به زبان نیاورد.

«مرا باید برخلاف علف هرز در جای دیگری می‌کاشت، می‌فهمی؟ و آب و دانه می‌داد. به خاطر تو. این کاری بود که جلیل با خانواده‌اش کرد.»

ننه گفت خودش نخواست در هرات زندگی کند.

«برای چی؟ که هر روز ببینم زن‌های قرشمال[2] خود را سوار ماشین در شهر می‌گرداند؟»

گفت که حاضر نبود در خانهٔ خالی پدرش در دهِ گل‌دامن که روی شیبی در دو کیلومتری شمال هرات قرار داشت زندگی کند. گفت که می‌خواست در جایی پرت و دور افتاده به سر برد تا همسایه‌ها به شکمش

---

۱. inugwort : از اصطلاح گبلکی وام گرفتم که از ترکیب دو جزء است، گند که به زبان فارسی معنای مشابهی دارد و واش همان علف هرز است. پس: علف هرزی که بوی تند و زننده‌ای دارد.

2. Kinchini

زل نزنند و انگشت‌نمایش نکنند و به او زخم‌زبان نزنند، یا بدتر از آن با مهربانی دروغین آزارش ندهند.

«و باور کن، خیال پدرت هم راحت می‌شد که من دور از چشم باشم. برای او هم خیلی مناسب بود.»

محسن، پسر بزرگ جلیل از اولین زنش خدیجه، اینجا را پیشنهاد کرده بود. همین که در کمرکش تپه‌های گل‌دامن بود. برای رسیدن به اینجا باید از یک جادهٔ خاکی سر بالای ناهموار می‌گذشتی که از جادهٔ اصلی هرات به گل‌دامن منشعب می‌شد. در دو طرف این جادهٔ خاکی علف تا زانو روییده بود و جابه‌جا گل‌های وحشی سفید و زرد روشن در آن دیده می‌شد. این جادهٔ مارپیچ تپه را دور می‌زد و به سطح همواری می‌رسید که سپیدارها و کبوده‌ها در آن سر برداشته بودند و دسته دسته خاربن در آن روییده بود. از آن بالا می‌شد تیغه‌های زنگ‌زدهٔ آسیاب بادی گل‌دامن را در سمت چپ و همهٔ گسترهٔ هرات را در سمت راست زیر پا دید. کوره راه با یک زاویهٔ ۹۰ درجه به نهر وسیع پر از قزل‌آلایی می‌رسید که از سفیدکوه، یعنی کوهستانی که گل‌دامن را در احاطه داشت، سرچشمه می‌گرفت. دویست متری که از شیب کنار نهر بالا می‌رفتی، بیشهٔ مدوری پر از بید مجنون سر راهت بود. در میان این بیشه در سایهٔ درخت‌های بید مجنون، آن محوطهٔ صاف قرار داشت.

جلیل برای بازدید به آنجا رفت. ننه گفت وقتی از آنجا برگشت، لحن صدایش طوری بود که انگار نگهبانی از دیوارهای تمیز و کف براق زندانش حرف بزند.

«به این ترتیب پدرت این سوراخ موش را برای ما ساخت.»

*

وقتی ننه پانزده سالش بود، چیزی نمانده بود که ازدواج کند. خواستگار پسری از شیندند[1] بود، جوانی طوطی‌فروش. مریم داستان را از

1. Shindand

زبان خود ننه شنیده بود و هر چند او این موضوع را انکار می‌کرد، اما مریم از برق آرزومندیِ چشم‌هایش می‌فهمید که خوشحال بوده است. شاید اولین بار در تمام عمرش، در تمام روزهایی که منجر به روز عروسی می‌شد، از ته دل خوشحال بود.

وقتی ننه داستان را تعریف می‌کرد، مریم روی زانویش نشسته بود و او را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. ننه را بر پشت اسب در نظر می‌آورد که از پشت توری سبز روی سرش لبخند محجوبی می‌زند، کف دست‌هایش از رنگ حنا قرمز است، فرق موهایش را باز کرده و گرد نقره مالیده‌اند و گیس‌های بافته‌اش را صمغ درختی به هم چسبانده است. نوازنده‌هایی را که شهنای می‌نواختند و *دهل* می‌زدند و بچه‌های خیابان را که جنجال‌کنان پشت سرشان راه افتاده بودند دید.

بعد یک هفته مانده به روز عروسی، جنی وارد تن ننه شد. مریم دیگر از بابت این یکی نیازی به توضیح نداشت. با چشم خودش بارها این صحنه را دیده بود: ننه یکهو می‌افتاد. تنش پیچ‌وتاب می‌خورد، خشک می‌شد، چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید، دست‌ها و پاهایش چنان می‌لرزید که انگار چیزی از درون دارد خفه‌اش می‌کند، و کنج دهانش کفی سفید و گاهی توأم با سرخی خون بود. بعد نوبت به خواب‌آلودگی، سرگشتگی هولناک و تته‌پته‌های بی‌ربط می‌رسید.

این خبر به شیندند که رسید، خانوادهٔ طوطی‌فروش ازدواج را به هم زدند.

تفسیر ننه این بود: «آنها رَم کردند.»

لباس عروسی رفت پی‌کارش و از آن به بعد دیگر خواستگاری پیدا نشد.

*

جلیل و دو پسرش، فرهاد و محسن در آن محوطهٔ صاف کلبهٔ کوچکی ساختند و مریم تا پانزده سالگی در آنجا به سر برد. آن را با خشت

ساختند و رویش کاهگل مالیدند. دو تختخواب داشت و یک میز چوبی، دو صندلی با پشتی راست، یک پنجره و چند قفسه که به دیوار میخ شده بود و ننه رویشان دیگ و قابلمهٔ سفالی و یک دست چای‌خوری چینی محبوبش را می‌گذاشت. جلیل یک بخاری آهنی برای زمستانشان کار گذاشت و قدری هیزم پشت *کلبه* برایشان تلنبار کرد. یک تنور برای نان پختن کنار *کلبه* و یک مرغدانی که دورش توری کشیده بودند هم اضافه شد. چند تا گوسفند هم برایشان آورد و یک آخور برای آنها ساخت. فرهاد و محسن را واداشت صد متر آن طرف‌تر از حلقهٔ بیدهای مجنون گودال عمیقی بکنند و مستراحی در آنجا بسازند.

ننه گفت جلیل می‌توانست برای ساختن *کلبه* کارکر بگیرد، اما این کار را نکرد.

«محض کفارهٔ گناهش.»

*

بنا به روایت ننه روزی که مریم را به دنیا آورد کسی به کمکش نیامد. یکی از روزهای ابری نمناک بهار ۱۹۵۹ بود، بیست و ششمین سال از سلطنت چهل‌سالهٔ یکنواخت و کم‌حادثهٔ ظاهر شاه. ننه گفت جلیل دردسر آن را به خودش نداد که برایش پزشک یا حتی قابله‌ای بفرستد، هر چند می‌دانست که ممکن است جن در تنش حلول کند و هنگام زایمان گرفتار یکی از آن غش‌ها شود. او تک و تنها بر کف کلبه افتاد و کاردی دم دست گذاشت. سراپایش خیس عرق بود.

«درد که زیاد شد، بالش را گاز گرفتم و جیغ زدم تا صدایم گرفت. هیچ‌کس نبود که صورتم را خشک کند یا چکه‌ای آب به حلقم بریزد. تو هم، مریم جون، هیچ عجله‌ای نداشتی. دو روز تمام وادارم کردی روی کف سرد و سخت *کلبه* دراز بکشم، نه چیزی خوردم و نه خوابیدم و تنها زور زدم و دعا کردم که زودتر بیایی.»

«متأسفم، ننه.»

«بند ناف را خودم بریدم. کارد برای همین بود.»

«متأسفم.»

ننه همیشه با این حرف لبخند تلخی می‌زد، لبخندی که مریم هرگز نمی‌توانست بگوید ناشی از اتهامی دیرپاست، یا بی‌میلی نسبت به بخشش. به ذهن مریم که هنوز جوان بود نمی‌رسید که عذرخواهی از بابت تولدش بی‌انصافی است.

در حدود ده‌سالگی که این فکر به ذهنش رسید، مریم دیگر داستان تولد خود را باور نمی‌کرد. برعکس، حرف جلیل باورش می‌شد که گرچه در مسافرت خارج بوده، اما ترتیبی داده بود که ننه را به بیمارستانی در هرات ببرند و در آنجا پزشک‌ها از او مراقبت کنند. او را روی تخت تمیز و مرتبی در اتاقی روشن خوابانده بودند. وقتی مریم قضیهٔ کارد را به او گفت، جلیل با غصه سری جنباند.

همچنین مریم شک کرد که خودش دو روز تمام مادرش را به عذاب انداخته باشد.

جلیل گفت: «به من گفتند که زایمان یک‌ساعته تمام شد. تو دختر خوبی بودی، مریم جون. حتی موقع دنیا آمدن دختر خوبی بودی.»

ننه تف کرد: «حتی اینجا نبود. در تختِ سفر[1] با دوستان جان جانی اسب‌سواری می‌کرد.»

ننه گفت وقتی خبرش کردند صاحب دختر تازه‌ای شده، شانه بالا انداخت، همان‌جور یال اسبش را نوازش کرد و دو هفته دیگر در تختِ سفر ماند.

«حقیقت این است که تا یک‌ماهگی حتی بغلت هم نکرد. بعد فقط یک دفعه نگاهت کرد، چیزی دربارهٔ صورت کشیده‌ات گفت و تو را پسم داد.»

---

1. Takht-e Safar

مریم این قسمت داستان را هم باور نمی‌کرد. بله، جلیل قبول کرد که در تختِ سفر اسب‌سواری می‌کرده، اما وقتی خبرش کرده بودند، شانه بالا نینداخت، بلکه پشت زین پرید و سواره آمد هرات. او را روی دست‌هایش بالا و پایین برد و انگشت شست را روی ابروهای کم‌پشتش کشید و یک لالایی برایش خواند. مریم هیچ وقت نتوانست تصور کند که بگوید صورت او کشیده است، گرچه همین‌طور هم بود.

ننه گفت اسم مریم را خودش انتخاب کرده، چون اسم مادرش همین بود. جلیل گفت اسمش را او گذاشته، چون نام گل خوشبویی است.

مریم پرسید: «گل دلخواهت؟»

پدرش لبخندزنان گفت: «آره، یکی از این گل‌ها.»

۳

یکی از اولین خاطرات مریم صدای چرخ‌های آهنی زنگ‌زدهٔ گاری دستی بود که روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌پرید. گاری دستی ماهی یک بار پر از برنج، آرد، چای، شکر، روغن خوراک‌پزی، صابون و خمیردندان می‌آمد. دو برادرِ ناتنی مریم، معمولاً محسن و رامین و گاهی رامین و فرهاد آن را می‌آوردند. پسرها گاری دستی را در جادهٔ سربالایی خاکی از روی سنگ و کلوخ و چاله‌چوله و بوته‌های فراوان هل می‌دادند تا به نهر برسند. آنجا گاری دستی را خالی می‌کردند و بارش را روی دست از آب می‌گذراندند. بعد دوتایی گاری دستی را از آب رد می‌کردند و باز بار می‌زدند. حدود دویست متر دیگر هل دادن در پیش داشتند که این دفعه از میان علف‌های انبوه بلند و خاربن‌ها و بوته‌ها می‌گذشت. قورباغه‌ها از سر راهشان می‌جهیدند. برادرها پشه‌ها را از صورت عرق‌کرده‌شان می‌تاراندند.

مریم گفت: «چند تا پیشخدمت دارد. می‌توانست یکیشان را بفرستد.»

ننه گفت: «خیال می‌کند این جوری کفارهٔ گناهش را می‌دهد.»

صدای گاری دستی مریم و ننه را به بیرون می‌کشاند. مریم تا ابد قیافهٔ ننه در روز دریافت آذوقه یادش می‌ماند: زنی قدبلند و استخوانی و پابرهنه که به درگاهی تکیه داده، چشم تنبلش به صورت شکافی تنگ در آمده و به حالتی مبارزه‌جویانه و تمسخرآمیز دست‌ها را در هم تا کرده است.

موهای کوتاهِ آفتاب‌خورده‌اش شانه‌نزده و بی‌روسری است. پیراهن خاکستریِ گل‌وگشادی پوشیده و دکمه‌هایش را تا گلو بسته. جیب‌هایش پر از سنگریزه‌هایی به اندازهٔ فندق است.

پسرها کنار نهر می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا مریم و ننه اذوقه را به *کلبه* ببرند. آنها می‌دانستند که بهتر است بیش از سی‌متر به کلبه نزدیک نشوند، هر چند هدف‌گیری ننه چندان تعریفی نداشت و بیشتر سنگ‌ها به هدف نرسیده به زمین می‌خورد. ننه موقع بردن کیسه‌های برنج به درون *کلبه* سر پسرها داد می‌کشید و چیزهایی به آنها می‌گفت که مریم سر در نمی‌آورد. مادرشان را به باد فحش می‌گرفت و تصویر نفرت‌انگیزی از آنها ارائه می‌داد. پسرها هرگز به توهین‌های او جواب نمی‌دادند.

دل مریم برای پسرها می‌سوخت. با ترحم فکر می‌کرد از کشیدن آن بار سنگین در سر بالایی دست‌ها و پاهاشان چقدر خسته شده است. دلش می‌خواست بتواند به آنها آب خنک بدهد. اما چیزی نمی‌گفت و اگر برایش دست تکان می‌دادند، دستی بالا نمی‌برد. یک بار مریم هم برای خوشحال کردن ننه سر محسن داد کشید و به او گفت دهانش مثل کون مارمولک است و بعد احساس شرم و گناه به او دست داد و ترسید که مبادا آن را به جلیل بگویند. اما ننه چنان غش‌غش به این حرف خندید که دندان‌های کرم‌خوردهٔ پیشینش نمایان شد و مریم با خود گفت حالاست که یکی از آن غش‌ها به او دست دهد. خنده‌اش که تمام شد، به مریم نگاهی انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.»

گاری دستی که خالی می‌شد، پسرها آن را پس می‌کشیدند و هل می‌دادند و می‌بردند. مریم منتظر می‌شد و تماشا می‌کرد تا آنها لای علف‌ها و گل‌های وحشی غیبشان می‌زد.

«می‌آیی؟»

«اره، ننه.»

«بهت خندیدند. واقعاً. خودم شنیدم.»

«دارم می‌آیم.»
«باور نمی‌کنی؟»
«آمدم.»
«می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

*

صبح‌ها با صدای دور بع‌بع گوسفندان و نوای زیر نی‌لبک شبانان گل‌دامن که گله‌ها را برای چرا به مراتع پرعلف آنجا می‌بردند از خواب بیدار می‌شدند. مریم و ننه شیر بزها را می‌دوشیدند، به مرغ‌ها دانه می‌دادند و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردند. به کمک یکدیگر نان می‌پختند. ننه نشانش داد که چطور خمیر را ورز بدهد، تنور را روشن کند و نان پهن شده را به جدار داخلی تنور بچسباند. ننه دوخت و دوز، دم کردن پلو و مخلفاتی مثل شوربای *شلغم*، بورانی اسفناج، گل‌کلم و زنجبیل را یادش داد.

ننه نفرتش را از مهمانان ـ و به طور کلی از مردم ـ پنهان نمی‌کرد، اما در این بین برای چند نفر استثنا قائل بود. به ترتیب حبیب‌خان، بزرگِ گل‌دامن، *ارباب* ده، مردی با سر کوچک و ریشو و شکم‌گنده که نوکری را به دنبال می‌انداخت و ماهی یک بار و گاهی بیشتر به دیدنشان می‌آمد. نوکر مرغی و گاهی یک قابلمه *عدس‌پلو*[۱]، یا سبدی تخم‌مرغ پختهٔ رنگ‌شده برای مریم می‌آورد.

بعد پیرزنی چاق و چله بود که ننه به او می‌گفت بی‌بی جون که شوهر متوفایش سنگ‌تراش و دوست پدر ننه بود. همیشه یکی از شش عروس و یکی دو نوه همراه بی‌بی جون بود. او پا به پا و هن‌وهن‌کنان از محوطهٔ صاف می‌گذشت و با ادا و اطوار کمرش را می‌مالید و از درد آه و ناله می‌کرد و روی یک صندلی که ننه به سویش می‌کشید ولو می‌شد. بی‌بی جون هم همیشه چیزی برای مریم می‌آورد، مثلاً یک بسته آب‌نبات

---

۱. *kishiri*: غذای سنتی هرات، که به آن شله ماشی هم می‌گویند.

دیشلمه، با یک سبد به. برای ننه پیش از هر چیز شکایت از زوال سلامتی‌اش یا شایعاتی از هرات و گل‌دامن را می‌آورد که با شور و شوق و لفت و لعاب تحویل می‌داد و عروسش ساکت و وظیفه‌شناسانه پشت سرش می‌نشست.

اما غیر از جلیل، مریم ملافیض‌الله، معلم قرآن سالخوردهٔ ده، *آخوند* ده، را بیش از همه دوست داشت. ملا هفته‌ای یکی- دو بار از گل‌دامن می‌آمد تا پنج وعده *نماز* روزانه را به مریم یاد بدهد و تلاوت قرآن را به او بیاموزد، همان‌طور که به ننه در زمان کودکی یاد داده بود. ملافیض‌الله خواندن را به مریم آموخته بود و با صبر و حوصله از روی شانهٔ مریم نگاه کرده بود که چطور لبش بی‌صدا برای تلفظ کلمات شکل می‌گرفت و انگشت اشاره‌اش را زیر هر کلمه چنان فشار می‌داد که زیر ناخنش سفید می‌شد، انگار که می‌خواست با فشار معنای آن علامت‌ها را از آن بیرون بکشد. این ملافیض‌الله بود که دستش را گرفته و مداد را طوری هدایت کرده بود که بتواند بلندی هر «الف» و انحنای هر «ب» و سه نقطهٔ «ت» را بنویسد.

پیرمردی بود نزار و خمیده‌قامت با لبخندی بی‌دندان و ریش سفیدی که تا نافش می‌رسید. معمولاً تنها می‌آمد، هر چند گاهی حمزه، پسر موخرمایی او، که چند سالی از مریم بزرگ‌تر بود همراهی‌اش می‌کرد. وقتی به *کلبه* می‌رسید، مریم دستش را می‌بوسید ـ دستش مثل دسته‌ای ترکه بود که به هم بسته و رویش پوستی کشیده باشند ـ و او هم وسط سر مریم را می‌بوسید و بعد برای درس آن روز کنار هم می‌نشستند. پس از درس بیرون *کلبه* می‌نشستند، تخم کاج می‌خوردند و چای سبز می‌نوشیدند و بلبل‌ها را تماشا می‌کردند که از درختی به درخت دیگر می‌پریدند. گاهی برای قدم‌زدن روی برگ‌های سوختهٔ به‌زمین‌افتاده و بوته‌های توسکا در کنارهٔ نهر به سوی کوهستان می‌رفتند. ملافیض‌الله وقت راه رفتن تسبیح در دست می‌چرخاند و با صدای لرزانش داستان‌هایی از آنچه در جوانی دیده بود حکایت می‌کرد. مثلاً می‌گفت زمانی در ایران در طاق‌های ضربی

سی‌وسه‌پل اصفهان مار دوسر دیده، یا کنار مسجد کبودِ مزار هندوانه‌ای را بریده و دیده تخمه‌های نصفش به صورت الله ردیف شده است و نصف دیگر به صورت *اکبر*.

ملافیض‌الله پیش مریم اعتراف کرد که گاهی خودش هم معنای کلمات قرآن را نمی‌فهمد. اما گفت که از صدای مسحور کنندهٔ کلمات عربی هنگام غلتیدن از روی زبان خوشش می‌آید. گفت که به او آرامش می‌بخشد و به قلبش راحتی می‌دمد.

«به تو هم آرامش می‌دهد، مریم جون. هر وقت درمانده شدی، بخوان و یقین بدان نتیجه می‌گیری. کلام خدا هرگز به تو بی‌وفایی نمی‌کند، دختر جان.»

ملافیض‌الله همان‌طور که قصه می‌گفت، به حرف دیگران هم خوب گوش می‌داد. وقتی مریم حرف می‌زد، هرگز حواس ملا از حرفش پرت نمی‌شد. با حالتی سپاسگزارانه آهسته سر می‌جنباند و لبخند می‌زد، انگار که امتیازی غبطه‌برانگیز به او داده باشند. در میان گذاشتن چیزهایی که مریم جرأت گفتنش را به ننه نداشت، با ملافیض‌الله آسان بود.

روزی موقع قدم زدن مریم گفت آرزو دارد اجازه بدهند به مدرسه برود.

«منظورم مدرسه واقعی است، *آخوند* صاحب. با کلاس درس. مثل بچه‌های دیگر پدرم.»

ملافیض‌الله ایستاد.

هفتهٔ پیش بی‌بی جون خبر آورده بود که سعیده و ناهید، دخترهای جلیل، به مدرسهٔ دخترانهٔ مهری در هرات می‌روند. از آن به بعد فکر کلاس درس و معلم، تصویر دفترهای خط‌کشی شده، ستون‌های اعداد و مدادهایی که روی کاغذ علامت‌های سیاه می‌گذاشت در ذهن مریم جولان می‌داد. خود را در کلاس درس با دیگر دخترهای همسن و سالش تصور می‌کرد. آرزو داشت خط‌کش را روی کاغذ بگذارد و خط‌هایی بکشد که مهم باشد.

ملافیض‌الله با چشم‌های ملایم و نمناک خود نگاهش کرد و گفت: «واقعاً همین را می‌خواهی؟» دست‌ها در پشت خمیده‌اش بود و سایهٔ دست‌هایش روی دسته‌ای آلالهٔ کرک‌دار می‌افتاد.

«بله.»

«و از من می‌خواهی اجازه‌اش را از مادرت بگیرم؟»

مریم لبخند زد. به نظرش غیر از جلیل هیچ‌کس در دنیا بهتر از معلم پیر حرفش را نمی‌فهمید.

ملا که با یک انگشت مبتلا به ورم مفاصل تپ‌تپ به صورت خود می‌زد، گفت: «خب، چه می‌شود کرد؟ خداوند با آن حکمت بالغه‌اش به هر کس ضعف‌هایی داده و در میان ضعف‌های فراوان من اول از همه این است که توانایی رد درخواست تو را ندارم، مریم جون.»

اما بعداً که این موضوع را با ننه مطرح کرد، کاردی که با آن پیاز خرد می‌کرد از دستش رها شد. «برای چی؟»

«اگر دختر می‌خواهد درس بخواند، اجازه بده، عزیز من. بگذار دختره برود پی درس و مشق.»

ننه به‌تندی گفت: «درس بخواند؟ چی یاد بگیرد، ملا صاحب؟ چی هست که یاد بگیرد؟» از گوشهٔ چشم نگاه تند و تیزی به مریم انداخت.

مریم سرش را پایین انداخت و به دست‌های خود زل زد.

«مدرسه رفتن دختری مثل تو چه معنایی دارد؟ مثل این است که تفدان را برق بیندازی. تو این مدرسه‌ها چیزی یاد نمی‌گیری که به لعنت خدا بیرزد. زن‌هایی مثل من و تو فقط یک مهارت را می‌توانند به عمرشان یاد بگیرند، آن را هم تو مدرسه یاد نمی‌دهند. به من نگاه کن.»

ملافیض‌الله گفت: «نباید این جور با او حرف بزنی، دخترم.»

«به من نگاه کن.»

مریم همین کار را کرد.

«فقط یک مهارت. آن هم این است: *تحمل*.»

«تحملِ چی، ننه؟»

ننه گفت: «آه، دلواپس این یکی نشو. از بابت گرفتاری کم و کسر نخواهی داشت.»

بعد به حرف‌هایش ادامه داد و گفت چطور زن‌های جلیل به او گفته‌اند دختر زشت یک سنگ‌تراش پست است. چطور وادارش کرده‌اند در هوای سرد رخت بشوید تا آنکه صورتش کرخت شود و نوک انگشت‌هایش آتش بگیرد.

«سرنوشت ما در زندگی این است، مریم، زن‌هایی مثل ما. ما تحمل می‌کنیم. همینیم و بس. می‌فهمی؟ به علاوه، تو مدرسه همه بهت می‌خندند. واقعاً. اسمت را می‌گذارند *حرامی*. چیزهای وحشتناک درباره‌ات می‌گویند. من که نمی‌خواهم.»

مریم سر جنباند.

«دیگر نشنوم حرف مدرسه را بزنی. من فقط تو را دارم. تو را به آنها واگذار نمی‌کنم. به من نگاه کن. دیگر حرف مدرسه را نزن.»

ملافیض‌الله شروع کرد به گفتن اینکه: «معقول باش. بس کن. اگر دختره می‌خواهد...»

«شما هم، *آخوند* صاحب، با تمام احترامی که برایت قائلم، خودت بهتر می‌دانی که نباید به این فکرهای احمقانهٔ دختره دامن بزنی. اگر واقعاً غمش را می‌خوری، باید وادارش کنی بفهمد به اینجا و به مادرش تعلق دارد. آنجا هیچی برای او وجود ندارد. هیچی جز طرد شدن و غصه. من می‌دانم، *آخوند* صاحب. *می‌دانم*.»

۴

مریم خوشش می‌آمد که مهمان به *کلبه* بیاید. ارباب ده و هدیه‌هایش، بی‌بی جون و کمردرد و غیبت‌های بی‌انتهایش و البته ملافیض‌الله. اما هیچ‌کس، هیچ‌کس، نبود که مریم بیش از جلیل آرزوی دیدارش را داشته باشد.

شب‌های پنجشنبه دل توی دلش نبود. خواب مریم آشفته می‌شد و دلواپس آن بود که مبادا کار و گرفتاری برای جلیل پیش بیاید و مانع آمدنش در روز پنجشنبه شود و او ناچار باشد یک هفتهٔ دیگر به امید دیدارش صبر کند. روزهای چهارشنبه دور و بر *کلبه* می‌گشت و با حواس‌پرتی در مرغدانی به مرغ‌ها دانه می‌داد. بی‌هدف گشت می‌زد، گلبرگ‌ها را می‌کَند و پشه‌هایی را که به بازوهایش نیش می‌زدند له می‌کرد. سر آخر روزهای پنجشنبه تنها کاری که می‌کرد تکیه دادن به دیوار بود و چشم دوختن به نهر و انتظار کشیدن. اگر جلیل دیر می‌کرد، ترس شدیدی نم‌نمک در برش می‌گرفت. زانوهایش وا می‌داد و ناچار می‌شد برود گوشه‌ای دراز بکشد.

بعد ننه داد می‌زد: «بیا که پدرت آمد. با تمام جلال و شکوهش!»

وقتی مریم او را می‌دید که از روی سنگ‌های کنار نهر می‌پرد و سراپا لبخند با محبت دست تکان می‌دهد، از جا می‌جست. مریم می‌دانست که ننه تماشایش می‌کند و واکنش‌هایش را می‌سنجد، و همیشه لازم بود کلی

به خودش فشار بیاورد تا دم در منتظر بایستد و آهسته نزدیک شدن پدرش را نگاه کند و به طرفش ندود. خودداری می‌کرد و صبورانه گذشتن پدر را از میان علف‌ها تماشا می‌کرد که کت را روی دوش انداخته و کراوات قرمزش دستخوش بازی نسیم بود.

جلیل که به محوطهٔ صاف می‌رسید، کتش را روی تنور می‌انداخت و در این لحظه مریم اول راه می‌رفت و بعد به طرفش می‌دوید و او هم بغلش می‌کرد و بعد می‌انداختش به هوا. مریم از خوشحالی جیغ و ویغ می‌کرد.

مریم بین هوا و زمین صورت رو به بالای جلیل را در زیر خود می‌دید، همین‌طور لبخند گشاده و الکی، فرق سرش، چانهٔ شکافدارش ـ که انگشت کوچک مریم راحت در آن جا می‌شد ـ و دندان‌هایش، سفیدترین دندان در شهری که همه دندان‌هاشان کرم‌خورده بود. مریم سبیل‌های مرتب او را دوست داشت و از اینکه بی‌اعتنا به گرما و سرما همیشه کت و جلیقه تن می‌کرد خوشش می‌آمد. رنگ دلخواه کت و شلوار پدرش قهوه‌یی تیره بود و یک پوشیت سه گوش سفید در جیب روی سینه‌اش می‌گذاشت. دکمه سر دست می‌بست و کراواتی معمولاً قرمز می‌زد که گرهش را شل می‌کرد. همچنین مریم عکس خود را در چشم‌های قهوه‌یی جلیل می‌دید: موهایش افشان بود و صورتش از هیجان برق می‌زد و آسمان پس زمینهٔ آن بود.

ننه گفت آخرش کار دست خودش می‌دهد و مریم از لای انگشت‌هایش می‌لغزد و به زمین می‌افتد و استخوان‌هایش می‌شکند. اما مریم باورش نمی‌شد که جلیل بگذارد او از دستش بیفتد. یقین داشت که همیشه صحیح و سالم در دست‌های تمیز و آراستهٔ پدرش می‌افتد.

آن دو بیرون *کلبه* در سایه می‌نشستند و ننه برایشان چای می‌آورد. او و جلیل با لبخندی زورکی و سر جنباندنی از یکدیگر سپاس‌گزاری می‌کردند. جلیل هرگز حرفی از سنگ‌اندازی و بد و بیراه ننه به میان نمی‌آورد.

بر خلاف داد و قالی که ننه در غیاب جلیل علیه‌اش راه می‌انداخت، در حضورش آرام و خوش‌رفتار بود. همیشه سرش را می‌شست، دندان‌هایش را مسواک می‌زد و بهترین روسری را سرش می‌گذاشت. ساکت و آرام روبه‌رویش روی یک صندلی می‌نشست و دست‌ها را توی دامنش می‌گذاشت. یک راست به صورتش زل نمی‌زد و هرگز بدزبانی نمی‌کرد. وقتی می‌خندید، یک دست را جلو دهان خود می‌گرفت تا دندان‌های پوسیده‌اش را بپوشاند.

ننه از کار و بارش می‌پرسید، همچنین از حال زن‌هایش. وقتی گفت از بی‌بی جون شنیده است که جوان‌ترین زنش، نرگس، سومین بچه‌اش را آبستن است، جلیل با تواضع لبخندی زد و سری جنباند.

ننه گفت: «خب، باید هم خوشحال باشی. حالا بچه‌هات به چند تا رسیده؟ ده‌تا *ماشالله*؟ ده‌تا؟»

جلیل گفت: بله، ده‌تا.

«البته اگر مریم را هم حساب کنی، یازده‌تا.»

کمی بعد که جلیل به خانه رفت، مریم و ننه دعوای کوچکی بر سر این موضوع کردند. مریم گفت ننه به او کلک زده است.

اما بعد از چای نوشیدن با ننه، مریم و جلیل همیشه برای ماهیگیری توی نهر می‌رفتند. جلیل یادش داد چطور نخ را بیندازد و چطور آن را آهسته بپیچاند و قزل‌آلا بگیرد. یادش داد چطور دل و رودهٔ ماهی را خالی کند و چطور با یک حرکت استخوان‌ها را از گوشت سوا و تمیزش کند. وقتی منتظر نوک زدن ماهی بودند، طرح‌هایی برایش می‌کشید و نشانش می‌داد چطور با یک ضرب قلم بی‌آنکه از کاغذ برش‌داری فیلی را بکشی. ترانه‌هایی یادش داد. با هم می‌خواندند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک،
ماهی کوچولو قِل خورد تو حوضک...

غلپ غلپ خورده آب،
سنگین شده، رفته خواب.

جلیل بریده‌هایی از روزنامهٔ هراتی *اتفاق اسلام* را آورد و برایش خواند. او حلقهٔ اتصال مریم بود، دلیل اینکه دنیای بزرگ‌تری آن سوی کلبه، فراتر از گل‌دامن و هرات هم وجود دارد، دنیای رؤسای جمهوری که تلفظ اسم‌هاشان سخت است، دنیای قطارها و موزه‌ها و فوتبال و موشک‌هایی که از مدار زمین بیرون می‌رفتند و روی ماه فرود می‌آمدند و هر پنجشنبه جلیل تکه‌ای از آن جهان را با خود به *کلبه* می‌آورد.

او بود که به مریم گفت در تابستان سال ۱۹۷۳، یعنی در چهارده‌سالگی مریم، سلطان ظاهر شاه که چهل سال بر افغانستان فرمانروایی کرده بود، در کودتایی بدون خونریزی بر کنار شده است.

«وقتی سلطان برای معالجه به ایتالیا رفت، پسرعمویش، داوودخان، کودتا کرد. داوودخان یادت هست؟ من ازش حرف زدم. تو که به دنیا آمدی، در کابل نخست وزیر بود. به هر حال افغانستان دیگر سلطنتی نیست، مریم. متوجه باش، حالا دیگر جمهوری است و داوودخان هم رئیس‌جمهورش. شایع است که سوسیالیست‌ها در کابل کمکش کرده‌اند تا قدرت را به دست بگیرد. به هر حال این‌طور سر زبان‌هاست.»

مریم پرسید سوسیالیست یعنی چه و جلیل بنا کرد به توضیح دادن، اما کمتر به آن توجه کرد.

«گوش می‌دهی؟»

«آره.»

جلیل متوجه شد که نگاهش به سمت برآمدگی جیب اوست. «آها. البته. خوب. که این‌طور. بی‌هیچ جنجال...»

از جیبش جعبهٔ کوچکی بیرون کشید و به دستش داد. گهگاه هدیه‌هایی برایش می‌آورد. یک بار دستبندی عقیق نشان و یار دیگر طوق

گردن فیروزه‌نشان. آن روز مریم جعبهٔ کوچک را باز کرد و سینه‌ریزی به شکل برگ دید، سکه‌های کوچکی که رویش ماه و ستاره کنده بودند از آن آویخته بود.

«بینداز گردنت، مریم جون.»

مریم همین کار را کرد. «به نظرت چطور است؟»

جلیل لبخند زد. «به نظرم شده‌ای مثل یک ملکه.»

پس از رفتنش تنه سینه‌ریز را به گردن مریم دید.

گفت: «جواهرات کولی‌ها. دیدم که آنها این چیزها را درست می‌کنند. سکه‌هایی را که مردم برایشان پرتاب می‌کنند ذوب می‌کنند و از آنها جواهر می‌سازند. بگذار این پدر عزیزت دفعه بعد برایت طلا بیاورد. بگذار ببینم.»

وقت رفتن جلیل که می‌شد، مریم همیشه دم در می‌ایستاد و رفتنش را از محوطهٔ صاف تماشا می‌کرد و از اهمیت فکر هفته‌ای که مثل شیء عظیم و بی‌حرکتی بین او و دیدار بعدی ایستاده بود می‌کاست. همیشه موقع تماشای رفتن جلیل نفسش را در سینه حبس می‌کرد. هر لحظه وانمود می‌کرد که نفس نمی‌کشد تا خدا روز دیگری از دیدار جلیل را به او عطا کند.

شب‌ها مریم در تخت خود دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید خانهٔ جلیل در هرات چه شکلی است. فکر می‌کرد زندگی با او و دیدن هرروزه‌اش چه احساسی به آدم می‌دهد. خود را مجسم می‌کرد که پس از اصلاح صورت او حوله‌ای به دستش می‌دهد و هر وقت صورتش را برید به او می‌گوید. برایش چای دم می‌کند. دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوزد. با هم در هرات به گردش می‌روند و به بازارهای طاقداری می‌رسند که جلیل می‌گفت هر چه بخواهی در آنجا پیدا می‌شود. با هم سوار اتوموبیل می‌شوند و مردم نشانشان می‌دهند و می‌گویند: «این جلیل‌خان بود با دخترش.» آن‌وقت درخت مشهوری را که شاعری زیرش دفن شده نشانش می‌دهد.

طولی نکشید که یکی از روزها مریم تصمیم گرفت اینها را به جلیل

بگوید. آن وقت اگر از او بشنود و اگر بداند چقدر دل مریم پس از رفتن او برایش تنگ می‌شود، حتماً او را با خودش می‌برد. او را می‌برد به هرات تا مثل بچه‌های دیگرش در خانه‌اش زندگی کند.

۵

مریم به جلیل گفت: «می‌دانم چه بخواهم.»

بهار ۱۹۷۴ بود، سالی که مریم وارد پانزده‌سالگی شد. سه‌تایی روی صندلی‌های تاشو که به شکل زاویهٔ سه‌گوش در سایهٔ درخت‌های بید کنار *کلبه* چیده شده بود نشسته بودند.

«برای روز تولدم... می‌دانم چه بخواهم.»

جلیل که لبخند تشویق‌آمیزی می‌زد، گفت: «راستی؟»

دو هفته پیش به اصرار مریم از دهان جلیل در رفته بود که یک فیلم امریکایی را در سینمایش نمایش می‌دهند. یک جور فیلم خاص بود که او به آن می‌گفت کارتون. گفت همهٔ فیلم یک رشته نقاشی است، هزاران نقش، چنانکه وقتی به صورت فیلم درمی‌آید و روی پرده تابانده می‌شود، آدم خیال می‌کند نقاشی‌ها متحرکند. جلیل گفت فیلم داستان پیرمرد اسباب‌بازی‌سازی است که بچه ندارد و تنهاست و دلش لک زده برای یک پسر. برای همین از چوب عروسکی به صورت یک پسر می‌تراشد و این عروسک به طرز معجزه‌آسایی جان می‌گیرد. مریم خواست داستانش را بیشتر برای او تعریف کند و جلیل گفت پیرمرد و عروسکش ماجراهای زیادی را از سر گذرانند و در داستان جایی به نام جزیرهٔ لذت هست و پسرهای بد در آن تبدیل به خر می‌شوند. حتی نهنگی هم پدر و عروسک

را یک جا می‌بلعد. مریم همهٔ داستان فیلم را برای ملافیض‌الله تعریف کرده بود.

حالا مریم گفت: «می‌خواهم مرا ببری سینمای خودت. می‌خواهم این کارتون را ببینم. می‌خواهم پسر عروسکی را ببینم.»

مریم حس کرد با این حرف حال و هوای صحبت عوض شده است. پدر و مادرش در صندلی خود وول خوردند. مریم حس کرد نگاهی با هم رد و بدل کرده‌اند.

ننه گفت: «این فکر خوبی نیست.» صدایش آرام بود و لحن مؤدبانه و خوددارانه‌ای را داشت که در حضور جلیل از آن استفاده می‌کرد، اما مریم متوجه نگاه تند و تیز متهم‌کننده‌اش شد.

جلیل در صندلی خود جابه‌جا شد. سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف کرد.

گفت: «می‌دانی، فیلم کیفیت خوبی ندارد. صدایش هم همین‌طور. پروژکتور را تازه داده‌ام تعمیر. شاید حق با مادرت باشد. شاید بهتر باشد فکر هدیهٔ دیگری باشی، مریم جون.»

ننه گفت: «دختر، می‌بینی؟ پدرت موافق است.»

*

اما بعد، پای نهر، مریم گفت: «مرا ببر.»

جلیل گفت: «می‌گویم چه می‌کنم. یکی را می‌فرستم که تو را بردارد و بیاورد. سفارش می‌کنم که صندلی خوبی با هر چه نقل و آب‌نبات که خواستی بهت بدهند.»

«نه. می‌خواهم خودت مرا ببری.»

«مریم جون...»

«و می‌خواهم خواهرها و برادرهایم را هم دعوت کنی. می‌خواهم آنها را ببینم. می‌خواهم همه با هم برویم. این خواست من است.»

جلیل با قیافه‌ای غمگین نگاهش کرد.

«فردا. سر ظهر. همین جا می‌آیم دیدنت. باشد؟ فردا.»

جلیل گفت: «باشد، همین جا.» چمباتمه زد، او را به سوی خود کشید و مدتی دراز، دراز، در آغوش نگهداشت.

*

ننه اول دور *کلبه* گشت و مشت‌هایش را گره کرد و وا کرد.

«از این همه دختر چرا خدا دختر بی‌چشم‌ورویی مثل تو را به من داده؟ همه چی را به خاطر تو تحمل کردم! چه پررویی! چطور جرأت می‌کنی مرا این جور بگذاری بروی، *حرامی* فسقل خیانتکار!»

بعد ادایش را درآورد.

«چه دختر احمقی هستی! به خیالت برایش اهمیت داری که تو را در خانه‌اش بخواهد؟ بگذار چیزی بهت بگویم. دل مردها نانجیب است، نانجیب، مریم. مثل زخم مادر نیست. ازش خون نمی‌ریزد، بزرگ نمی‌شود که برایت جا باز کند. تنها من دوستت دارم. توی این دنیا تنها مرا داری، مریم. من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!»

بعد سعی کرد دلش را بسوزاند.

«اگر بروی، من می‌میرم. جن می‌آید و من غش می‌کنم. حالا می‌بینی، زبانم را می‌بلعم و می‌میرم. از پیشم نرو، مریم جون. خواهش می‌کنم بمان. اگر بروی، من می‌میرم.»

مریم حرفی نزد.

«خودت می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

مریم گفت که می‌رود قدم بزند.

می‌ترسید اگر بماند حرف‌هایی بزند که دل مادرش بشکند: بگوید می‌داند که جن دروغ است و جلیل به او گفته که ننه مبتلا به یک جور بیماری است که اسمی دارد و برای بهبودش قرص‌هایی هست. ممکن بود

از ننه بپرسد چرا پیش پزشک‌های جلیل نمی‌رود و اصرار او را ناشنیده می‌گیرد و چرا قرص‌هایی را که او می‌آورد نمی‌خورد. اگر می‌توانست اینها را به زبان بیاورد، ممکن بود به ننه بگوید که از وسیله شدن، از دروغ شنیدن، از اینکه او را دستاویز و از او سوء استفاده کنند خسته شده است. حالش به هم می‌خورد که ننه حقایق زندگی‌شان را می‌پیچاند و از او، مریم، غم و غصهٔ دیگری علیه دنیا می‌سازد.

شاید می‌گفت *تو می‌ترسی، ننه. می‌ترسی مبادا من به سعادتی برسم که خودت نداشتی. و نمی‌خواهی من سعادتمند شوم. تو زندگی خوبی برای من نمی‌خواهی. این تویی که دل نانجیبی داری.*

*

در حاشیهٔ محوطهٔ صاف چشم‌اندازی بود که مریم آنجا را دوست داشت. حالا همان‌جا روی علف خشک و گرم نشست. هرات از اینجا دیده می‌شد، که مثل تختهٔ شطرنج زیر پایش گسترده بود: باغ زنان در شمال شهر، چار سوق بازار و ویرانه‌های قلعهٔ کهن اسکندر کبیر در جنوب. مناره‌ها را از دوردست می‌دید که به انگشت‌های خاک‌آلود غول‌ها می‌مانست و خیابان‌های شهر را که تصور می‌کرد پر از آدم و ارابه و قاطر است. پرستوهایی را دید که در هوا شیرجه می‌زدند و بالای سرش می‌چرخیدند. به این پرندگان غبطه خورد. آنها در هرات بودند. روی مساجد و بازارها پرواز کرده بودند. شاید روی دیوارهای خانهٔ جلیل یا روی پلکان جلو سینمایش فرود آمده بودند.

ده سنگریزه برداشت و آنها را عمودی در سه ستون چید. این بازی را در خلوت، وقتی ننه دور و برش نبود، با خود می‌کرد. چهار سنگریزه را در ستون اول برای بچه‌های خدیجه گذاشت، سه‌تا برای بچه‌های افسون و سه‌تا در ستون سوم برای بچه‌های نرگس. بعد یک ستون چهارم هم اضافه کرد، یک سنگریزهٔ تک. یازدهم.

صبح روز بعد مریم پیراهنی کرم‌رنگ پوشید که روی زانوهایش می‌افتاد، به علاوهٔ شلوار نخی و یک روسری سبز. از رنگ سبز روسری که با لباسش جور درنمی‌آمد کمی دلخور بود، اما ناچار بود از آن استفاده کند ـ روسری سفید را بید زده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت کوکی کهنه‌ای بود، با شماره‌های مشکی روی صفحه‌ای سبز کمرنگ، هدیه‌ای از ملافیض‌الله. ساعت نُه بود. نمی‌دانست ننه کجاست. به فکر افتاد برود بیرون دنبالش بگردد، اما از روبه‌رو شدن با او و نگاه‌های آزرده‌اش می‌ترسید. ننه او را به خیانت متهم می‌کرد. از بابت بلندپروازی‌های خطاآمیزش مسخره‌اش می‌کرد.

مریم نشست. چندین بار با کشیدن فیل با یک حرکت قلم، همان‌طور که جلیل یادش داده بود، سعی کرد وقت‌گذرانی کند. از آن همه نشستن تنش کرخت شد، اما از ترس چروک شدن لباس‌هایش دراز نکشید.

سر آخر که ساعت یازده و نیم را نشان داد، مریم یازده سنگریزه را به جیب ریخت و بیرون رفت. سر راهش به طرف نهر، ننه را دید که روی یک صندلی در سایهٔ سقف گنبدوار بید مجنونی نشسته است. مریم نمی‌دانست ننه او را دیده است یا نه.

لب نهر مریم در جایی که روز قبل توافق کرده بودند نشست و منتظر شد. در آسمان چند ابر خاکستری به شکل گل‌کلم در حرکت بود. جلیل یادش داده بود که رنگ ابرهای خاکستری ناشی از فشرده بودنشان است و قسمت بالایشان نور خورشید را جذب می‌کند و سایهٔ خود را به درونش می‌اندازد. گفته بود *این چیزی است که می‌بینی، مریم جون. تاریکی قسمت زیرشان.*

مدتی گذشت.

مریم به *کلبه* برگشت. این بار به طرف غرب محوطهٔ صاف رفت تا از کنار ننه نگذرد. به ساعت دیواری نگاه کرد. کم و بیش نزدیک یک بود.

با خود گفت: *اهل کسب و کار است. لابد چیزی برایش پیش آمده.*

به طرف نهر برگشت و مدتی انتظار کشید. توکاهای سیاه بالای سرش چرخ زدند و در علفزار فرو رفتند. پروانه‌ای را تماشا کرد که دور و بر کنگر نارسی پر و بال می‌زد.

آنقدر انتظار کشید که پاهایش خسته شد. این بار به *کلبه* برنگشت. پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار به عمرش از تپه به سوی هرات پایین رفت.

*

نه دربارهٔ هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ‌کس به او اشاره نکرد. هیچ‌کس به او نخندید. مریم در بولوارهای پرجنجال پرازدحام که درخت‌های سرو در آن رج بسته بود، از میان رهگذرانی که مدام در رفت‌وآمد بودند و موتورسوارها و *گاری‌هایی* که قاطر آنها را می‌کشید گذشت و کسی سنگی به سویش پرتاب نکرد. هیچ‌کسی *حرامی* صدایش نزد. حتی به ندرت کسی نگاهش کرد. به طرزی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز در اینجا آدمی معمولی بود.

مریم مدتی کنار استخر بیضی‌شکلی وسط پارک بزرگی که راه‌های سنگریزی ضربدری به آن می‌رسید ایستاد. مریم سرگشته به اسب‌های مرمری قشنگ لب استخر انگشت کشید و با چشم‌های مات به آب زل زد. از گوشهٔ چشم دسته‌ای پسربچه را پایید که قایق‌های کاغذی به آب انداخته بودند. مریم همه جا گل دید، گل‌های لاله، سوسن، پتونیا، که آفتاب به گلبرگ‌هاشان می‌تابید. مردم از راه‌های سنگریزی‌شده می‌گذشتند، روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند.

مریم مشکل باورش می‌شد که به چنین جایی آمده باشد. قلبش از هیجان در تب‌وتاب بود. با خود می‌گفت کاش ملافیض‌الله او را در این حال می‌دید. چه سر نترسی داشت که می‌گفت ملا پیدایش کند. چه

شجاعتی! خود را به دست زندگی تازه‌ای که در این شهر چشم‌به راهش بود سپرده بود، زندگی با پدر و خواهران و برادران، یک زندگی که در آن دوست بدارد و دوست داشته شود، بی‌خودداری و بکن تکن، بدون خجالت.

سبکبال خود را به خیابان اصلی پهن نزدیک پارک رساند. از کنار فروشنده‌های دوره‌گرد پیری با صورت‌های چرمی گذشت که در سایهٔ درخت‌های چنار، نشسته بودند و بی‌اعتنا، از پشت تلی از گیلاس و انگور به او زل زده بودند. پسر بچه‌های پابرهنه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند و سبدهای به را در دست تکان می‌دادند. مریم در کنج خیابان ایستاد و رهگذران را تماشا کرد و نتوانست بفهمد چطور به این همه شگفتی‌های دوروبر خود بی‌اعتنا هستند.

پس از چند لحظه دل به دریا زد و از گاریچی سالخورده‌ای پرسید خانهٔ جلیل سینماچی را می‌شناسد؟ پیرمرد لپ‌های چاقالویی داشت و چپن[۱] چندرنگی پوشیده بود. با لحن مهربانی پرسید: «اهل هرات نیستی، نه؟ همه خانهٔ جلیل‌خان را می‌دانند.»

«می‌توانی نشانم بدهی؟»

پیرمرد شکلات لای زرورق پیچیده‌ای را باز کرد و پرسید: «تنهایی؟»

«بله.»

«سوار شو.»

«نمی‌توانم کرایه بدهم. پول ندارم.»

پیرمرد شکلات را به او داد و گفت دوساعتی مشتری گیرش نیامده و به هر حال می‌خواهد برود خانه‌اش. خانهٔ جلیل هم سر راه است.

مریم سوار *گاری* شد. کنار هم ساکت، گاری راندند. مریم سر راه عطاری و آلونک‌های جلوبازی را دید که خریداران دم آنها پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی شاهین می‌خریدند. بچه‌ها در دایره‌هایی که روی خاک

---

۱. *chapan*: نوعی جلیقه که گاه تا زانو می‌رسد.

کشیده بودند تیله‌بازی می‌کردند. جلو قهوه‌خانه‌ها مردها روی تخت‌های مفروش نشسته بودند و چای می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند.

پیرمرد به خیابان پهنی پیچید که در دو طرفش درختان مخروطی کاشته بودند. اسبش را در نیمه‌راه آن خیابان نگه داشت.

«بفرما. انگار بختت گفته، دختر جون. این هم ماشین خودش.»

مریم پایین پرید. گاریچی لبخند زد و رفت.

*

مریم پیش از این به هیچ اتوموبیلی دست نزده بود. انگشت‌هایش را روی کاپوت اتوموبیل جلیل کشید که مشکی و براق بود و چرخ‌هایی داشت که مریم در قسمت فلزی آن عکس پهن شده و کش آمدهٔ خود را دید. صندلی‌هایش از چرم سفید بود. پشت فرمانش مریم صفحه‌های شیشه‌یی گردی دید که عقربه داشتند.

لحظه‌ای صدای ننه در گوش مریم طنین انداخت که ریشخندش می‌کرد و بر التهاب پرامیدش آب سردی می‌پاشید. مریم با پاهای لرزان به در ورودی خانه نزدیک شد. دست روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل خیلی بلند و ترسناک بود. ناچار شد گردن بکشد تا نوک درخت‌های سرو را که از بالای دیوار خانه سرک می‌کشیدند ببیند. نوک درخت‌ها در نسیم تاب می‌خورد و مریم خیال می‌کرد برای خوشامدگویی به او سر می‌جنبانند. مریم خود را در برابر امواج ترس که در سراپایش می‌دوید استوار کرد.

زن جوان پابرهنه‌ای در را باز کرد. روی لب زیرینش خال کوبیده بود.

«آمده‌ام دیدن جلیل‌خان. من مریمم. دخترش.»

در صورت زن جوان لحظه‌ای دستپاچگی نمایان شد. بعد برق آشنایی درخشید. حالا لبخند خفیفی به لبش آمد، توأم با شوق و انتظار. به سرعت گفت: «همین جا منتظر باش.»

در را بست.

چند دقیقه گذشت. بعد مردی در را باز کرد. بلندبالا و چارشانه بود، با چشم‌هایی خمار و صورتی آرام.

نه چندان خالی از محبت گفت: «من شوفر جلیل خانم.»

«چی‌چی‌اش؟»

«راننده‌اش. جلیل‌خان خانه نیست.»

مریم گفت: «ماشینش که اینجاست.»

«برای یک کار فوری رفته بیرون.»

«کی برمی‌گردد؟»

«نگفت.»

مریم گفت منتظر می‌ماند.

راننده در را بست. مریم نشست و زانوها را بغل کرد. حالا دیگر غروب شده بود و او احساس گرسنگی می‌کرد. شکلاتی را که گاریچی به او داده بود خورد. لحظه‌ای بعد راننده باز بیرون آمد.

گفت: «باید بروی خانه. سرِ یک ساعت هوا تاریک می‌شود.»

«به تاریکی عادت دارم.»

«هوا هم سرد می‌شود. چرا نمی‌گذاری با ماشین ببرمت خانه؟ بهشان می‌گویم آمده‌ای اینجا.»

مریم فقط نگاهش کرد.

«پس می‌برمت به یک هتل. آنجا راحت می‌گیری می‌خوابی. بعد ببینیم فردا چه می‌شود کرد.»

«بگذار بروم توی خانه.»

«به من دستور داده‌اند راهت ندهم. ببین، هیچ‌کس نمی‌داند کی برمی‌گردد. شاید چند روز طول بکشد.»

مریم دست‌ها را در هم تا کرد.

راننده آه کشید و با سرزنش ملایمی نگاهش کرد.

تا سال‌های سال بعد مریم بارها با خود می‌گفت اگر می‌گذاشت راننده

او را به *کلیه* برگرداند، زندگیش دستخوش چه تغییراتی می‌شد. اما او نگذاشته بود. شب را جلو خانهٔ جلیل گذراند. تاریک شدن آسمان و سایه‌هایی را که خانه‌های دوروبر را در بر گرفت تماشا کرد. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، قدری نان و بشقابی پلو برایش آورد که مریم گفت نمی‌خواهد. زن آن را جلو مریم گذاشت. گهگاه صدای پاهایی را در خیابان، باز و بسته شدن دری و خوش‌وبش میهمی را می‌شنید. چراغ‌های برق روشن شد و پنجره‌ها درخشید. سگ‌ها عوعو کردند. مریم که دیگر تاب گرسنگی را نداشت، یک بشقاب پلو و نان را خورد. بعد به صدای جیرجیرک‌ها که از باغ‌های خانه‌ها می‌آمد گوش داد. بالای سر ابرها از روی ماه پریده‌رنگی رد می‌شدند.

سر صبح یکی تکانش داد و بیدارش کرد. مریم دید که شبانه یکی رویش پتویی انداخته است.

راننده بود که شانه‌اش را تکان می‌داد.

«بس است. مایه تماشای خلایق شدی. *بس است*. وقتش شده بروی.»

مریم نشست و چشم‌هایش را مالید. پشت و گردنش کرخت شده بود. «می‌خواهم منتظرش بشوم.»

راننده گفت: «ببین، جلیل‌خان می‌گوید لازم است فوراً ببرمت. همین حالا. می‌فهمی؟ جلیل‌خان دستور داده.»

در عقب اتوموبیل را باز کرد و به نرمی گفت: «*بیا*.»

مریم گفت: «می‌خواهم ببینمش.» چشم‌هایش پر از اشک بود.

راننده آه کشید. «بگذار ببرمت خانه. بیا، دختر جون.»

مریم سر پا ایستاد و به طرفش رفت. اما بعد، در آخرین لحظه، تغییر جهت داد و به طرف در ورودی دوید. حس کرد دست‌های راننده به شانه‌اش رسیده است. تکانی خورد و از در باز تو رفت.

در همان چند ثانیهٔ کوتاهی که مریم در باغ جلیل بود، محفظه‌ای

شیشه‌یی و براق را دید که گیاهان فراوانی در آن دیده می‌شدند و رَزهای انگور روی داربست‌های چوبی‌اش دویده بودند؛ یک استخر پر از ماهی که از سنگ‌های مکعب خاکستری ساخته بودند، درخت‌های میوه و بوته‌هایی با گل‌های خوشرنگ در همه جا به چشم می‌آمد. نگاه خیره‌اش از روی همهٔ اینها لغزید و بعد آن سوی باغ، صورتی را پشت پنجرهٔ طبقهٔ دوم دید. صورت فقط یک لحظه آنجا بود، یک دم کوتاه، اما به قدر کفایت. به قدری که برای مریم کافی بود چشم‌های گشاد و دهان باز را ببیند. بعد از نظر ناپدید شد. دستی پیدا شد و دیوانه‌وار نخی را کشید و کرکره بسته شد.

چفتی دست زیر بغل‌های مریم فرو رفت و از زمین بلندش کرد. مریم لگد انداخت. سنگریزه‌ها از جیبش ریخت. مریم همچنان مشت و لگد پراند و داد زد تا صاحب دست، او را به اتوموبیل رساند و روی چرم سرد صندلی عقب انداخت.

*

راننده توی راه با لحن دلداری‌دهندهٔ گنگی حرف می‌زد. مریم صدایش را نمی‌شنید. در تمام طول راه که روی صندلی عقب بالا و پایین می‌شد گریه کرد. اینها اشک‌های غم، خشم و سرخوردگی بود. اما بیش از همه اشک شرم بود، شرمی عمیق، از اینکه با چه حماقتی به پدرش عشق ورزیده بود، چطور دغدغهٔ این را داشت که چه بپوشد، یا روسری‌اش با لباسش جور درنمی‌آید، یا پای پیاده تا اینجا آمده بود و نخواسته بود از در خانه برود و مثل سگ ولگردی در خیابان خوابیده بود. و شرمنده بود که نگاه محنت‌زدهٔ مادر و چشم‌های پف‌کرده‌اش را نادیده گرفته است. ننه که به او هشدار داده بود، در تمام این مدت حق داشت.

صورت او از پشت پنجرهٔ طبقهٔ دوم مدام پیش چشم مریم بود. او گذاشته بود دخترش در خیابان بخوابد. در *خیابان*. مریم دراز کشید و گریست. نخواست بنشیند، نمی‌خواست دیده شود. خیال می‌کرد همهٔ هرات

می‌دانـد کـه چطـور امـروز صـبح آبـرویش رفتـه اسـت. آرزو کـرد کـاش ملافیض‌الله اینجا بود و مریم سر روی زانویش می‌گذاشـت و از او دلـداری می‌شنید.

پس از مدتی جاده پردست‌اندازتر و دماغهٔ اتوموبیل سر بالاتر شد. آنها در جادهٔ سربالای بین هرات و گل‌دامن بودند.

مریم نمی‌دانست به ننه چه بگوید. چطور از او عذرخواهی کند؟ حتـی چطور با ننه روبه‌رو شود؟

اتوموبیل ایستاد و راننده در پیاده شدن کمکـش کـرد. گفـت: «پیـاده می‌برمت.»

گذاشت راننده پیش بیفتد و او را از جاده به سمت بالا ببرد. کنار جـاده گل یاس و استبرق روییده بود. زنبـورهـای عـسل روی گـل‌هـای وحـشی جنبان وزوز می‌کردند. راننده دستش را گرفـت و او را از نهـر گذرانـد. بعـد دستش را رها کرد و داشت از بادهـای مـشهور صـد و بیـست روزهٔ هـرات حرف می‌زد که به‌زودی از نیمه‌های صبح تا غروب شروع می‌شود و چطـور پشه‌های خاکی ولع خوردن پیدا می‌کنند، که بعد یکهو جلـو او را گرفـت و سعی کرد چشم‌های او را بپوشاند و او را به طرف راهی که آمده بودند هـل داد و گفت: «برگرد! نه. حالا نگاه نکن. رو برگردان! برگرد!»

اما چندان چابک نبود. مریم دید. باد تندی وزید و شاخه‌های افنان بید مجنون را مثل پرده‌ای از هم باز کرد و مـریم لحظـه‌ای آنچـه را کـه زیـر درخت بود دید: صندلی پشتیِ صافِ واژگون. طناب از شاخهٔ بلندی آویختـه بود. ننه در انتهای طناب تاب می‌خورد.

۶

ننه را در کنجی از گورستان گل‌دامن خاک کردند. مریم با زن‌ها کنار بی‌بی جون ایستاده بود و ملافیض‌الله لب‌گور دعا خواند و مردها جسد کفن‌پوش ننه را در خاک گذاشتند.

سپس جلیل همراه مریم به *کلبه* رفت و جلو مردم ده که همراهشان بودند، برای حفظ ظاهر توجه زیادی به مریم نشان داد. خرت و پرت‌های او را جمع کرد و توی یک چمدان گذاشت. کنار تختخواب مریم که او رویش دراز کشیده بود، نشست و بادش زد. پیشانی مریم را نوازش کرد و با حالتی غمزده گفت هرچه می‌خواهد، بگوید. هرچه. همین‌طور گفت، دو بار.

مریم گفت: «ملافیض‌الله را می‌خواهم.»

«البته. بیرون ایستاده. می‌روم سراغش.»

هیکل خمیده و نزار ملافیض‌الله که دم در پیدا شد، مریم برای اولین بار در آن روز زد زیر گریه.

«آه، مریم جون.»

ملا کنارش نشست و صورت او را لای دست‌هایش گرفت. «گریه کن، مریم جون. گریه کن. خجالت ندارد. اما دخترم، یادت باشد که قرآن چه می‌گوید "*الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست، بر همه چیز تواناست، آن کس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید.*" قرآن

صادق است، دخترم. در پس هر آزمون و محنتی که خداوند بر دوش ما می‌گذارد، حکمتی نهفته است.»

اما مریم تسکین پیدا نکرد. نه آن روز و نه بعدها. صدای ننه مدام در گوشش طنین می‌انداخت: *اگر بروی، می‌میرم. می‌میرم.* فقط توانست یکریز گریه کند و اشک‌هایش را روی پوست نازک خالدار دست ملافیض‌الله بریزد.

*

جلیل هنگام سوار شدن اتوموبیل خود در راه خانه کنار مریم در صندلی عقب نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.

گفت: «می‌توانی پیشم بمانی، مریم جون. ازشان خواستم یک اتاق برایت آماده کنند. طبقهٔ بالاست. به نظرم ازش خوشت بیاید. از آنجا منظرهٔ باغ پیش چشم توست.»

مریم برای اولین بار با گوش‌های ننه حرف‌های او را می‌شنید. حالا دیگر به وضوح ریا را که زیر اطمینان دروغین و پوک نهفته بود احساس می‌کرد. نتوانست به چشم‌های او نگاه کند.

اتوموبیل که جلو خانهٔ جلیل ایستاد، راننده در را برایشان باز کرد و چمدان مریم را با خود آورد. جلیل که هر دو دست را روی شانه‌های او گذاشته بود، او را از همان دروازه‌ای به درون برد که مریم دو روز پیش پشت آن چشم‌به‌راه دیدنش خوابیده بود. دو روز پیش ـ که مریم به فکر چیز دیگری در این جهان نبود، جز اینکه در این باغ با جلیل قدم بزند ـ انگار که از آنِ زندگیِ دیگری بود. مریم از خود پرسید آخر چطور زندگیش به این سرعت از این رو به آن رو شده. با قدم برداشتن روی راهی که از سنگ‌های خاکستری بود، مریم چشم به زمین و به پاهایش دوخت. همراه جلیل که از آن راه می‌گذشت، از حضور عده‌ای در باغ که پچ‌پچ‌کنان خود را کنار می‌کشیدند خبر داشت. سنگینی نگاه‌هایی را که از پنجرهٔ طبقهٔ بالا به او دوخته شده بود حس می‌کرد.

توی خانه هم مریم همچنان سربه‌زیر بود. از روی فرشی خرمایی با طرح مکرر گل‌های آبی و زرد هشت ضلعی رد شد، از گوشهٔ چشم پایه‌های مرمری مجسمه‌ها، نیمهٔ پایین گلدان‌ها، انتهای فرسودهٔ فرش‌های رنگارنگ دیواری را دید. پلکانی که او و جلیل از آن بالا می‌رفتند پهن و مفروش به فرش‌های مشابهی بود که به کنار هر پله میخ کرده بودند. در انتهای پلکان جلیل او را به سمت چپ و تالار مفروش دیگری برد. کنار دری ایستاد، بازش کرد و گذاشت او تو برود.

جلیل گفت: «نیلوفر و عطیه، خواهرهای تو گاهی اینجا بازی می‌کنند. اما اینجا بیشتر برای ما اتاق مهمان است. به نظرم اینجا راحت باشی. قشنگ است، نه؟»

اتاق تختخوابی داشت با پتوی گلدار سبز ریزبافت با طرح لانه‌زنبوری. پرده‌هایی که پس زده بودند تا باغ زیر پا دیده شود هم‌رنگ پتو بود. کنار تخت دراوری سه‌کشویی گذاشته بودند که گلدان گلی رویش بود. در طول دیوارها طاقچه‌هایی بود با عکس‌های قاب‌گرفته‌ای که مریم آنها را نمی‌شناخت. روی یکی از طاقچه‌ها مریم عروسک‌های چوبی مشابهی دید که به ترتیب اندازه ردیف شده بودند.

جلیل سمت نگاهش را دید. «عروسک‌های *ماتریوشکا*. آنها را در مسکو خریدم. اگر دلت خواست با آنها بازی کن. هیچ‌کس بدش نمی‌آید.»

مریم روی تختخواب نشست.

جلیل پرسید: «چیزی می‌خواهی؟»

مریم دراز کشید. چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای شنید که او در را آرام می‌بندد.

*

مریم جز برای استفاده از دستشویی پایین تالار از اتاق بیرون نمی‌رفت. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، همان که دروازه را به رویش گشوده بود، غذایش را در یک سینی برایش می‌آورد: کباب بره، سبزی یا

آش. بیشترِ غذا نخورده می‌ماند. جلیل روزی چند بار به او سر می‌زد، کنارش می‌نشست و حالش را می‌پرسید.

یک بار سرسری گفت: «می‌توانی بیایی پایین با ما غذا بخوری.» و وقتی مریم گفت تنهایی غذا خوردن را ترجیح می‌دهد، خیلی زود قبول کرد.

مریم از پشت پنجره بی‌اعتنا چیزی را تماشا می‌کرد که در تمام عمرش آرزویش را داشت و از چندوچونش می‌پرسید: رفت‌وآمدهای زندگی روزمرهٔ جلیل. خدمتکاران شتابان از در جلو بیرون می‌رفتند و تو می‌آمدند. باغبانی مدام گل‌ها را هرس می‌کرد و به گیاهان گلخانه آب می‌داد. اتوموبیل‌ها با کاپوت‌های کشیده و براق در خیابان می‌رفتند و می‌آمدند. در آنها مردهایی با کت و شلوار، یا چپن و کلاه قره‌گلی، زن‌هایی با روسری و بچه‌های تروتمیز با موهای شانه‌زده دیده می‌شدند. مریم می‌دید که جلیل با این غریبه‌ها دست می‌دهد، یا دست روی سینه می‌گذارد و برای زن‌هاشان سر می‌جنباند و یاد حرف ننه می‌افتاد و می‌فهمید راست می‌گفت. او به اینجا تعلق نداشت.

ولی آخر به کجا تعلق دارم؟ حالا چه باید بکنم؟

توی این دنیا تنها مرا داری، مریم. من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!

مثل بادی که لای شاخه‌های درخت‌های بید مجنون دوروبر *کلبه* می‌وزید، تندباد وصف‌ناپذیرِ سیاهی در سراپای مریم می‌دوید.

دو روز تمام که در خانهٔ جلیل گذشت، دختر کوچکی به اتاق آمد.

گفت: «می‌خواهم چیزی از اینجا بردارم.»

مریم روی تخت نشست و پاهایش را تا کرد و پتو را رویشان کشید.

دختر شتابان از میان اتاق گذشت و درِ گنجه را باز کرد. بعد جعبهٔ خاکستری مکعبی را بیرون کشید.

گفت: «می‌دانی این چیه؟» در جعبه را باز کرد. «بهش می‌گویند

گرامافون. *گراما...فون*. صدای صفحه را پخش می‌کند. می‌دانی، موسیقی. گرامافون.»

«تو نیلوفری. هشت‌ساله.»

دخترک لبخند زد. همان لبخند جلیل را داشت و همان چال زنخدان را. « از کجا می‌دانی؟»

مریم شانه بالا انداخت. به این دختر نگفت که یک بار سنگریزه‌ای را به نام او گذاشته است.

«دلت می‌خواهد یک ترانه گوش کنی؟»

مریم باز شانه بالا انداخت.

نیلوفر دو شاخهٔ گرامافون را به پریز زد. صفحهٔ کوچکی را از کیسهٔ کوچکی زیر درِ گرامافون درآورد. صفحه را گذاشت و سوزن را پایین آورد. موسیقی پخش شد:

از برگ گل کاغذ سازم
نامهٔ جانسوزی پردازم...
سلطان قلبم تو هستی، تو هستی،
سلطان قلبم تو هستی...[1]

«این ترانه را می‌شناسی؟»

«نه.»

«از یک فیلم ایرانی است. آن را تو سینمای پدرم دیدم. هی، می‌خواهی چیزی را ببینی؟»

پیش از اینکه مریم جواب بدهد، نیلوفر دو کف دست و پیشانی را

---

۱. گویا در آن فیلم فارسی این ترانه را سهدیه خوانده باشد. شاید نویسنده این ترانه را با آنکه خوانندهٔ مورد نظر خوانده اشتباه گرفته است. به هر حال مترجم هم در این مورد یقین ندارد.

روی زمین گذاشته بود. پاشنه‌های پا را به دیوار فشرد و بعد وارونه شد و روی سر و دست‌ها ایستاد.

با صدای خشداری گفت: «این کار را بلدی؟»

«نه.»

نیلوفر پاهایش را انداخت و بلوزش را مرتب کرد. گفت: «می‌توانم یادت بدهم.» و موهایش را از پیشانی سرخش پس زد. «خب، تا کی اینجا می‌مانی؟»

«نمی‌دانم.»

«مادرم می‌گوید برخلاف ادعایت راست‌راستی خواهرم نیستی.»

مریم به دروغ گفت: «من که نگفتم هستم.»

«می‌گوید گفتی. من که عین خیالم نیست. منظورم این است که اهمیت نمی‌دهم گفته باشی، یا خواهرم باشی. برایم مهم نیست.»

مریم دراز کشید. «من خسته‌ام.»

«مادرم می‌گوید جن مادرت را وا داشت خودش را دار بزند.»

مریم رو به دیوار برگشت و گفت: «حالا دیگر بس است. منظورم موسیقی است.»

آن روز بی‌بی جون هم به دیدنش آمد. وقت آمدنش باران می‌بارید. با ادا و اصول تن گنده‌اش را روی صندلی کنار تخت مریم انداخت.

«مریم جون، این باران برای کمرم مثل سم است. مثل سم، بهت گفته باشم. امیدوارم... آه، ولش کن، بیا جلو، دخترم. بیا بغل بی‌بی جون. گریه نکن. یالاً، زود باش. طفلکی. طفلک بیچاره.»

آن شب تا دیر وقت مریم خوابش نبرد. در بستر دراز کشید و به سقف چشم دوخت، به صدای پاها در پایین گوش داد، همچنین به صداهای خفه از پشت دیوارها و تق تق باران که به پنجره می‌کوفت.

هر وقت چرتش می‌برد، با فریادی از خواب بیدار می‌شد. صداهای تیز و خشم‌آلودی از پایین شنیده می‌شد. مریم کلمات را تشخیص نمی‌داد. کسی دری را محکم به هم کوفت.

صبح روز بعد ملافیض‌الله به دیدنش آمد. مریم که دوست کهنسال خود، ریش سفید و لبخند مهربانانهٔ بی‌دندانش را دم در دید، بار دیگر اشک از گوشهٔ چشمانش جوشید. پاها را از تخت به زیر انداخت و دوان دوان به پیشوازش رفت. مثل همیشه دست ملا را بوسید و او هم پیشانیش را. مریم او را تا صندلی کشاند.

ملا قرآن را که با خودش آورده بود، نشانش داد و بازش کرد. «به نظرم معنا ندارد از کار همیشگی‌مان بمانیم، نه؟»

«می‌دانی که دیگر درس لازم ندارم، ملا صاحب. چون همهٔ *سوره‌ها* و *آیات* قرآن را از سال‌ها پیش به من یاد دادی.»

ملا خندید و به علامت تسلیم دست‌ها را بالا برد. «پس اعتراف می‌کنم. گیرم انداختی. اما برای دیدنت بهانه‌ای می‌خواستم.»

«شما هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌خواهی. شما یکی نه.»

«از محبت توست که این حرف را می‌زنی، مریم جون.»

ملا قرآن را به دست او داد. مریم همان‌طور که آموخته بود، سه بار بر آن بوسه زد ـ در هر بوسه قرآن را به پیشانی مالید ـ و بعد برش گرداند.

«حالت چطور است، دخترم؟»

بنا کرد به گفتن: «مدام...» نتوانست ادامه بدهد، انگار کلوخی راه گلویش را بسته بود. «مدام به فکر حرفی هستم که پیش از آمدن به شهر به من گفت. گفت...»

«نه، نه، نه.» ملافیض‌الله دست روی زانوی او گذاشت. «مادرت، که خدا رحمتش کند، زن آزردهٔ بدبختی بود، مریم جون. بلای هولناکی سر خودش آورد. سر خودش، سر تو و نافرمانی در برابر الله. اما خدا او را می‌بخشد، چون ارحم‌الراحمین است. اما خدا از کاری که کرده راضی نیست. او سلب حیات آدمی را، چه مال دیگری باشد و چه خودش، تأیید نمی‌کند. چون فرموده زندگی مقدس است. ببین...» صندلی را جلوتر کشید و دست مریم را میان دست‌های خود گرفت. «ببین، من مادرت را سال‌ها

پیش از به دنیا آمدنت می‌شناختم، از وقتی که دختر بچه بود، و باید بگویم از همان زمان هم بدبخت بود. باید بگویم کاری که کرد، بذرش سال‌ها پیش کاشته شده بود. منظورم این است که تقصیر تو نیست. تقصیر تو نبوده، دخترم.»

«نباید از پیشش می‌رفتم. باید...»

«از این حرف‌ها دست بردار. این فکرها خوب نیست، مریم جون. حرفم را می‌شنوی، دختر؟ خوب نیست. این فکر از پا درت می‌آورد. تقصیر تو نبود. تقصیر تو نبود. نه.»

مریم سر جنباند، اما هر چند خیلی دلش می‌خواست، نتوانست به خودش بقبولاند.

⁂

عصر یک هفته بعد تقه‌ای به در خورد و زن بلندبالایی تو آمد. پوستش سفید بود و موهای قرمز و انگشت‌های کشیده داشت.

گفت: «من افسونم، مادر نیلوفر. چرا دوش نمی‌گیری و نمی‌آیی پایین، مریم؟»

مریم گفت ترجیح می‌دهد در اتاقش بماند.

«نه، *نفهمیدی. لازم است* بیایی پایین. باید با تو حرف بزنیم. امر مهمی است.»

۷

جلیل و سه همسرش آن طرف میز دراز و قهوه‌یی تیره روبه‌رویش نشستند. گلدان بلوری از گل تازهٔ همیشه‌بهار و پارچ آبی عرق‌کرده وسط میز بینشان بود. زن موقرمز که خود را افسون، مادر نیلوفر، معرفی کرده بود، در سمت راست جلیل نشسته بود. دوتای دیگر، خدیجه و نرگس در سمت چپش بودند. زن‌ها هر کدام چارقد مشکی نازکی داشتند که به سر نگذاشته بودند، بلکه انگار بعداً به فکر افتاده بودند، شال و ول دور گردن بسته بودند. مریم که در خیالش هم نمی‌گنجید آنها به خاطر ننه این کار را کرده باشند، با خود گفت پیش از احضار او لابد یکیشان یا جلیل آن را توصیه کرده است.

افسون از پارچ آب ریخت و لیوان را جلو مریم روی زیرلیوانی پارچه‌ای شطرنجی گذاشت. گفت: «بهار است و هوا به این گرمی.» با دست، حرکت باد زدن را درآورد.

نرگس که چانهٔ باریک و گیسوی تابداری داشت، پرسید: «راحت بودی؟ امیدواریم راحت بوده باشی. این... محنت... حتماً برایت خیلی سخت بود. خیلی مشکل.»

دوتای دیگر سر جنباندند. مریم متوجه شد زیر ابروهاشان را برداشته‌اند و لبخند کمرنگ مداراگری تحویلش می‌دهند. همهمهٔ

ناخوشایندی در سر او دور گرفت. گلویش می‌سوخت. قدری آب نوشید.

از آن سوی پنجرهٔ پهن پشت جلیل یک رج درخت سیب را می‌دید که شکوفه داده بودند. روی دیوار کنار پنجره یک کابینت چوبی تیره‌رنگ دیده می‌شد. توی آن یک ساعت بود و یک عکس قاب‌گرفتهٔ جلیل و سه پسرش که یک ماهی در دست داشتند. خورشید روی فلس‌های ماهی برق انداخته بود. جلیل و سه پسر پوزخند می‌زدند.

افسون شروع کرد: «خب، من ـ یعنی ما ـ تو را اینجا آوردیم که خبر خوبی بهت بدهیم.»

مریم سر برداشت.

رد و بدل کردن نگاه سریعی را از بالای سر جلیل دید که در صندلی خود قوز کرده بود و بی‌آنکه ببیند به پارچ روی میز زل زده بود. خدیجه، مسن‌ترینشان نگاه خیرهٔ خود را به طرف مریم گرداند و مریم متوجه شد که پیش از احضار او روی این وظیفه هم توافق شده است.

خدیجه گفت: «تو یک خواستگار داری.»

توی دل مریم خالی شد. از لای لب‌هایی که یکهو کرخت شده بود، گفت: «یک چی‌چی؟»

خدیجه ادامه داد: «یک *خواستگار*. اسمش رشید است. دوست تجاری یکی از آشنایان پدر توست. پشتون است و اهل قندهار، اما در محلهٔ دهمزنگ کابل تو یک خانهٔ دوطبقه مال خودش زندگی می‌کند.»

افسون سر می‌جنباند. « و فارسی حرف می‌زند، مثل ما، مثل تو. پس ناچار نیستی پشتو یاد بگیری.»

مریم احساس خفقان کرد. اتاق پیش چشمش می‌چرخید و زمین زیر پایش حابه‌جا می‌شد.

خدیجه حالا می‌گفت: «کفاش است. نه از آن پینه‌دوزهای کنار خیابان، نه، نه. از خودش مغازه دارد و یکی از کفاش‌های پرطرفدار کابل است. برای سیاستمدارها و اعضای خانوادهٔ رئیس‌جمهور کفش می‌دوزد ـ

آدم‌هایی از این قماش. حالا می‌بینی، در تأمین زندگی تو مشکلی نخواهد داشت.»

مریم به جلیل زل زد، قلبش در سینه در تب و تاب بود. «این حرف درست است؟ چی دارد می‌گوید، درست است؟»

اما جلیل نگاهش نمی‌کرد. همچنان به پارچ خیره شده بود و کنج لب زیرینش را می‌جوید.

افسون به صدا درآمد: «البته کمی مسن‌تر از توست. ولی حدوداً بیش از... چهل سال ندارد. حداکثر چهل و پنج سال. تو نگفتی، نرگس؟»

«آره. اما دیدم دخترهای نُه‌ساله را به مردهایی بیست سال مسن‌تر از خواستگار تو می‌دهند، مریم. همه‌مان دیدیم. چند سالت است، پانزده سال؟ این سن ازدواج مناسب و خوبی برای یک دختر است.» این حرف با سر جنباندن‌های پُراشتیاقی همراه شد. مریم یادش نرفت، که حرفی از خواهرهای ناتنی او، سعیده و ناهید، به میان نیامد که هر دو همسن او بودند و در مدرسهٔ مهری در هرات درس می‌خواندند و می‌خواستند بروند دانشگاه کابل. پیدا بود که برای آنها پانزده‌سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست.

نرگس ادامه داد: «به علاوه، او هم در زندگی خیلی چیزها را از دست داده. شنیدیم که زنش ده سال پیش موقع زایمان از دنیا رفته. بعد، سه سال پیش پسرش در دریاچه‌ای غرق شده.»

«خیلی غم‌انگیز است، بله. چند سال اخیر دنبال یک زن می‌گشت، اما زن مناسبی پیدا نکرد.»

مریم گفت: «من نمی‌خواهم.» به جلیل نگاه کرد. «من این را نمی‌خواهم. وادارم نکنید.» از فین‌فین کردن و لحن التماس‌آمیز خود بدش آمد، اما دست خودش نبود.

یکی از زن‌ها گفت: «خب، عاقل باش، مریم.»

مریم دیگر نمی‌دانست کدام یک چی می‌گوید. همچنان به جلیل زل

زد و منتظر شد تا او حرف بزند و بگوید هیچ کدام از اینها صحت ندارد.

«تو که نمی‌توانی همهٔ عمرت اینجا بمانی.»

«از خودت خانواده‌ای نمی‌خواهی؟»

«آره. یک خانه، بچه‌هایی مال خودت.»

«باید بجنبی.»

«در واقع بهتر است با یک محلی، یک تاجیک، ازدواج کنی. اما رشید سلامت است و به تو هم علاقه‌مند. هم خانه دارد و هم شغل. این از همه مهم‌تر است، نه؟ کابل هم شهر قشنگ و هیجان‌انگیزی است. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید.»

توجه مریم به زن‌ها جلب شد.

گفت: «پیش ملافیض‌الله می‌مانم. قبولم می‌کند. می‌دانم.»

خدیجه گفت: «خوب نیست. پیر شده و خیلی...» دنبال لغت مناسب گشت و مریم می‌دانست چیزی که می‌خواست بگوید این است که *خیلی به مرگ نزدیک است*. فهمید که منظورشان چیست. *فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید*. گیر آنها هم نمی‌آید. به دنیا آمدن مریم مایهٔ ننگشان بود و این تنها فرصت طلایی بود برای پاک کردن آخرین لکهٔ اشتباه رسوایی‌آمیز شوهرشان. او را به راه دوری می‌فرستادند، چون مریم مظهر شرمشان بود که پیش چشمشان می‌گشت.

خدیجه سر آخر گفت: «او پیر و ضعیف است. وقتی از این دنیا برود، چه می‌کنی؟ باری می‌شوی روی دوش خانواده‌اش.»

همان‌طور که حالا روی دوش ما هستی. مریم به چشم خیال دید که این کلمات ناگفته مثل نفس بخارآلودی در روزی سرد از دهان خدیجه درمی‌آید.

خود را در کابل، شهری بزرگ، غریب و پرجمعیت دید که زمانی جلیل برایش تعریف کرده بود شهری در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات است. *ششصد و پنجاه کیلومتر*. دورترین راهی که از *کلبه* پیموده بود، دو

کیلومتر پیاده تا خانهٔ جلیل بود. خود را مجسم کرد که در کابل زندگی می‌کند، در آن فاصلهٔ بعید که به تصور هم نمی‌گنجد. در خانه‌ای غریبه که باید به کردار و رفتار و نیازهای چپ و راست شوهر آینده‌اش تن در دهد. باید این مرد، رشید، را تر و خشک کند، برایش غذا بپزد، لباس‌هایش را بشوید. به علاوه وظایف دیگری هم بود ـ ننه برایش توضیح داده بود که شوهرها از زن‌هاشان چه می‌خواهند. به‌خصوص فکر این محرمیت‌ها بود که آن را اعمال شرارت بار دردناکی می‌پنداشت که سراپایش را از ترس می‌انباشت و عرق از هفت چاکش سرازیر می‌کرد.

باز رو کرد به جلیل. «بهشان بگو. بگو که نمی‌گذاری این کار را با من بکنند.»

افسون گفت: «در واقع پدرت تاکنون جواب مثبت را به رشید داده. رشید اینجاست، در هرات. این همه راه را از کابل تا اینجا آمده. مراسم *نکاح* فردا صبح است، بعد هم ظهر با اتوبوس می‌روید کابل.»

مریم داد زد: «بهشان بگو!»

زن‌ها دیگر ساکت شدند. مریم حس کرد که آنها هم به جلیل نگاه می‌کنند. همه منتظر بودند. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. جلیل با حالتی زخم‌خورده و درمانده حلقهٔ ازدواج در انگشت می‌چرخاند. ساعت توی کابینت یکریز تیک‌تاک می‌کرد.

سر آخر یکی از زن‌ها گفت: «جلیل جون؟»

چشم‌های جلیل آهسته بلند شد، به چشم مریم افتاد، دمی درنگ کرد، بعد پایین افتاد. دهان باز کرد، اما تنها چیزی که ادا کرد ناله‌ای تک‌سیلابی و دردبار بود.

مریم گفت: «چیزی بگو.»

بعد جلیل با صدایی نازک و خشدار گفت: «مرده‌شورش ببرند، مریم. این کار را با من نکن.» این حرف را چنان زد، انگار که قرار بود این بلا را بر سر او بیاورند.

با این حرف مریم احساس کرد که همهٔ حاضران در اتاق نفس راحتی کشیده‌اند.

زن‌های جلیل از واکنش او جان گرفتند و بنا کردند به دلیل و برهان‌تراشی‌های تازه. مریم سر به زیر انداخت و به میز نگاه کرد. نگاهش پایه‌های خوشتراش میز و انحنای پرپیچ‌وتاب کنج‌ها و برق سطح قهوه‌یی تیره‌اش را که آینه‌وار بود دنبال کرد. متوجه شد که هر بازدمش سطح میز را بخارآلود می‌کند و عکس او از روی میز پدرش محو می‌شود.

افسون او را تا اتاقش در طبقهٔ دوم همراهی کرد. در را که به روی مریم بست، صدای چرخش کلید در قفل به گوش او رسید.

۸

صبح روز بعد پیراهن آستین‌بلند سبز تیره‌ای به مریم دادند که روی شلوار سفید نخی بپوشد. افسون روسری سبز و جفتی دمپایی سبز هم به او داد.

او را به اتاقی بردند که میز دراز قهوه‌یی در آن بود، اما حالا وسط میز ظرفی پر از تقل بادام، یک جلد کلام‌الله، یک توری سبز و یک جام آینه قرار داشت. دو مرد که مریم تاکنون ندیده بود ـ گمان کرد لابد شهودند ـ و یک ملا که نمی‌شناخت پشت میز نشسته بودند.

جلیل یک صندلی نشانش داد. کت و شلوار قهوه‌یی روشنی پوشیده و کراوات قرمزی زده بود. موهایش شسته شده بود. صندلی را که برایش عقب کشید، سعی کرد لبخند تشویق‌کننده‌ای بزند. خدیجه و افسون این دفعه کنار مریم پشت میز نشستند.

ملا به توری اشاره کرد و نرگس پیش از آنکه بنشیند آن را روی سر و صورت مریم انداخت. مریم به دست‌های خود نگاه کرد.

جلیل به یکی گفت: «صداش کنید بیاید تو.»

مریم پیش از دیدن او بویش را شنید. بوی سیگار و ادوکلن تند شیرین، نه مثل جلیل که ادوکلن ملایم می‌زد. این بوها به بینی مریم هجوم آورد. از گوشهٔ چشم و از پشت توری مرد قدبلند شکم‌گنده و

چارشانه‌ای را دید که دم در خمیده است. از دیدن قد و بالای او دهانش باز ماند، چشم‌هایش را به زیر انداخت و قلبش به تب‌وتاب افتاد. حس کرد که دم در مکث کرده است. بعد، آهسته جلو آمدن و پا کوفتن سنگینش را شنید. با هر گامش نقلدان روی میز جر جر می‌کرد. با غرش بمی کنار او روی یک صندلی نشست. نفسش پرصدا بود.

ملا به همه خوشامد گفت و افزود که این یک *نکاح* سنتی نیست.

«خبرم کردند که رشید *آقا*، بلیت اتوبوس برای کابل گرفته و زود می‌رود. پس برای صرفه‌جویی در وقت از بعضی مراسم سنتی صرف‌نظر می‌کنیم تا این آیین را به سرعت برگذار کنیم.»

ملا قدری دعا خواند و چند جمله دربارهٔ اهمیت ازدواج گفت. از جلیل پرسید که به این پیوند اعتراض ندارد، و او سر بالا انداخت. بعد از رشید پرسید که آیا قصد قطعی دارد که با مریم پیمان زناشویی ببندد. رشید گفت «بله.» صدای خشدار خشنش مریم را یاد صدای خش‌خش برگ‌های خشک پاییزی زیر پا انداخت.

«و شما، مریم جان، این مرد را به شوهری می‌پذیری؟»

مریم ساکت ماند. صدای چند سرفه برای صاف کردن گلو شنیده شد.

صدایی زنانه از پایین میز گفت: «قبول دارد.»

ملا گفت: «فی‌الواقع باید خودش جواب بدهد. قاعدتاً باید صبر کند تا سه دفعه بپرسم. نکته اینجاست که شوهر دنبالش آمده، نه طور دیگر.»

سؤال را دوبار دیگر پرسید. مریم که جواب نداد، بار دیگر پرسید و این بار با تأکید بیشتر. مریم احساس می‌کرد که جلیل کنارش در صندلی وول می‌خورد. احساس می‌کرد که زیر میز پاهای خود را روی هم می‌اندازد و برمی‌دارد. باز صدای صاف کردن گلو شنیده شد. دست سفید کوچکی جلو آمد و قدری خاک را از روی میز گرفت.

جلیل زمزمه کرد: «مریم.»

مریم با صدای لرزانی گفت: «بله.»

آینه‌ای را زیر توری آوردند. مریم اول در آن صورت خود را دید، ابروها صاف، بی‌ریخت، موها لخت، چشم‌ها سبز خالی از نشاط و چنان نزدیک به هم که بعضی‌ها ممکن بود خیال کنند لوچ است. پوستش زبر بود و خالدار. پیشانی خود را خیلی پهن، چانه را خیلی باریک و لب‌ها را زیادی نازک دید. قیافه‌اش صورتی دراز را نشان می‌داد، صورتی سه‌گوش، کمی شبیه سگ شکاری. با این حال مریم در کمال تعجب دید که مجموع این اجزای نچسب با اینکه چندان خوشگل نیست، اما توی ذوق هم نمی‌زند.

در آینه برای اولین بار از گوشهٔ چشم رشید را هم دید: صورت چارگوش گندهٔ سرخ، بینی عقابی؛ گونه‌های گلگونی که نشاط زیرکانه‌اش را می‌نمایاند؛ چشم‌های آبگون خون‌گرفته؛ دهان پردندان، با دو دندان پیشین که مثل سفال‌های شیروانی به هم فشار می‌آوردند؛ خط مویی که به طرزی باورنکردنی پایین بود، به‌طوری که بیش از دو انگشت تا ابروهای پرپشت جا برای پیشانی باقی نمی‌گذاشت؛ بعد موهای انبوه زبر فلفل‌نمکی.

نگاه‌های خیره‌شان یک‌دم در آینه به هم گره خورد و لغزید.

مریم با خود گفت *این صورت شوهر من است.*

حلقه‌های طلا را که رشید از جیبش بیرون کشید رد و بدل کردند. ناخن‌هایش زرد- قهوه‌یی بود، مثل توی یک سیب پوسیده، و نوک بعضی‌هاشان شکسته و پیچ‌وتاب خورده بود. وقتی مریم خواست حلقه را به انگشت او بیندازد، دست‌هایش می‌لرزید و رشید کمکش کرد. حلقه خودش کمی تنگ بود، اما رشید مشکلی نداشت که آن را از استخوان بند انگشت مریم رد کند.

گفت: «بفرما.»

یکی از زن‌ها گفت: «حلقهٔ خوشگلی است. قشنگ است، مریم.»

ملا گفت: «حالا می‌ماند امضای عقد زناشویی.»

مریم اسم خودش را امضا کرد ـ *میم، ر، ی*، باز *میم* ـ و می‌دانست همه چشم‌ها به دستش دوخته شده است. دومین باری که مریم، بیست و

هفت سال بعد، امضایش را پای سندی گذاشت، قرار بود در حضور ملای دیگری باشد.

ملا گفت: «حالا دیگر با هم زن و شوهرید. تبریک.»

*

رشید در اتوبوس رنگارنگ منتظر شد. مریم که کنار جلیل پشت سپر عقب اتوبوس بود او را نمی‌دید و فقط دود سیگارش را می‌دید که از شیشهٔ باز بیرون می‌زند. دوروبرشان عده‌ای دست می‌دادند و وداع می‌کردند. قرآن را می‌بوسیدند و از زیرش رد می‌شدند. پسرهای پابرهنه بین مسافرها می‌گشتند و صورتشان پشت سینی‌های آدامس و سیگار دیده نمی‌شد.

جلیل سرگرم گفتن این حرف‌ها بود که کابل جای قشنگی است و بابر، امپراتور مغول، خواست او را آنجا به خاک بسپارند. مریم می‌دانست که بعد می‌رسد به وصف باغ‌ها، مغازه‌ها، درخت‌ها و آب و هوایش و طولی نمی‌کشد که مریم سوار اتوبوس شود و او کنارش راه برود و شاد و سرخوش و بی‌خیال برایش دست تکان دهد.

مریم نمی‌خواست به او اجازهٔ این کار را بدهد.

گفت: «تو را می‌پرستیدم.»

جلیل جمله‌اش را ناتمام گذاشت. دست‌هایش را تا کرد و وا کرد. یک زوج جوان هندی، زن بچه به بغل، شوهر چمدانی را کشان‌کشان، از میانشان گذشتند. جلیل از دخالت آنها سپاس‌گزار شد. آن دو عذرخواهی کردند و او در جواب لبخند زد.

«روزهای پنجشنبه ساعت‌ها چشم‌به‌راهت می‌نشستم. از نگرانی ندیدنت حالم به هم می‌خورد.»

«سفر درازی است. باید چیزی بخوری.» گفت می‌تواند برود قدری نان و پنیر برایش بخرد.

«صبح تا شب به فکر تو بودم. دعا می‌کردم که صد سال عمر کنی. نمی‌دانستم. نمی‌دانستم که از من شرمنده‌ای.»

جلیل سر به زیر انداخت و مثل بچه‌ای که هیکلش از سنش بیشتر نشان می‌دهد، با پاشنهٔ کفشش زمین را کند.

«تو از من شرمنده بودی.»

جلیل تته‌پته کرد: «می‌آیم دیدنت. می‌آیم کابل دیدنت. دوتایی...»

مریم گفت: «نه. نه. نیا. نمی‌خواهم ببینمت. پیشم نیا. نمی‌خواهم حتی خبری از تو بشنوم. هرگز. هرگز.»

جلیل نگاه زخم‌خورده‌ای به او انداخت.

«بین من و تو همه چیز اینجا تمام شد. حالا با من خداحافظی کن.»

جلیل با صدای نازکی گفت: «این جور ترکم نکن.»

«حتی مرا شایستهٔ این ندانستی که با ملافیض‌الله خداحافظی کنم.»

رو برگرداند و کنار اتوبوس رفت. می‌شنید که دنبالش می‌آید. وقتی به در اتوبوس رسید، صدایش را پشت سر خود شنید.

«مریم جون.»

از پله‌ها بالا رفت و هر چند از گوشهٔ چشم می‌دید که جلیل کنار اتوبوس موازی او پیش می‌آید، از پنجره به بیرون نگاه نکرد. از راهرو گذشت و به عقب اتوبوس رفت که رشید چمدان او را لای پا گذاشته و آنجا نشسته بود. وقتی جلیل کف دست‌هایش را روی شیشه گذاشت و یکریز با انگشت به شیشه تقه زد، مریم سر به سویش برنگرداند. اتوبوس که از جا کنده شد، باز سر برنگرداند که ببیند او کنار آن می‌دود، و وقتی اتوبوس دور شد، هم سر نچرخاند که پس رفتن و ناپدید شدنش را در میان گرد و خاک و دود اگزوز ببیند.

رشید که کنار شیشه نشسته بود، دست زمختش را روی دست او گذاشت.

گفت: «آنجا را ببین. دختر. آنجا. آنجا.» به طرف بیرون شیشه چشمک زد و گفت، انگار که چیز جالب‌تری چشمش را گرفته باشد.

۹

نزدیک غروب روز بعد به خانهٔ رشید رسیدند.

رشید گفت: «حالا در دهمزنگیم.» بیرون خانه در پیاده‌رو بودند. چمدان را در یک دست داشت و با دست دیگر در چوبی جلو خانه را باز می‌کرد. «در قسمت جنوب غربی شهر. باغ‌وحش نزدیک است، همین‌طور دانشگاه.»

مریم سر جنباند. حرف‌های او حالیش می‌شد، اما تاکنون فهمیده بود وقتی او حرف می‌زند باید دقت کند. به لهجهٔ کابلی فارسی حرف زدن او عادت نداشت و همچنین به ته‌لهجهٔ پشتوی او، یعنی زبان زادگاهش قندهار. اما از سوی دیگر انگار او در فهم لهجهٔ هراتی مریم مشکلی نداشت.

مریم بی‌درنگ خیابان خاکی باریکی را که خانهٔ رشید در آن قرار داشت ارزیابی کرد. خانه‌های این خیابان در هم چپیده بود و دیوارهای مشترک داشت و دیوارهای کوتاهی جلو خانه آنها را از خیابان جدا می‌کرد. بیشتر خانه‌ها بام‌های پهن آجری داشتند و بعضی‌شان کاهگلی، به همان رنگ خاک‌آلود کوهستانی که دور شهر حلقه زده بود. جوی آب پیاده‌رو را از از دو سو خیابان جدا می‌کرد و آب گل‌آلود در آن جاری بود. مریم در خیابان جابه‌جا کپه‌های زباله را دید که پر از مگس بود. خانهٔ رشید دوطبقه بود. مریم متوجه شد که زمانی رنگش آبی بوده.

رشید که درِ جلو خانه را باز کرد، مریم خود را در حیاطی آشفته دید که علف‌های زرد تکه تکه آن را برداشته بود. مریم یک مستراح بیرون از خانه در سمت راست کنجی از حیاط و در سمت چپ چاهی با یک تلمبهٔ دستی و یک رج نهال در حال پژمردن دید. نزدیک چاه یک انبار وسایل بود و دوچرخه‌ای به دیوارش تکیه داشت.

از حیاط خانه که رد می‌شدند، رشید گفت: «پدرت کفت ماهیگیری دوست داری.» مریم دید که حیاط‌خلوت ندارند. «در شمال اینجا چند دره هست. رودخانه‌هاش پر از ماهی است. شاید یک روز ببرمت آنجا.»

در خانه را باز کرد و گذاشت برود تو.

خانهٔ رشید خیلی کوچک‌تر از خانهٔ جلیل بود، اما در قیاس با *کلبه* مریم و ننه عمارتی بود. یک راهرو و یک اتاق نشیمن در پایین بود، به اضافهٔ آشپزخانه‌ای که رشید دیگ و قابلمه، یک دیگ زودپز و یک *اجاق* نفتی را در آنجا نشانش داد. در اتاق نشیمن کاناپه‌ای با چرم سبز مغزپسته‌ای گذاشته بودند. یک طرف کاناپه پاره بود که آن را ناشیانه دوخته بودند. دیوارها لخت بود. میزی آنجا بود و دو صندلی با نشیمنگاه خیزرانی و دو صندلی تاشو و در گوشه‌ای نیز یک بخاری چدنی.

مریم میان اتاق نشیمن ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت. در *کلبه* انگشت‌هایش به سقف می‌رسید. می‌توانست در تخت خود دراز بکشد و از زاویهٔ تابش خورشید به پنجره وقت را حدس بزند. می‌دانست در تا کجا باز می‌شود و بعد لولایش به غژغژ درمی‌آید. هر شکاف و درزی را در هر کدام از سی لته تخت چوبی کف *کلبه* می‌شناخت. حالا دیگر همهٔ آن چیزهای آشنا از دست رفته بود. ننه مرده بود و او اینجا بود، در شهری غریب، که یک سلسله دره و کوهستان سپیدپوش و آن همه دشت آن را از زندگی آشنایش جدا می‌کرد. در خانه‌ای عریبه بود. با آن همه اتاق‌های مختلف و بوی سیگار، با آن گنجه‌های ناآشنا پر از وسایل ناآشنا و پرده‌های سنگین سبز تیره و سقفی که می‌دانست دستش به آن نمی‌رسد. فضای آنجا برای

مریم خفقان‌آور بود. رگه‌هایی از درد اشتیاق در قلبش دوید، دلتنگی برای ننه، ملافیض‌الله و زندگی قدیمش.

بعد اشکش سرازیر شد.

رشید با اوقات‌تلخی گفت: «دیگر گریه چرا؟» دست به جیب شلوارش برد، انگشت‌های مریم را باز کرد و دستمالی در کف دستش گذاشت. سیگاری روشن کرد و به دیوار تکیه داد. مریم را تماشا کرد که دستمال را به چشمان خود می‌فشرد.

«تمام شد؟»

مریم سر جنباند.

«حتم؟»

«آره.»

رشید آرنج او را گرفت و به طرف پنجرهٔ اتاق نشیمن برد.

با ناخن خمیدهٔ انگشت اشاره‌اش نقه‌ای به شیشه زد و گفت: «این پنجره به طرف شمال است. آن کوه اسمای است که یک‌راست جلو ماست ـ می‌بینی؟ ـ در سمت چپ هم کوه علی‌آباد است. دانشگاه پای همین کوه است. پشت سرِ ما در سمت شرق که از اینجا دیده نمی‌شود، کوه شیردروازه است. هر روز ظهر از آن توپ در می‌کنند. حالا دیگر گریه را بس کن، جدی می‌گویم.»

مریم چشمانش را پاک کرد.

رشید سرزنش‌کنان گفت: «تحمل دیدن گریهٔ زن‌ها را ندارم. متأسفم. طاقتش را ندارم.»

مریم گفت: «می‌خواهم بروم خانه.»

رشید با عصبانیت آه کشید. یک گُله نفس دودآلودش به صورت مریم دمید. «این حرف را به خودم نمی‌گیرم. این دفعه فقط.»

باز آرنجش را گرفت و او را به طبقهٔ بالا برد.

آنجا راهرو باریکی بود با نور کم و دو اتاق‌خواب. در اتاق‌خواب

بزرگ‌تر باز بود. مریم دید که آن اتاق هم مثل سایر جاهای خانه چندان اثاثی ندارد: تختخواب در کنجی بود، با پتویی قهوه‌یی و یک بالش، یک گنجه و یک پاتختی کشودار. روی دیوار چیزی نبود، جز یک آینهٔ کوچک. رشید در را بست.

«اینجا اتاق من است.»

گفت او می‌تواند اتاق مهمان را برای خودش بردارد. «امیدوارم اشکالی نداشته باشد. من عادت دارم تنها بخوابم.»

مریم به او نگفت که دست‌کم از این موضوع چقدر خیالش راحت شده است.

اتاقی که قرار بود مال مریم باشد، خیلی کوچک‌تر از اتاقی بود که در خانهٔ جلیل داشت. یک تختخواب، یک پاتختی کشودار کهنهٔ خاکستری-قهوه‌یی و یک گنجهٔ کوچک داشت. پنجره مشرف به حیاط و خیابان آن طرف‌تر بود. رشید چمدان او را در گوشه‌ای گذاشت.

مریم روی تختخواب نشست.

رشید گفت: «متوجه نشدی.» در درگاهی ایستاده و سر خم کرده بود که سرش به چارچوب نخورد. «به هرهٔ پنجره نگاه کن. می‌دانی چه گلی است؟ پیش از اینکه بیایم هرات، گذاشتمش آنجا.»

مریم تازه متوجه سبدی شد که روی هرهٔ پنجره گذاشته بودند. گل مریم از هر طرفش بیرون زده بود.

«دوست داری؟ خوشت می‌آید؟»

«آره.»

«پس می‌توانی از من تشکر کنی.»

«متشکرم. معذرت می‌خواهم. تشکر...»

«داری می‌لرزی. شاید من تو را ترسانده باشم. از من می‌ترسی؟ از من ترسیدی؟»

مریم نگاهش نمی‌کرد، اما در سؤالش موذیگری شیطنت‌آمیزی دید

که انگار به او نیش می‌زد. به تندی سر بالا انداخت و بی‌درنگ دریافت که این اولین دروغ زناشویی اوست.

«نه؟ پس خوب شد. خوب برای تو. خب، حالا اینجا خانهٔ توست. کم‌کم از اینجا خوشت می‌آید. حالا می‌بینی. بهت گفتم که برق داریم؟ بیشتر روزها و هر شب؟»

حرکتی کرد که انگار می‌خواهد برود. پای در مکث کرد، پک محکمی به سیگار زد و به چشم‌هایش در برابر دود چین داد. مریم گمان کرد می‌خواهد چیزی بگوید. اما نگفت. در را بست و او را با چمدان و گل‌ها تنها گذاشت.

۱۰

مریم در روزهای اول کمتر از اتاقش بیرون می‌آمد. سپیده‌دم هر روز به صدای دور *اذان* برای نماز از بستر درمی‌آمد و پس از آن به رختخواب برمی‌گشت. هنوز توی رختخواب بود که می‌شنید رشید به حمام رفته است و تن می‌شوید، بعد رشید پیش از رفتن به مغازه سری به او می‌زد. مریم از پنجره او را در حیاط تماشا می‌کرد که ناهارش را روی ترک دوچرخه می‌بندد، بعد دوچرخه را از حیاط رد می‌کند و به خیابان می‌برد. تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه می‌شود و پا می‌زند و هیکل پهن و چارشانه‌اش در خم خیابان ناپدید می‌شود.

بیشتر روزها توی رختخواب می‌ماند و خود را آواره و بی‌کس می‌دید. گاهی پایین به آشپزخانه می‌رفت، روی پیشخان که لکه‌های چرب چسبانی داشت و پردهٔ گلدار که بوی غذاهای سوخته را می‌داد دست می‌کشید. به کشوهای نامرتب، کارد و چنگال و قاشق‌های نامتناسب، آبکش و کاردک‌های چوبی لب شکسته نگاه کرد. این ابزاری که قرار بود اجزای زندگی روزمرهٔ تازه‌اش شوند، همه یادآور آواری بودند که بر سر زندگی او خراب شده و او را واداشته بود چون مزاحمی که وارد زندگی دیگری شده احساس ریشه‌کن شدن و جابه‌جایی کند.

در *کلبه* وضع اشتهایش معلوم بود. اینجا اصلاً دلش برای غذا مالش

نمی‌رفت. گاهی یک بشقاب پلو مانده و تکه‌ای نان را با خود به اتاق نشیمن پای پنجره می‌برد. از آنجا بام خانه‌های یک طبقه خیابانشان را می‌دید. حیاطشان را هم می‌دید که زن‌ها در آنها سرگرم رخت شستن و پهن کردن و بکن‌نکن بچه‌ها بودند و مرغ و جوجه‌ها به خاک نوک می‌زدند، بیل و بیلچه همه جا پراکنده بود و گاوهای شیرده را به درخت‌ها بسته بودند.

با شور و شوق یاد تمام آن شب‌های تابستانی افتاد که او و ننه روی بام مسطح *کلبه* می‌خوابیدند و ماه را که بر گل‌دامن نور می‌پاشید تماشا می‌کردند، شب‌هایی چنان گرم که پیراهنشان، مثل برگ خیسی به پنجره، به سینه‌شان می‌چسبید. دلش برای عصرهای زمستانی تنگ شد که با ملافیض در *کلبه* گرم قرائت قرآن می‌شدند، قندیلک‌ها از درخت‌ها روی بام می‌افتاد و تق‌تق می‌کرد و کلاغ‌ها از روی شاخه‌های پربرف قار قار می‌کردند.

مریم که در خانه تنها بود، یک جا آرام و قرار نداشت. مدام از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌رفت، از پله‌ها بالا می‌رفت و به اتاق خود می‌رسید و باز پایین می‌آمد. سر آخر به اتاق خود برمی‌گشت، نماز می‌خواند یا روی تخت می‌نشست و هوای مادرش را می‌کرد و حال تهوع و غم غربت به او دست می‌داد.

وقتی خورشید به سوی غرب می‌لغزید، نگرانی مریم واقعاً به اوج می‌رسید. وقتی یاد شب می‌افتاد و با خود می‌گفت رشید بالاخره تصمیم می‌گیرد کاری را با او بکند که همهٔ شوهرها می‌کردند، دندان‌هایش به تق‌تق می‌افتاد. وقتی رشید در طبقهٔ پایین به تنهایی غذا می‌خورد، مریم با اعصاب درهم فشرده در رختخواب دراز می‌کشید.

رشید همیشه دم در اتاق او می‌ایستاد به درون سرک می‌کشید.

«به این زودی که نمی‌شود بخوابی. تازه هفت است. بیداری؟ جواب بده. یالاّ، زود باش.»

آن قدر پافشاری می‌کرد که مریم توی تاریکی می‌گفت: «بیدارم.»

رشید جلوتر می‌آمد و دم درگاهی می‌نشست. مریم از تخت خود انـدام درشت، پاهای دراز و دودی را که از نیمرخ بینی عقابی‌اش بیرون می‌آمـد و دور می‌زد و نوک سیگارش را که می‌افروخت و نورش کم می‌شد می‌دید.

رشید از کارهای روز خود برایش می‌گفت. یک جفت کفش راحتی که سفارشی برای وزیر خارجه دوخـت کـه بـه قـول رشـید فقـط از او کفـش می‌خریـد و یـک سـفارش سـندل از دیپلمـاتی لهسـتانی بـرای خـودش و همسرش. از خرافات مردم دربارهٔ کفش برایش حرف می‌زد: عده‌ای عقیده داشتند پوشیدن کفش توی رختخـواب بـرای خـانواده مـرگ‌ومیـر بـه بـار می‌آورد، یا اگر اول کفش پای چپ را بپوشی، دعوا می‌شود.

«مگر اینکه روز جمعه عمداً این کار بکنی. می‌دانستی می‌گوینـد اگـر بندهای کفش را به هم گره بزنی و روی میخ آویزان کنی، شوم است؟»

رشید خودش هیچ کدام از اینها را قبول نداشت. به عقیـدهٔ او خرافـات در اصل یکی از سرگرمی‌های زنانه بود.

چیزهایی را که در کوچه و بازار شنیده بود برایش بازگو می‌کرد، مثـل اینکه ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور امریکا، بر سر یک رسوایی ناچـار شـد استعفا بدهد.

مریم که نه هرگز نامی از نیکسون شنیده بود و نه از رسوایی او، لب از لب نجنباند. با دلشوره منتظر بود رشید حرف خود را تمام کند، سـیگارش را خاموش کند و برود. فقط وقتی می‌شنید از راهرو گذشته و درِ اتـاقش بـاز و بسته شده، فقط آن وقت مشتی آهنین که به شکمش چنـگ انداختـه بـود رهایش می‌کرد.

بعد، یک شب پس از خاموش کردن سـیگارش، بـه جـای شـب‌بخیـر گفتن روی درگاهی خم شد.

گفت: «تمی‌خواهی آن ماسماسـک را وا کنـی؟» و بـا سـر بـه سـوی چمدانش اشاره کرد. بازوها را در هم تا کرد. «فکر می‌کردم قـدری فرصـت

می‌خواهی. اما بیهوده است. یک هفته گذشت و... خب پس، فردا صبح انتظار دارم مثل یک زن شوهردار رفتار کنی، *فهمیدی*؟»

دندان‌های مریم بنای تق‌تق را گذاشت.

«جواب می‌خواهم.»

«بله.»

«خوب، چی خیال می‌کردی؟ مگر اینجا هتل است؟ یا من هتل دارم؟ وای، وای. *لا اله الی الله*. راجع به گریه چی بهت گفتم؟ مریم. راجع به گریه چی بهت گفتم؟»

*

صبح روز بعد که رشید سر کار رفت، مریم چمدان را باز کرد و لباس‌هایش را توی گنجه گذاشت. یک سطل آب از چاه کشید و با لته‌ای پنجره‌های اتاق خود و اتاق نشیمن پایین را تمیز کرد. زمین را جارو کرد و تار عنکبوت گوشه‌های سقف را گرفت. پنجره‌ها را باز کرد تا خانه هوا بخورد.

سه فنجان عدس توی قابلمه‌ای ریخت تا خیس بخورد، کاردی پیدا کرد و چند هویج و سیب‌زمینی خرد کرد و آنها را هم خیساند. دنبال آرد گشت و آن را ته یکی از کابینت‌ها پشت چند شیشهٔ کثیف ادویه پیدا کرد، خمیر تازه درست کرد، آن را طوری که ننه یادش داده بود ورز داد، از نرمهٔ کف دستش استفاده کرد، لبهٔ بیرونی خمیر را تا کرد، برش گرداند و باز فشار داد. روی خمیر آرد ریخت و توی پارچهٔ خیسی پیچاند، روسری را سرش گذاشت و به طرف تنور عمومی رفت.

رشید جای تنور را به او گفته بود، پایین‌دست خیابان به طرف چپ و بعد به راست. اما فقط کافی بود مریم همراه خیل زن‌ها و بچه‌هایی که به سمت آن روانه بودند برود. مریم بچه‌هایی را دید که یا دنبال مادرشان بودند، یا پیشاپیش او می‌دویدند و پیرهن‌هایی پوشیده بودند که بارها وصله

خورده بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا خیلی گشاد یا بیش از حد تنگ بود و سندل‌هایی که بندهاشان پاره شده بود و پاها تویشان لق می‌زد. به‌جای اسباب‌بازی با تکه‌ای چوب لاستیک‌ها یا طوقه‌های کهنه و دور انداختهٔ دوچرخه را می‌چرخاندند و پیش می‌بردند.

مادرهاشان در دسته‌های سه- چهارتایی، بعضی با برقع و بعضی بدون آن، راه می‌رفتند. مریم وراجی بلند بلندشان و غش‌غش خنده‌شان را می‌شنید. موقع راه رفتن با سر به زیر انداخته، تکه‌هایی از خوشمزگی‌هاشان را شنید که انگار همیشه مربوط می‌شود به بچه‌های ریقو یا شوهرهای تنبل نمک‌نشناس.

انگار که غذا خود به خود پخته می‌شود.

والله و بالله، کو یک دم استراحت!

آن وقت به من می‌گوید، به خدا قسم عین واقع است، برمی‌گردد و می‌گوید...

این حرف و حدیث‌های بی‌انتها، با لحن گلایه‌آمیز، اما در کمال تعجب شاد، همین جور دور می‌زد و می‌زد. تو خیابان، در گوشه و کنار و توی صف تنور همین وضع بود. شوهرهایی که قمار می‌کردند. شوهرهایی که گوش به فرمان مادرشان بودند و حتی یک روپیه برای زن‌هاشان خرج نمی‌کردند. مریم حیران بود که چطور این همه زن با فلاکت‌هایی شبیه هم دست‌به‌گریبان بودند و همه‌شان ناچار با مردهایی به این هولناکی تن به ازدواج داده بودند. یا شاید هم این یک بازی زنانه بود که او از آن سر درنمی‌آورد، یک جور آداب روزانه، مثل برنج خیساندن، یا خمیر درست کردن؟ آیا از او انتظار داشتند دیر یا زود به آنها بپیوندد؟

در صف تنور مریم متوجه نگاه‌هایی شد که از گوشهٔ چشم به او می‌انداختند و پچ‌پچ‌هایی را شنید. دست‌هایش عرق کرد. خیال می‌کرد همه می‌دانند که او *حرامی* است، مایهٔ شرمندگی پدر و خانواده‌اش. همه می‌دانند که به مادرش خیانت کرده و خودش آبرو باخته است.

با گوشهٔ روسری عرقی را که روی لب بالایش نشسته بود گرفت و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود.

چند لحظه همه چیز به خیر گذشت.

بعد یکی تپ‌تپ به شانه‌اش زد. مریم سر برگرداند و زن تپل پوست‌سفیدی را دید که مثل او روسری به سر داشت. موهای کوتاه مشکی وزوزی و صورت کاملاً گرد خوش‌خلقی داشت. سُرین گنده‌تری از مریم داشت که قسمت پایینش قدری افتاده بود. چشم‌هایش درشت و سبز بود و برق خوشایندی می‌زد.

زن که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «تو زن تازهٔ رشید جان هستی، نه؟ همان که از هرات گرفته. خیلی جوانی! مریم جان، درست است؟ اسم من فریباست. همسایه‌ایم، در پنجم سمت چپ خانه‌تان، همان که رنگش سبز است. این نور، پسر من، است.»

پسربچهٔ کنارش صورت صاف شادی داشت، با موهای وزوزی مثل مادرش. یک تکه موی سیاه روی لالهٔ گوش چپش روییده بود. چشم‌هایش برق شیطنت‌بار بی‌محابایی داشت. دست بلند کرد. «*سلام، خاله جان.*»

«نور ده‌ساله است. یک پسر بزرگ‌تر هم دارم، احمد.»

نور گفت: «سیزده‌ساله است.»

زن، فریبا، خندید و گفت: «سیزده که می‌رود تو چهارده سال. اسم شوهرم حکیم است. اینجا، تو دهمزنگ، معلم است. یک وقت باید بیایی پیش ما، یک فنجان چای...»

بعد یکهو زن‌های دیگر. انگار کسی تشویقشان کرده باشد، فریبا را پس زدند و دور مریم جمع شدند و با سرعت نگران‌کننده‌ای دورش حلقه زدند.

«پس تو عروس جوان رشید جانی...»

«از کابل خوشت می‌آید؟»

«من تو هرات بودم. یک دخترعمو آنجا دارم.»

«اول پسر می‌خواهی، یا دختر؟»

«چه مناره‌هایی! آه، چقدر قشنگ است! چه شهر با شکوهی!»

«پسر بهتر است، مریم جان. نام خانواده را زنده می‌کند.»

«بهه! پسرها زن می‌گیرند و می‌روند پی کارشان. دختر برای آدم می‌ماند و در پیری عصای دست آدم را می‌شود.»

«شنیده بودیم می‌آیی.»

«دوقلو بیار! یکی از هر جنس! آن وقت همه خوشحال می‌شوند.»

مریم پس پس رفت. هوا کم آورده بود. گوش‌هایش وزوز می‌کرد و نبضش تند می‌زد، چشم‌هایش از یک صورت به طرف صورت دیگر می‌رفت. باز پس پس رفت، اما جایی نبود که به آن پناه ببرد ـ در وسط حلقه بود. چشمش به فریبا افتاد که اخم کرده و فهمیده بود که او تو هچل افتاده است.

فریبا می‌گفت: «ولش کنید! بروید کنار، ولش کنید! او را می‌ترسانید!»

مریم خمیر را به سینه فشرد و سعی کرد از میان جمعیت راه باز کند.

«کجا می‌روی، همشیره؟»

همان‌طور فشار داد تا به قسمت خالی از جمعیت رسید و بعد به طرف بالادست خیابان دوید. تا به چهارراه نرسیده بود، نفهمید که راه را عوضی می‌رود. برگشت و سربه‌زیر در سمت مخالف دوید، یک بار لغزید و زانویش بدجوری خراش برداشت، بعد باز دوید و تند و تند از زن‌ها رد شد.

«چه‌ات شده؟»

«پات خونریزی می‌کند، همشیره.»

مریم به کنجی پیچید و بعد به نبش دیگر. خیابان خودشان را پیدا کرد، اما نمی‌دانست خانهٔ رشید کدام است. نفس‌نفس‌زنان بالا و پایین خیابان دوید، نزدیک بود اشکش سرازیر شود. یک یک درها را کورکورانه آزمایش کرد. بعضی درها قفل بودند، بعضی هم که باز بودند، حیاطشان آشنا نبود، سگ‌هایی در آنها عوعو می‌کردند، یا مرغ و خروس‌ها می‌رمیدند.

رشید را مجسم کرد که به خانه می‌آید و او را این‌طور در جست‌وجوی خانه می‌بیند، در حالی که از زانوهایش خون می‌ریزد و خیابان را گم کرده. حالا دیگر واقعاً زد زیر گریه. درها را هل داد، به حال ترس دعاهایی زیر لب خواند، صورتش خیس اشک بود. تا سر آخر دری را باز کرد و مستراح کنج حیاط، چاه، انباری را دید و نفس راحتی کشید. در را پشت سر خود بست و کلون را انداخت. بعد کنار دیوار به زانو افتاد و بالا آورد. وقتی استفراغش تمام شد، چهار دست‌وپا پیش رفت، به دیوار تکیه داد و پاها را از هم باز کرد. هرگز به عمرش این قدر احساس تنهایی نکرده بود.

*

آن شب که رشید به خانه آمد، پاکتی قهوه‌یی با خود آورد. مریم که دید او متوجه پنجره‌های تمیز و کف جارو زده و سقفِ تارِ عنکبوت زدوده نشده است، سرخورده شد. اما وقتی دید مریم بشقاب غذا را در *سفره‌ای* که کف اتاق نشیمن پهن کرده گذاشته است خوشحال شد.

مریم گفت: «عدس پختم.»

«عالی است. من گشنه‌ام.»

مریم در *آفتابه لگن* آب ریخت که او دست بشوید. رشید که دستش را با حوله‌ای پاک می‌کرد، مریم یک کاسه عدس که بخار از آن بلند می‌شد و بشقابی پلو جلویش گذاشت. این اولین غذایی بود که برای شوهرش پخته بود و آرزو می‌کرد که کاش وقت پختن حال بهتری می‌داشت. وقت بار گذاشتن عدس هنوز از حادثهٔ پای تنور آشفته بود و تمام روز از دیر پختن عدس و رنگش دلخور بود و دلشوره داشت که مبادا رشید فکر کند زیادی همش زده، یا زیادی زنجبیل تویش ریخته یا زردچوبه‌اش کم است.

رشید قاشق را توی عدس طلایی رنگ فرو برد.

مریم بفهمی‌نفهمی تکانی خورد. اگر دلسرد یا عصبانی می‌شد، چی؟ اگر ناراضی بشقاب را پس می‌زد، چی؟

به زحمت گفت: «مواظب باش. داغ است.»

رشید به غذا فوت کرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.

گفت: «خوب است، نمکش یک خرده کم است، اما خوب است. شاید حتی از خوب هم بهتر.»

خیال مریم راحت شد و خوردنش را تماشا کرد. موجی از غرور مایهٔ آرامش او شد. کارش خوب بود ـ *شاید حتی از خوب هم بهتر* ـ و هیجانی که این تعارف کوچک به او داد، مایهٔ تعجبش شد. ناخشنودی صبح آن روز قدری فروکش کرد.

رشید گفت: «فردا جمعه است. با یک گردش چطوری؟»

«تو کابل؟»

«نه. تو کلکته.»

مریم پلک زد.

«شوخی کردم. البته تو کابل. پس کجا؟» دست توی پاکت قهوه‌یی کرد. « اما اول یک چیز بهت بگویم.»

از توی پاکت یک چادر و روبند آبی روشن بیرون کشید. چند متر پارچهٔ چین‌دار روی زانویش ریخت و بلندش کرد. چادر را باز کرد و به مریم نگاه کرد.

«من مشتری‌هایی دارم، مریم، مردهایی که زن‌هاشان را می‌آورند مغازهٔ من. زن‌ها بی‌حجاب می‌آیند و یک راست با من حرف می‌زنند و بدون خجالت تو چشمم نگاه می‌کنند. آرایش می‌کنند و دامن‌های بالای زانو می‌پوشند. گاهی حتی پاها را برای اندازه‌گیری کفش جلو من می‌گذارند و شوهرهاشان می‌ایستند و نگاه می‌کنند. اجازهٔ این کار را می‌دهند. عین خیالشان نیست که نامحرمی به پای زنشان دست می‌زند! به نظرم چون درس خوانده‌اند، خود را مرد امروزی و روشنفکر می‌دانند. متوجه نیستند که *ننگ و ناموسشان* به باد می‌رود.»

با گفتن این حرف سری تکان داد.

« جای زندگی بیشترشان محله‌های اعیان‌نشین کابل است. می‌برمت آنجا. حالا می‌بینی. اما این جور مردهای بی‌غیرت تو همین محله هم هستند، مریم! یک معلم یایین همین محله هست، اسمش حکیم است و همیشه زنش فریبا را تو خیابان می‌بینم که تنها ول می‌گردد و فقط یک شال‌گردن رو موهاش گذاشته. راستش دیدن مردی که اختیار زنش را ندارد، دستپاچه‌ام می‌کند.»

نگاه خیره‌اش را به مریم دوخت.

«اما تربیت من یک جور دیگر بوده، مریم. من اهل جایی هستم که یک نگاه ناپاک، یک کلمه ناسزا باعث می‌شود خون کسی بریزد. من اهل جایی هستم که صورت زن را فقط مال شوهرش می‌داند. دلم می‌خواهد این حرف یادت بماند. می‌فهمی؟»

مریم سرجنباند. وقتی رشید پاکت را جلو برد، مریم آن را گرفت.

خوشحالی اولیه از تأیید آشپزی او دود شد و جای خود را به احساس تحقیر شدگی داد. ارادهٔ این مرد به نظر مریم مثل سفیدکوه که بر گل‌دامن خیمه زده بود، پرهیبت و استوار بود.

پس از آنکه رشید پاکت را به دستش داد، گفت: «پس تفاهم داریم. حالا یک خرده دیگر از آن عدس برایم بریز.»

۱۱

مریم قبلاً چادر و برقع نپوشیده بود. رشید کمکش کرد آن را بپوشد. صورت‌پوش لایی‌دار دور سرش چسبید و سنگینی کرد و دیدن دنیا از پشت توری مشبک آن، جور عجیبی بود. با آن توی اتاق راه رفت و مدام پایش به لبه‌های آن گیر کرد و سکندری رفت. نداشتن دید به دور و برش عصبانی‌کننده بود و فشار خفقان‌اور پارچهٔ چین‌دار را روی دهانش دوست نداشت.

رشید گفت: «بهش عادت می‌کنی. شرط می‌بندم بعد از مدتی حتی ازش خوشت بیاید.»

سوار اتوبوسی شدند و به جایی رفتند که رشید گفت پارک شهر نو است. آنجا بچه‌ها سوار تاب شده بودند و دسته‌ای هم تور پاره‌پوره‌ای به تنهٔ دو درخت بسته بودند و والیبال بازی می‌کردند. دوتایی به تماشای بادبادک‌بازی پسرها رفتند. مریم کنار رشید قدم برمی‌داشت و گهگاه لبهٔ چادر زیر پایش گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت. رشید برای ناهار او را به کبابی کوچکی نزدیک مسجدی به نام حاجی یعقوب برد. کف آنجا چسبناک و هوایش دودی بود. دیوارهایش بوی گوشت خام می‌داد و صدای موسیقی، که رشید به او گفت *لوکری*[1] بلند بود. آنهایی که کباب می‌پختند،

۱. *Logari*: منتسب به استان لوگر در افغانستان.

پسر بچه‌های لاغری بودند که با دستی سیخ‌ها را باد می‌زدند و با دست دیگر پشه‌ها را له می‌کردند. مریم که تاکنون به هیچ رستورانی نرفته بود، اول برایش عجیب بود که در اتاقی پرجمعیت با غریبه‌ها بنشیند و برقعش را بالا بزند تا نان را لقمه لقمه به دهان بگذارد. مثل روزی که پای تنور رفته بود، دلشوره‌ای به دل و اندرونش چنگ انداخت، اما حضور رشید مایهٔ آرامشش شد و پس از لحظه‌ای نه به موسیقی اهمیت داد و نه به دود و نه حتی به مردم. و در کمال تعجب دریافت که برقع هم برایش آرامش به بار می‌آورد. مثل پنجره‌ای بود که به یک طرف باز می‌شد. در درون آن ناظری بود در امان از نگاه کنجکاو غریبه‌ها. دیگر نگران آن نبود که مردم با یک نگاه از گذشتهٔ شرم‌آور او خبردار می‌شوند.

رشید در خیابان از ساختمان‌های گوناگون با اقتدار نام می‌برد و می‌گفت این سفارت امریکاست، آن وزارت خارجه است. به اتوموبیل‌ها اشاره می‌کرد و اسم آن و کشور سازنده‌اش را می‌گفت: ولگای شوروی، شورولت امریکا، اوپل آلمان.

پرسید: «کدام را دوست داری؟»

مریم تردید کرد، به ولگایی اشاره کرد و رشید خندید.

کابل خیلی پرجمعیت‌تر از هرات به نظر می‌رسید که مریم زمان کوتاهی آن را دیده بود. اینجا درخت‌های کمتر و *کاری‌های* کمتری بود که اسب آنها را می‌کشید، اما اتوموبیل، ساختمان‌های بلند، چراغ‌های راهنمایی و خیابان‌های سنگفرش بیشتری داشت. و همه جا مریم لهجهٔ خاص مردم را می‌شنید: به جای *جون* می‌گفتند *جان*. و *همشیره* را یک جور دیگر تلفظ می‌کردند و غیره.

رشید از یک فروشندهٔ دوره‌گرد برایش بستنی خرید. اولین باری بود که مریم بستنی می‌خورد و هرگز به خیالش نمی‌رسید که بتوان چنین کلکی به ذایقه زد. یک کاسه تمام بستنی نوش جان کرد که رویش خرده‌پسته ریخته بود و زیرش پفک برنج. از آن معجون جذاب با آن شیرینی دلنشین خوشش آمد.

به خیابانی به نام کوچه *مرغا* رفتند. بازار تنگ پرجمعیتی بود که رشید گفت در محلهٔ ثروتمندی از کابل قرار دارد.

«دیپلمات‌های خارجی، تجار ثروتمند، اعضای خاندان سلطنتی و امثال اینها در اینجا زندگی می‌کنند. نه امثال من و تو.»

مریم گفت: «من که مرغ و جوجه نمی‌بینم.»

رشید خندید: «این یکی را نمی‌شود تو کوچه مرغا پیدا کرد.»

در دو سوی خیابان دکان‌ها و غرفه‌های کوچکی بود که کلاه‌های پوست بره و چپن‌های رنگارنگ در آنها می‌فروختند. رشید ایستاد تا دشنه‌ای را با قبضهٔ نقره‌کوب در دکانی تماشا کند. در دکان دیگری تفنگ کهنه‌ای را برداشت که دکاندار قسم خورد از جنگ جهانی اول و نبرد با بریتانیا به جا مانده است.

رشید زیر لب گفت: «من هم که موشه دایانم.[1]» لبخند کمرنگی زد و به نظر مریم رسید که این لبخند برای اوست. لبخند خصوصی زناشویی.

از کنار مغازه‌های فرش‌فروشی، صنایع دستی، قنادی، گل‌فروشی، لباس‌فروشی‌های مردانه و زنانه گذشتند. مریم در مغازه‌های لباس‌فروشی زنانه دخترهای جوان را دید که پشت پرده‌های توری سرگرم دوختن دکمه و اتو کردن یقهٔ پیراهن‌ها بودند. گهگاه رشید با مغازه‌دار آشنایی خوش و بش می‌کرد، گاهی به فارسی و گاهی هم به زبان پشتو. وقتی دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند، مریم چند قدم عقب‌تر می‌ایستاد. رشید به او اشاره نمی‌کرد جلوتر برود، یا معرفی‌اش نمی‌کرد.

جلو یک مغازهٔ گلدوزی رشید از او خواست چند لحظه صبر کند. گفت: «صاحب مغازه را می‌شناسم. یک دقیقه می‌روم که پهش *سلام* کنم.»

مریم در پیاده‌روی شلوغ بیرون مغازه چشم‌به‌راه ماند. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که پشت‌سر هم قدم‌به‌قدم در کوچه مرغا پیش می‌روند و برای

---

۱. Moshe Dayan (متولد ۱۹۱۵) وزیر دفاع سابق اسرائیل (از ۱۹۶۷) که غیر از تندروی، تک‌چشم بودنش معروف است.

کنار رفتن خیل دستفروش‌ها و پیاده‌ها و بچه‌ها و خرها که از جا نمی‌جنبند یک‌ریز بوق می‌زنند. خرده‌فروش‌ها را با آن قیافه‌های ملال‌آور توی دکه‌های کوچکشان تماشا کرد که دود راه انداخته بودند، در تفدان‌های برنجی تف می‌کردند و صورتشان گهگاه از سایه درمی‌آمد تا پارچه یا پوستین پرپشمی را به رهگذری عرضه کنند.

اما در این میانه زن‌ها بیش از همه نگاه مریم را به خود جلب می‌کردند.

زن‌های این قسمت کابل با محله‌های فقیرنشین‌تر فرق داشتند ـ مثل آن محله که او و رشید در آن به سر می‌بردند و بیشتر زن‌هاشان باحجاب بودند. این زن‌ها ـ رشید بهشان چی می‌گفت؟ ـ امروزی «مدرن» بودند. بله، زن‌های مدرن افغان با مردهای مدرنی ازدواج می‌کردند که عین خیالشان نبود زن‌هاشان با صورت آرایش‌کرده سر برهنه بین مردها بپلکند. مریم تماشایشان کرد که گاهی همراه یک مرد و گاه تنها و گاهی هم با بچه‌های سرخ‌رو که کفش‌های براق پوشیده و ساعت مچی بنددار به دست دارند، یا پیاده کنار دوچرخه‌ای با فرمان بلند و چرخ‌هایی با پره‌های طلایی راه می‌روند ـ بر خلاف بچه‌های دهمزنگ که پشه‌گزیدگی صورتشان پیداست و لاستیک‌ها و طوقه‌های کهنهٔ دوچرخه را با چوبی می‌چرخانند ـ بی‌خیال می‌روند و می‌آیند.

این زن‌ها همه‌شان کیف دستی داشتند و دامن‌هایی پوشیده بودند که خش‌خش می‌کرد. حتی مریم یکیشان را دید که پشت فرمان اتوموبیل سیگار می‌کشید. ناخن‌هاشان بلند بود و لاک صورتی یا نارنجی داشت و لب‌هاشان به قرمزی گل لاله بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودند و تند و تند راه می‌رفتند، انگار همیشه کاری فوری داشتند. عینک تیره به چشم می‌زدند و از کنار مریم که رد می‌شدند، بوی خوش عطرشان به مشام مریم می‌رسید. خیال می‌کرد همه‌شان دانشگاه دیده‌اند و در ادارات بزرگ کار می‌کنند، پشت میزهای خودشان می‌نشینند و تایپ می‌کنند و سیگار

می‌کشند و به آدم‌های مهم تلفن‌های مهم می‌زنند. این زن‌ها برای مریم اسرارآمیز بودند. او را از حقارت خود، ظاهر زشتش، فقدان بلند پروازیش، جهالتش در مورد بسیاری چیزها خبردار می‌کردند.

بعد حس کرد رشید تپ‌تپ به شانه‌اش می‌زند و چیزی دستش می‌دهد.

«بیا.»

شال ابریشمی خرمایی تیره‌ای بود که حاشیه‌اش با نخ طلایی گلدوزی شده و منجوق‌نشان بود.

«خوشت می‌آید؟»

مریم سر برداشت. آن وقت رشید کار دستپاچه‌کننده‌ای کرد. چشمک زد و مریم نگاهش را دزدید.

مریم یاد جلیل افتاد، یاد طرز مؤکد و شاد او که جواهر را توی دستش می‌گذاشت و شادی پرنیروی او که جا برای چیزی جز سپاس‌گزاری فروتنانه نمی‌گذاشت. نه دربارهٔ هدیه‌های جلیل حق داشت. آنها نشان پشیمانی سطحی و ریایی بودند، کردار ناخالصی بیشتر به منظور آسوده کردن وجدان خود، نه برای رضایت او. اما این شال را هدیهٔ نابی دید.

گفت: «قشنگ است.»

*

آن شب رشید باز به اتاق مریم رفت. اما به جای آنکه دم در سیگار بکشد، از اتاق گذشت و روی تختی که مریم در آن خوابیده بود نشست. آنجایی که نشست فنرهای تخت غژغژ کرد.

لحظه‌ای تردید کرد، بعد دست بر گردنش گذاشت و با انگشت‌های زمختش آهسته به برآمدگی‌های پشتش فشار داد....

مریم من‌من کرد: «نمی‌توانم.» به نیمرخش که نور مهتاب روشنش کرده بود، به شانه‌های ستبر و سینهٔ پهنش، به حلقه‌های موی خاکستری

که از یقهٔ پیراهنش بیرون زده بود نگاه کرد. صدای نفس‌های تندش را حس می‌کرد.

رشید کنار او زیر پتو لغزید. مریم حس کرد که چیزی اتفاق می‌افتد. دست‌هایش در هم مچاله شد....

رشید خسته که شد، به کناری غلتید. آرنج خود را به طرف پیشانی خود برد. مریم در تاریکی عقربه‌های آبی ساعت مچی او را می‌دید. مدتی به همین حال به پشت دراز کشیدند و به هم نگاه نکردند.

رشید کمی جویده جویده گفت: «این کار خجالت ندارد، مریم. همهٔ زن و شوهرها از این کارها می‌کنند. انبیا و اولیا توصیه‌اش کرده‌اند. خجالت ندارد.»

چند لحظه بعد پتو را پس زد و به اتاق خود رفت و او را با جای خالی سرش روی بالش تنها گذاشت او را با درد رها کرد تا به ستاره‌های یخ‌زده در آسمان و ابری که مثل توری عروس روی ماه را پوشانده بود زل بزند.

۱۲

آن سال، ۱۹۷۴، *ماه رمضان* به پاییز افتاد. مریم برای اولین بار به عمرش دید که چطور جابه‌جایی هلال ماه نو می‌تواند تمام شهر را دستخوش تغییر کند و نظم زندگی روزمره و کردار مردم را به هم بزند. متوجه شد که سکوت خواب‌آلودی بر کابل حکمفرما شده است. رفت و آمد اتومبیل‌ها کند و اندک و حتی خاموش شد. مغازه‌ها خالی بود. رستوران‌ها چراغ‌ها را خاموش کردند و درها را بستند. مریم دیگر هیچ سیگاری را در خیابان نمی‌دید و از پنجره‌ها بخار فنجان چای بلند نمی‌شد. موقع *افطار* که خورشید غروب می‌کرد و از کوه شیردروازه توپ شلیک می‌شد، مریم همراه باقی شهر روزهٔ خود را با نان و خرما می‌شکست و برای اولین بار به عمر پانزده‌ساله‌اش شیرینی شرکت در تجربه‌ای مشترک را می‌چشید.

رشید جز چند روزی روزه نگرفت. چندبار هم که روزه گرفت، با خلق تنگ به خانه آمد. گرسنگی او را تندخو، زودرنج و کم‌طاقت می‌کرد. شبی شام مریم قدری دیر شد و رشید بنا کرد به خوردن نان و تربچه. و وقتی مریم گوشت بره و *قورمه* را جلو او گذاشت، به آن دست نزد. چیزی نگفت و همچنان نان را جوید، رگ‌های شقیقه و پیشانیش برجسته شد و خبر از عصبانیتش داد. همان‌طور جوید و به جلو زل زد و وقتی مریم با او حرف زد، بی‌آنکه صورتش را ببیند نگاهش کرد و تکه‌نان دیگری به دهان گذاشت.

رمضان که گذشت، مریم نفس راحتی کشید.

در *کابل* که بودند، در اولین روز از سه روز جشن عید *فطر*، جلیل به دیدن او و ننه می‌آمد. جلیل طبق معمول با کت و شلوار و کراوات از راه می‌رسید و برایش هدیهٔ عید می‌آورد. یک سال برای مریم شال گردن پشمی آورد. سه‌تایی می‌نشستند و چای می‌خوردند و بعد جلیل عذرخواهی می‌کرد و می‌رفت.

همین که از نهر رد می‌شد و دست تکان می‌داد، ننه می‌گفت: «می‌رود عید را با خانوادهٔ حقیقی‌اش جشن بگیرد.»

ملافیض‌الله هم می‌آمد. برای مریم شکلات پیچیده لای زرورق می‌آورد و یک سبد تخم‌مرغ پختهٔ رنگ‌شده و شیرینی. پس از رفتنش مریم با تحفه‌ها از درخت بید مجنونی بالا می‌رفت. روی یکی از شاخه‌های بلندش می‌نشست، و شکلات‌ها را می‌خورد و زرورق‌ها را دور درخت می‌انداخت تا مثل شکوفه‌های نقره‌یی پای درخت پراکنده شود. شکلات که تمام می‌شد، می‌رفت سراغ شیرینی‌ها و روی تخم‌مرغ‌هایی که با خود آورده بود با مدادی شکل صورت می‌کشید. اما این کار لذت کمی برایش داشت. مریم از عید، این زمان مهمان‌نوازی و جشن، می‌ترسید. چون خانواده‌ها بهترین لباس‌هاشان را می‌پوشیدند و به دیدار یکدیگر می‌رفتند. حال و هوای شادمانی هرات را مجسم می‌کرد، مردمی شاد و خندان با چشم‌های درخشان که به یکدیگر محبت می‌کردند و برای هم خیر و خوشی آرزو می‌کردند. تنهایی و بی‌کسی مثل ملافه‌ای رویش می‌افتاد و فقط زمانی برطرف می‌شد که تعطیلات عید می‌گذشت.

امسال برای اولین بار تخیلاتی را که در عیدهای زمان کودکی داشت به چشم می‌دید.

او و رشید با هم به خیابان رفتند. مریم هرگز در میان چنین شور و نشاطی قدم برنداشته بود. خانواده‌ها بی‌اعتنا به سرمای هوا دیوانه‌وار به شهر ریخته بودند و مدام به دیدار قوم و خویش‌ها می‌شتافتند. مریم در

خیابان خودشان فریبا و پسرش نور را که کت و شلوار پوشیده بود دید. فریبا شال گردن سفیدی داشت و کنار مردی ظریف، خجالتی و عینکی راه می‌رفت. پسر بزرگش هم همراهش بود ـ مریم یادش می‌آمد که فریبا در اولین روز پای تنور اسمش را احمد گفته بود. احمد چشم‌های گودرفته و نگرانی داشت و صورتش از برادر کوچکش موقرتر و قکورتر بود؛ صورتی که نشان‌دهندهٔ بلوغ زودرسش بود، بر خلاف برادرش که حالت کودکانه هنوز در صورتش دیده می‌شد. احمد دور گردنش یک آویز *الله* انداخته بود.

فریبا لابد او را شناخت که برقع‌پوش در کنار رشید می‌رفت. چون دست تکان داد و بلند گفت: «*عید مبارک!*»

مریم از پشت برقع بفهمی‌نفهمی برایش سری جنباند.

رشید گفت: «پس این زن را می‌شناسی، زن معلم؟»

جواب مریم منفی بود.

«بهتر است ازش فاصله بگیری. خاله‌زنک فضولی است. شوهرش هم خودش را روشنفکر درس‌خوانده می‌داند. اما موش است. نگاهش کن. عین موش نیست؟»

به شهر نو رفتند که پسرها در آن با پیراهن‌های نو و منجوق‌نشان و جلیقه‌های رنگارنگ می‌پلکیدند و هدیه‌های عید را با هم مقایسه می‌کردند. زن‌ها دیس‌های شیرینی تعارف می‌کردند. مریم فانوس‌های جشن را دید که از بالای ویترین مغازه‌ها آویخته بودند و صدای موسیقی را از بلندگوها شنید. غریبه‌ها موقع رد شدنشان از جلو آنها *عید مبارک* می‌گفتند.

آن شب به چمن رفتند و مریم که پشت سر رشید ایستاده بود، آتش بازی را تماشا کرد که ترقه‌هایش به رنگ‌های سبز، سرخ و زرد در آسمان می‌ترکیدند. دلش برای غروب‌هایی تنگ شد که کنار ملافیض‌الله بیرون *کلبه* می‌نشستند و از دور ترکیدن ترقه‌های آتش‌بازی را بر فراز هرات تماشا می‌کردند و رنگ آنها در چشمان ملایم و آب‌مرواریدی ملا باز می‌تافت. اما بیش از آن دلش برای ننه تنگ شد. مریم آرزو کرد کاش

مادرش زنده بود و اینها را می‌دید./و را در میان اینها می‌دید. سرانجام می‌دید که خرسندی و زیبایی چیزهای دست‌نیافتنی نیست. حتی برای امثال او.

*

در خانه هم مهمان‌های عید رسیدند. همه‌شان مرد بودند، از دوستان رشید. در که می‌زدند، مریم می‌دانست باید برود طبقهٔ بالا و در اتاق را ببندد. وقتی مردها در طبقهٔ پایین با رشید چای می‌نوشیدند، گپ می‌زدند و دود راه می‌انداختند، مریم همان‌جا می‌ماند. رشید به مریم گفته بود تا مهمان‌ها نرفته‌اند، لازم نیست پایین بیاید.

عین خیال مریم نبود. در واقع حتی خوشش هم می‌آمد. رشید برای حریم زناشویی خود حرمت قائل بود. *ناموس* او در حفاظت رشید بود. حمایت او برایش ارزشمند بود. احساس می‌کرد ارجمند و مهم است.

روز سوم و آخر عید رشید به دیدار بعضی دوستان رفت. مریم که تمام شب حال تهوع داشت، قدری آب جوشاند و برای خود چای سبز دم کرد و قدری هل خرد کرد و در آن ریخت. در اتاق نشیمن بنا کرد به گردآوری و تمیز کردن بازمانده‌های دیدار عید در شب پیش: فنجان‌های واژگون، پوست تخم کدو که بین تشکچه‌های اتاق ریخته بودند، بشقاب‌هایی که پسماندهٔ خوراکی‌های شب پیش رویش ماسیده بود. مریم وقتی ریخت‌وپاش شب پیش را تمیز می‌کرد، با خود گفت چقدر این مردها برای شلختگی انرژی دارند.

نمی‌خواست برود اتاق رشید. اما نظافت او را از اتاق نشیمن به پله‌ها و بعد به راهرو طبقهٔ بالا و در اتاق رشید کشاند. چیز بعدی که دانست این بود که برای اولین بار وارد اتاق او شده و روی تختخوابش نشسته است و احساس تجاوز به حریم دیگری به او دست داد.

به پرده‌های سنگین سبز، جفتی کفش واکس‌زده که کنار دیوار

گذاشته بود، درِ گنجه که رنگ خاکستریش ورآمده و چوبش نمایان بود توجه کرد. یک بسته سیگار روی پاتختی دید. یکی از سیگارها را لای لب‌هایش گذاشت و جلو آینهٔ بیضی کوچک دیواری ایستاد. ادای پف کردن دود توی آینه و خاکستر سیگار ریختن را درآورد. بعد کنارش گذاشت. هرگز نمی‌توانست ادای آن شکوه بی‌نقص زن‌های کابلی را درآورد. حرکاتش نخراشیده و مسخره بود.

گناهکارانه کشوی بالای پاتختی را باز کرد.

اول تپانچه را دید. سیاه بود، با قبضهٔ چوبی و لولهٔ کوتاه. مریم توجه کرد لوله را به کدام سمت گذاشته و بعد برش داشت. آن را در دست‌هایش سبک سنگین کرد. سنگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. قبضه در دستش صاف به نظر می‌رسید و لوله‌اش سرد بود. از اینکه رشید صاحب ابزاری است که تنها، وسیلهٔ کشتن دیگران است دلشوره‌ای به او دست داد. اما حتماً آن را برای امنیتشان نگه می‌داشت. امنیت او.

زیر تپانچه چندین مجله بود با لبه‌های تاخورده. مریم یکی را باز کرد. چیزی از تویش افتاد. دهان مریم بی‌اراده باز ماند. توی مجله زن‌های زیبایی بودند، بی‌هیچ تن‌پوشی در حالت‌های گوناگون، مریم جرأت نکرد دوست نگاهشان کند.

مریم به سرعت مجله را سر جایش گذاشت. گیج و منگ شد. این زن‌ها کی‌اند؟ چطور می‌گذارند این‌طور از آنها عکس بگیرند؟ دل و روده‌اش از نفرت و انزجار به هم خورد. پس آن شب‌هایی که رشید به اتاق مریم نمی‌آمد، با اینها سرگرم می‌شد؟ آیا او از این بابت برایش دلسردکننده بود؟ پس آن همه حرف و حدیث دربارهٔ ننگ و ناموس و تقبیح کردار زن‌های مشتری که هر چه باشد فقط پای خود را تا مچ برای اندازه‌گیری کفش نشانش می‌دادند چه بود؟ گفته بود *صورت زن فقط مال شوهر اوست*. حتماً این زن‌ها شوهر داشتند، یا بعضی‌شان داشتند. دست‌کم برادر داشتند. در این صورت چطور رشید به خودش اجازه می‌داد به عورت زن و خواهر

دیگری نگاه کند، اما به او اصرار می‌کرد صورت خود را بپوشاند؟

مریم دستپاچه و پریشان روی تخت رشید نشست. صورتش را لای دست‌ها گرفت و چشم‌ها را بست. نفس‌های عمیق کشید تا آرام گرفت.

رفته رفته توضیحی برای آن پیدا کرد. با خود گفت هر چه باشد مردی است که سال‌ها پیش از آمدن او در تنهایی به سر برده. نیازهایش با مریم فرق دارد. برای او هنوز پس از گذشت چند ماه آمیزش دردی داشت که باید به هر حال تحملش می‌کرد. اما از طرف دیگر اشتهای رشید زیاد بود و گاهی به مرز خشونت می‌رسید... به هر حال مرد بود. سال‌ها هم زن نداشت. آیا می‌توانست او را از بابت شکلی که خدا او را آفریده مقصر بداند؟

مریم می‌دانست که هرگز این موضوع را با او در میان نخواهد گذاشت. اینها ناگفتنی بود. اما نابخشودنی هم بود؟ فقط می‌توانست به یک مرد دیگر در زندگیش فکر کند. جلیل، شوهر سه زن و پدر نُه بچه در آن زمان، در عین حال با ننه هم خارج از رابطهٔ زناشویی ارتباط گرفت. کدام‌یک بدتر بود، مجلهٔ رشید، یا عمل جلیل؟ به‌هرحال چه چیز به او، یک زن دهاتی، یک *حرامی*، حق قضاوت می‌داد؟

مریم کشو زیری پاتختی را باز کرد.

در آنجا عکس یونس، پسر رشید، را پیدا کرد. عکس سیاه و سفید بود. چهار تا پنج‌ساله به نظر می‌رسید. یک پیراهن راه راه پوشیده و پاپیون زده بود. پسرک خوش‌قیافه‌ای بود، با بینی قلمی و چشم‌های کمی گود رفتهٔ سیاه. حواسش به دوربین نبود، انگار وقتی فلاش زده بود، چیز دیگری توجهش را جلب کرده بود.

زیر آن عکس دیگری پیدا شد، آن هم سیاه سفید، ولی کمی نقطه نقطه. زنی در عکس نشسته بود و پشتش رشید لاغرتر و جوان‌تر با موهای مشکی دیده می‌شد. زن خوشگل بود. شاید نه به اندازهٔ زن‌های خوشگل مجله، اما به‌هرحال قشنگ. بی‌شک خوشگل‌تر از خود مریم. چانهٔ ظریف و موهای مشکی بلند داشت که فرقش باز شده بود. گونه‌های کشیده و

پیشانی نجیب. مریم صورت خودش، لب‌های نازک و چانهٔ دراز خود را در نظر آورد و نیش حسادت را حس کرد.

مدتی به این عکس نگاه کرد. در طرز خمیدن رشید روی زن چیز ناآرام‌کنندهٔ مبهمی وجود داشت. دست‌هایش روی شانه‌های زن بود. لبخند خودداران‌اش با لب‌های چفت‌شده و روی ترش خالی از لبخندش. تن زن طوری تنش با ظرافت خمیده بود که انگار می‌خواست خود را از دست‌هایش خلاص کند.

مریم همه چیز را سر جایش برگرداند.

بعداً که سرگرم رختشویی بود، پشیمان شد که چرا به اتاق او سرک کشیده. برای چی؟ چه چیز مهمی دربارهٔ او دستگیرش شده بود؟ اینکه تپانچه‌ای داشت، اینکه نیازهای هر مردی را داشت؟ و نباید آن همه مدت به عکس او و رنش زل می‌زد. چشمانش تصادفاً به ژستی افتاده بود که سال‌ها پیش جلو دوربین عکاسی گرفته شده و حالا می‌خواست معنایی در آن بیابد.

وقت آویختن رخت‌ها از بندهایی که از سنگینی تاب برداشته بود، دلش برای رشید می‌سوخت. او هم روزگار سختی را گذرانده بود، زندگیش پر از فقدان و بازی غم‌انگیز سرنوشت بود. افکارش به طرف یونس، پسرش، رفت که زمانی یک آدمک برفی در همین حیاط درست کرده بود و پاهایش را روی همین پلکان گذاشته بود. دریاچه او را از رشید گرفته بود، او را بلعیده بود؛ مثل نهنگی که بنا به روایت قرآن پیغمبر همنام او را بلعیده بود. از تصور اینکه رشید ترسان و درمانده لب دریاچه راه می‌رود و به درگاه خدا التماس می‌کند که پسرش را به خشکی بیندازد، دل مریم به درد آمد ـ دردی بسیار شدید. و برای اولین بار با شوهرش احساس نزدیکی کرد. با خود گفت که سر آخر برای یکدیگر همدم خوبی می‌شوند.

۱۳

در اتوبوسی که سوار شدند تا از پیش دکتر به خانه برگردند، برای مریم عجیب‌ترین اتفاق افتاد. هر جا نگاه می‌کرد، رنگ‌های درخشان می‌دید: در آپارتمان‌های ملال‌آور سیمانی خاکستری، در دکه‌های بام حلبی جلوباز، در آب گل‌آلود جاری در جوها. انگار که رنگین‌کمان را در چشمانش ذوب کرده بودند.

رشید با انگشت‌های دستکش‌پوش ضرب می‌گرفت و آهنگی را زمزمه می‌کرد. هر بار که اتوبوس توی دست‌انداز می‌افتاد و بالا و پایین می‌رفت، دستش برای حمایت به طرف شکم مریم می‌آمد.

گفت: «زلمای چطور است؟ یک نام خوب پشتون است.»

مریم گفت: «اگر دختر باشد، چی؟»

«به نظرم پسر است. آره، پسر.»

در اتوبوس همهمه‌ای در گرفته بود. بعضی مسافرها به چیزی اشاره می‌کردند و باقی هم روی صندلی‌ها خم می‌شدند که ببینند.

رشید با بند انگشت تپ تپ به شیشه زد و گفت: «نگاه کن.» لبخند می‌زد. «آنجا. می‌بینی؟»

مریم دید که مردم در خیابان‌ها سر جای خود می‌ایستند. پشت چراغ‌های راهنما صورت‌هایی از شیشهٔ اتومبیل‌ها درمی‌آمد و متوجه بالا و

چیز نرمی که می‌بارید می‌شد. مریم از خود پرسید آخر در اولین بارش برف فصل چه چیز جالبی هست؟ آیا فرصت دیدن چیزی لگدنخورده و باخاک‌نیامیخته است؟ دستیابی به جلال‌گذرای فصل تازه، آغازی دلرباست، پیش از آنکه زیر پا بیفتد و آلوده شود؟

رشید گفت: «اگر دختر باشد، که نیست، ولی اگر باشد، اسمش را هر چه دلت خواست بگذار.»

*

مریم صبح روز بعد از صدای اره کردن و چکش زدن بیدار شد. شالی دور گردن خود پیچید و به حیاط پربرف رفت. برف سنگین شب پیش بند آمده بود. حالا دانه‌های سبک و چرخان برف بازیگوشانه برگونه‌هایش می‌ریخت. باد نمی‌وزید و بوی زغال سوخته را می‌داد. کابل زیر لحاف برف، به طرز وهمناکی ساکت بود و اینجا و آنجا باریکهٔ دودی پیچان به هوا برمی‌خاست.

رشید را در انباری دید که به چوب تخته‌ای میخ می‌کوبد. او را دید که میخی از کنج لبش بیرون می‌کشد.

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. پسرم گهواره می‌خواهد. می‌خواستم تا تمام نشده نبینی.»

مریم آرزو می‌کرد کاش مدام این امید را در دل نپروراند که بچه‌شان پسر است. هر چند که از آبستنی خود خرسند بود، اما توقع او را باری به دوش خود می‌دید. دیروز رشید با یک کت زمستانی جیر پسرانه به خانه آمده بود. آستری کت پوستین نرمی بود و روی آستین‌هایش را با نخ ابریشمی ظریف سرخ و زرد گلدوزی کرده بودند.

رشید تختهٔ دراز باریکی را بلند کرد. همچنان که آن را از وسط می‌برید، گفت پلکان مایهٔ نگرانی اوست. «بعدها که بزرگ‌تر شد و توانست از پلکان بالا برود، باید با آن کاری بکنم.» گفت بخاری هم مایهٔ دلواپسی

اوست. کارد و چنگال‌ها را هم باید یک جایی دور از دسترس او گذاشت.
«زیادی هم نمی‌شود مواظب بود. بچه‌ها موجودات بی‌فکری هستند.»
مریم شال را دور گردنش جابه‌جا کرد که سرما نخورد.

*

صبح روز بعد رشید گفت دلش می‌خواهد دوستانش را برای جشن گرفتن به شام دعوت کند. مریم تمام آن روز صبح را سرگرم پاک کردن عدس و خیساندن برنج بود. برای *بورانی* بادمجان خرد کرد و برای آشک[1] تره‌فرنگی پخت و گوشت گوساله را چرخ کرد. کف اتاق‌ها را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند و با اینکه برف می‌بارید، خانه را هوا داد. تشکچه‌ها و پشتی‌ها را کنار دیوارهای اتاق‌نشیمن مرتب کرد و چند ظرف شیرینی و بادام بوداده روی میز گذاشت.

دم غروب، پیش از اینکه اولین مردها بیایند، در اتاق خودش بود. وقتی صدای بگووبخند و شوخی و متلک به طبقهٔ بالا می‌آمد، در بستر دراز کشید. نمی‌توانست مدام دست روی شکم نگذارد. به فکر موجودی افتاد که در آنجا رشد می‌کرد و شادی مثل بادی که از در باز به درون بوزد به او هجوم آورد. چشم‌هایش تر شد.

مریم ششصد و پنجاه کیلومتر سفر با اتوبوس همراه رشید از هرات در غرب، نزدیک مرز ایران، به کابل در شرق را به یاد آورد. از شهرهای کوچک و بزرگ و رشته‌ای ده کوچک که یکی پس از دیگری سر بر می‌داشت گذشته بودند. از کوه‌ها و صحراهای خشک و سوزان گذشته بودند، از یک استان به استانی دیگر. و حالا اینجا بود، روی آن خرستگ‌ها و تپه‌های خشک، با خانه‌ای از آنِ خود، شوهری از آنِ خود و راهی استانی

---

۱ *aashak*: خمیر نازک را به صورت لقمه لقمه و معمولاً به شکل گل درمی‌آورند و در میان آن تره خرد شدهٔ پخته می‌گذارند و رویش ماست کیسه‌یی می‌ریزند. اغنیا در آن گوشت پخته هم می‌گذارند.

دلپسند: مادری. فکر کردن به این بچه چه لذت‌بخش بود، بچهٔ *او*، بچه *آنها*. دانستن اینکه عشقش نسبت به این موجود همه چیز را در مقام بنی‌آدم از اهمیت می‌انداخت و اینکه دیگر نیازی به شمردن سنگ‌ریزه‌ها نیست، چه شکوه و جلالی داشت.

در طبقهٔ پایین یکی آکوردئون می‌زد. بعد ضربه‌های چکش‌وار طبلا شنیده شد. یکی گلویش را صاف کرد. بعد صدای سوت و کف زدن و هورا کشیدن و آواز خواندن آمد.

مریم نرمی شکمش را نوازش کرد. دکتر گفته بود *از یک ناخن بزرگ‌تر نیست*.

با خود گفت *دارم مادر می‌شوم*.

با صدای بلند گفت: «دارم مادر می‌شوم.» بعد خنده‌اش گرفت و بارها و بارها گفت و کلمات را مزمزه کرد.

مریم که به این بچه فکر کرد، قلبش در درونش شکوفا شد. چنان سرشار شد و شد که همهٔ فقدان‌ها و غم‌ها، همهٔ تنهایی‌ها و تحقیرهای زندگی را شست و برد. به همین دلیل خدا خواسته بود این همه راه را تا آنجا طی کند. حالا دیگر یقین داشت. یاد آیه‌ای از قرآن افتاد که ملافیض‌الله یادش داده بود: *خداوند مشرق است و مغرب، پس به هر سو رو بیاوری مقصد خود اوست*... گلیم مخصوص عبادتش را باز کرد و *نماز* خواند. نماز که تمام شد، دست‌ها را جلو صورت کفچه کرد و از خدا خواست نگذارد این خوشبختی از کنارش بلغزد.

*

رفتن به *حمام* فکر رشید بود. مریم تاکنون به حمام عمومی نرفته بود، اما رشید گفت چیزی خوشایندتر از بیرون آمدن از حمام و وزش هوای خنک و احساس رفع گرما از پوست تن نیست.

در *حمام* زنانه آشکالی در میان بخار دوروبر مریم می‌پلکیدند، اینجا

لمبری را می‌دید و آنجا طرحی از شانه‌ای. جیغ دخترهای جوان، غرولند پیرزن‌ها، و چک چک آب حمام و پژواک آن در بین دیوارها وقتی به پشت کیسه می‌کشیدند و به موها صابون می‌زدند. مریم در گوشه‌ای تنها نشست و به پاشنه‌های پایش سنگ‌پا زد. دیواری از بخار او را از روند و آیند اشکال جدا می‌کرد.

بعد خون روانه شد و او جیغ زد.

صدای پاها روی سنگ‌های خیس شلپ شلپ می‌کرد. چهره‌هایی از میان بخار به او زل زد. زبان‌ها نچ‌نچ کرد.

آخرهای آن شب فریبا در رختخواب به شوهرش گفت وقتی فریاد را شنیده و دوان دوان پیش رفته، زن رشید را دیده که در کنجی کز کرده، زانوهایش را بغل کرده و جوی خون از او جاری است.

«تق‌تق دندان‌های دختر بیچاره شنیده می‌شد، حکیم، سخت می‌لرزید.»

فریبا گفت مریم که او را دید، با صدایی بلند التماس‌کنان پرسید *این طبیعی است، نه؟ نیست؟ طبیعی نیست؟*

*

یک اتوبوس سواری دیگر یا رشید. باز برف. این بار انبوه. در پیاده‌روها و روی بام‌ها تلنبار شده بود و جابه‌جا روی تنهٔ درخت‌های پر پیچ‌وتاب نشسته بود. مریم فروشنده‌ها را دید که برف را از جلو مغازه پارو می‌کنند. یک دسته پسربچه سر به دنبال سگ سیاهی گذاشته بودند. بازیگوشانه به طرف اتوبوس دست تکان دادند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم‌های او بسته بود. زمزمه نمی‌کرد. مریم سرش را پس کشید و خودش هم چشم بست. دلش می‌خواست از دست جوراب‌های سردش، از دست گرمکن پشمی خیس که پوستش را به خارش می‌انداخت خلاص شود. دلش می‌خواست از اتوبوس بیرون بیاید.

در خانه که روی کاناپه دراز کشید رشید لحافی رویش انداخت، اما در رفتارش حالت خشک و بی‌اعتنایی بود.

باز گفت: «این دیگر چه جور جوابی است؟ آدم از ملا این جور حرف را انتظار دارد. به دکتر حق ویزیت می‌دهی و توقع جواب بهتری از "هرچه خواست خداست" از او داری.»

مریم زیر لحاف زانوها را بغل کرد و گفت باید قدری استراحت کند.

رشید جوش و جلا زد: «هرچه خواست خداست.»

در اتاق خود نشست و تمام روز سیگار کشید.

مریم دست‌ها را بین زانوها گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و برف گرداب‌وار را که بیرون پنجره پیچ‌وتاب می خورد تماشا کرد. یاد حرف ننه افتاد که زمانی گفته بود هر دانهٔ برفی آه پرغصهٔ زنی در یک گوشهٔ دنیاست. هر آهی به آسمان می‌رود و ابر می‌شود و بعد به صورت دانه‌های کوچک خاموش روی مردم پایین می‌ریزد.

گفته بود *یادمان می‌آورد که ما زن‌ها چطور رنج می‌بریم. چطور ساکت هر چه بر سر ما بریزد تحمل می‌کنیم.*

۱۴

غم و غصه مریم را غافلگیر کرد. چیزی که می‌گذاشت غم را به خود راه دهد، در نظر آوردن گهوارهٔ ناتمام در انباری یا کت جیر در گنجهٔ اتاق رشید بود. اگر بچه به دنیا می‌آمد، صدایش را می‌شنید، گریه‌اش را برای گرسنگی می‌شنید، غان‌وغونش را می شنید. حس می‌کرد که پستان‌هایش را بو می‌کشد. غم بر سرش می‌ریخت او را با خود می‌برد و می‌غلتاند. مریم منگ و مبهوت بود که به این ترتیب فلج‌کننده موجودی را که هرگز ندیده از دست داده است.

بعد روزهایی بود که ملال آن انگار مریم بی‌قرار را آرام نمی‌کرد. روزهایی که فکر از سر گرفتن الگوی قدیم زندگیش چندان خسته‌کننده به نظر نمی‌رسید، وقتی که لازم نبود زیاد به خودش فشار بیاورد که از بستر دربیاید، نماز بخواند، لباس بشوید و برای رشید غذا بپزد.

مریم می‌ترسید از خانه بیرون برود. ناگهان نسبت به زن‌های همسایه و بچه‌های فت‌وفراوانشان حسادت می‌کرد. بعضی‌هاشان هفت- هشت‌تا بچه داشتند و نمی‌دانستند چقدر خوشبختند، چقدر سعادتمندند که بچه‌هاشان را در رحم خود پرورده‌اند و بچه‌ها در بغلشان وول خورده و شیر پستانشان را نوشیده‌اند. بچه‌هایی که داشتند، با خونریزی همراه کف صابون و چرک تن غریبه‌ها روانهٔ آبراههٔ حمام نشده بودند. وقتی می‌شنید از شیطنت پسربچه یا تنبلی دختربچه‌ای گله می‌کنند، می‌رنجید.

ندایی در درونش می‌خواست با نیت خیر، اما با دلداری نادرست او را تسکین بدهد.

انشاالله بچه‌های دیگر می‌آوری. جوانی. حتماً فرصت زیاد داری.

اما غصهٔ مریم بی‌هدف و نامعین نبود. او برای این بچه، این بچهٔ خاص، که مدتی این همه مایهٔ دلخوشی‌اش شده بود غصه می‌خورد.

گاهی اوقات فکر می‌کرد بچه شایستهٔ رحمت نبوده و او از بابت کاری که با ننه کرده مجازات شده است. آیا این موضوع صحت نداشت که خود او طناب‌دار را به گردن مادرش انداخته است؟ دخترهای خائن شایستهٔ مادر شدن نیستند و این جزای عمل او بود. خواب‌های آشفته‌ای می‌دید که طی آنها جن ننه دزدانه به اتاقش می‌آمد، چنگال‌هایش را در رحم او فرو می‌برد و بچه‌اش را می‌ربود. در این خواب‌ها ننه از خوشی و کینه‌توزی غش‌غش می‌خندید.

بعضی وقت‌ها مریم دستخوش خشم می‌شد. تقصیر رشید بود که خیلی زود جشن گرفت. یا بابتِ عقیدهٔ احمقانه‌اش که او پسر می‌زاید. یا نامگذاری بچه. یا ارادهٔ خدا را مسلم دانستن. تقصیر او بود که وادارش کرد برود حمام. شاید چیزی در آنجا، بخار، آب کثیف، صابون، یک چیزی در آنجا موجب این اتفاق شده بود. نه. رشید نه. تقصیر خودش بود. از دست خودش عصبانی شد که بدجور می‌خوابیده، غذاهای خیلی ادویه‌دار خورده، میوه کم خورده و چای زیاد.

کار خدا بود که دستش انداخته. نعمتی را که ارزانی این همه زن کرده به او نبخشیده. از بابت چیزی که می‌دانسته برای او بزرگ‌ترین سعادت است، به نحو وسوسه‌انگیزی در باغ سبز تشانش داده و بعد آن را از او گرفته است.

اما تقصیر را به گردن این و آن انداختن و سیل اتهام‌هایی که در سرش دور می‌زد، به‌هیچ‌وجه خوب نبود. این جور فکرها کفر بود. خدا که از کسی کینه به دل ندارد. خدای کوچولو که نیست. حرف‌های ملافیض‌الله

در گوشش زنگ زد: *الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست و بر همه چیز تواناست، آنکس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید.*

مریم سرشار از گناه بابت این افکار زانو زد و از خداوند طلب بخشش کرد.

*

در این بین از روزی که مریم به حمام رفته بود در رفتار رشید تغییری رخ داد. بیشتر شب‌ها که به خانه می‌آمد، حرف نمی‌زد. غذا می‌خورد، سیگار می‌کشید، به رختخواب می‌رفت و گاهی نیمه‌شب برای رابطه‌ای کوتاه و خشن سراغش می‌آمد. این روزها خیلی بداخم و بهانه‌جو شده بود، از آشپزی او ایراد می‌گرفت، از آشفتگی حیاط گله می‌کرد یا به کمترین ناتمیزی در خانه گیر می‌داد. بعضی جمعه‌ها طبق عادت، مریم را به گردش در شهر می‌برد، اما همیشه به سرعت چند قدم جلوتر از او می‌رفت، بی‌آنکه حرفی بزند، یا اهمیت بدهد که مریم باید تقریباً بدود تا به پای او برسد. دیگر برای این بیرون رفتن‌ها هم روی گشاده نشان نمی‌داد. برایش شیرینی یا هدیه نمی‌خرید و نمی‌ایستاد که بنا به عادت قبلی اسم جایی را برایش بگوید. هر وقت مریم چیزی می‌پرسید، جز عصبانیت چیزی نمی‌دید.

شبی در اتاق نشیمن نشسته بودند و رادیو گوش می‌دادند. آخرهای زمستان بود. بادهای تندی که برف را به صورت می‌چسباند و آب به چشم‌ها می‌آورد فرو نشسته بود. کرک‌های نقره‌گون برف از روی شاخه‌های بلند نارون آب می‌شد و تا چند هفته دیگر غنچه‌های سبز کمرنگ غلنبه جایشان را می‌گرفت. رشید با حواس‌پرتی پای خود را با ضربات طبلای یک *ترانهٔ هماهنگ* تکان می‌داد و چشم‌هایش در برابر دود سیگار نیم‌بسته بود.

مریم پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

رشید چیزی نگفت. ترانه تمام شد و اخبار شروع شد. صدای زنانه‌ای گزارش داد که پرزیدنت داوودخان عدهٔ دیگری از مشاوران شوروی را با وجود نارضایی مطابق انتظار مسکو پس فرستاده است.

«نگرانم که مبادا از دست من عصبانی باشی.»

رشید آه کشید.

«هستی؟»

رشید به او چشم دوخت. «چرا باید عصبانی باشم؟»

«نمی‌دانم، ولی از وقتی که بچه...»

«بعد از اینکه هر کاری از دستم برمی‌آمد برایت کردم، باز خیال می‌کنی که همچو مردی باشم؟»

«نه. البته که نه.»

«پس دیگر آزارم نده!»

«متأسفم. ببخش، رشید. متأسفم.»

رشید سیگارش را له کرد و سیگار دیگری روشن کرد. پیچ رادیو را بیشتر باز کرد.

مریم صدایش را بلند کرد تا در میان صدای موسیقی شنیده شود: «اما به فکر بودم که...»

رشید باز آه کشید و این دفعه با عصبانیت بیشتر و صدای رادیو را کم کرد. با خستگی پیشانی خود را مالید. «دیگر چه؟»

«به فکر بودم که شاید یک تدفین درست بگیریم. منظورم بچه است. فقط یکی- دوتا قاری، نه بیشتر.»

مریم مدتی به این فکر بود. نمی‌خواست این بچه را فراموش کند. درست به نظر نمی‌رسید که این فقدان را که همیشگی بود از یاد ببرند.

«برای چی؟ حرف احمقانه‌ای است.»

«به گمانم احساس بهتری به من دست می‌دهد.»

رشید به تندی گفت: «پس خودت بکن. من تا حالا یک پسر خاک

کرده‌ام. یکی دیگر را نمی‌کنم. حالا، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم رادیو گوش کنم.»

باز صدا را زیاد کرد، سر را به عقب داد و چشم‌هایش را بست.

آن هفته در یک روز آفتابی مریم یک جا را در حیاط در نظر گرفت و گودالی کند.

وقتی بیل را به زمین فرو کرد، زیر لب گفت: «به نام الله تبارک و تعالی و به نام پیامبرش که سلام و صلوات بر او.» کت حیری را که رشید برای بچه‌اش خریده بود در گودال گذاشت و رویش خاک ریخت.

«تو شب را بدل به روز می‌کنی و روز را بدل به شب و از مرگ زندگی می‌سازی و از زندگی مرگ و به کسی که از او خشنودی، بی‌حد و حساب رزق می‌دهی.»

با پشت بیل خاک را صاف کرد. کنار برجستگی خاک زانو زد و چشم‌هایش را بست.

خداوندا، رزقم بده.

رزقم بده.

۱۵

آوریل ۱۹۷۸

روز ۱۷ آوریل ۱۹۷۸، سالی که مریم نوزده سالش شد، مردی به نام میر اکبر خیبر به قتل رسید. دو روز بعد تظاهرات بزرگی در کابل به پا شد. در آن محله همه به خیابان‌ها ریخته بودند و از این حادثه حرف می‌زدند. مریم از پشت پنجره همسایه‌ها را می‌دید که در هم می‌لولند، با هیجان حرف می‌زنند و رادیوهای ترانزیستوری را به گوش خود چسپانده‌اند. فریبا را دید که به دیوار خانهٔ خود تکیه داده و با زنی که تازه به دِهمزنگ آمده است حرف می‌زند. فریبا لبخند می‌زد و کف دست‌هایش را به شکم برآمده‌اش می‌فشرد. زن دیگر، که مریم اسمش را فراموش کرده بود، از فریبا بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و موهایش به طرز غریبی ارغوانی‌فام بود، دست پسرکی را به دست داشت. مریم می‌دانست که اسم پسر بچه طارق است، چون شنیده بود که زن توی خیابان پشت سرش اسمش را صدا زده.

مریم و رشید به همسایه‌ها ملحق شدند. مثل ده هزار نفر از مردم که به خیابان‌ها ریختند و در مقر ادارات دولتی کابل راه‌پیمایی کردند، آن دو هم به رادیو گوش دادند. رشید گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته‌ای بوده و حامیانش قتل او را به گردن حکومت داوودخان انداخته‌اند. موقع گفتن این حرف نگاهش نمی‌کرد. این روزها دیگر نگاهش

نمی‌کرد و مریم حتی مطمئن نبود که در این مورد خطابش به او باشد.

پرسید: «کمونیست چیه؟»

رشید فین‌فینی کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «نمی‌دانی کمونیست چیه؟ خیلی ساده است. همه می‌دانند. همه می‌شناسند. نمی‌دانی... به! نمی‌دانم چرا تعجب می‌کنم.» بعد مچ پاهای خود را روی میز روی هم انداخت و زیر لب گفت یعنی کسی که معتقد به کارل مارکسیست[1] باشد.

«کارل مارکسیست کیه؟»

رشید آه کشید.

صدای زنی در رادیو می‌گفت که تَرَکی، رهبر شعبهٔ خلق PDPA، حزب کمونیست افغانستان، به خیابان آمده و برای تظاهرات‌کنندگان سخنرانی‌های هیجان‌انگیز ایراد می‌کند.

مریم پرسید: «منظورم این بود که چه می‌خواهند؟ این کمونیست‌ها عقیده‌شان چیه؟»

رشید نخودی خندید و سری جنباند، اما مریم از طرز باز و تا کردن بازوها و طرز نگاهش فهمید که خودش هم درست نمی‌داند. «هیچی نمی‌دانی، نه؟ مثل بچه‌ای. مخت خالی است. هیچ اطلاعی تویش نیست.»

«می‌پرسم، چون...»

«خفه شو[2]!»

مریم همین کار را کرد.

ناشنیده گرفتن این جور حرف زدن، تحمل سرزنش‌ها، تمسخر، توهین‌ها، طوری از کنارش رد شدن که انگار چیزی جز گربه‌ای خانگی نیست، برای مریم آسان نبود. اما پس از چهار سال ازدواج مریم به‌روشنی

---

۱. نویسنده به همین شکل غلط آورده و احتمالاً می‌خواهد نادانی راوی را برساند. چون شکل درست آن یا کارل مارکس است و یا مارکسیسم که مرامی یا نحله‌ای یا... است که مارکس ارائه داده است.

2. *Chup ko*

می‌دانست وقتی زنی بترسد، چطور می‌تواند مدارا کند. و مریم می‌ترسید. خلق و خوی متغیرش، دمدمی مزاجیش، اصرارش در کشاندن هر گفت‌وگوی پیش‌پاافتاده‌ای به رویارویی و درگیری، گاه کار را به مشت و لگد و سیلی زدن می‌کشاند و البته بعضی وقت‌ها می‌کوشید با عذرخواهی ناخوشایندی جبرانش کند و گاهی هم نه، همهٔ این حالات سبب ترس او می‌شد.

ظرف این چهار سال، پس از واقعهٔ حمام شش دور دیگر امید پا گرفت و به باد رفت، هر فقدان، هر سقط، و هر مراجعه به دکتر برای مریم در هم شکننده‌تر از دفعهٔ قبل بود. با هر بار سرخوردگی، رشید از او دورتر و رنجیده‌تر می‌شد. حالا دیگر هیچ کارِ مریم خشنودش نمی‌کرد. مریم خانه را تمیز می‌کرد، دقت می‌کرد که همیشه چند تا پیراهن تمیز داشته باشد، غذاهای دلخواه او را برایش می‌پخت. حتی یک بار با نتیجه‌ای فاجعه‌آمیز لوازم آرایش خرید و از آن استفاده کرد. اما رشید که به خانه آمد و نگاهی به او انداخت، با چنان نفرتی اخم کرد که مریم به دستشویی دوید و همه را شست و اشک‌های شرمگینش با آب صابون، روژ لب و سرمه مخلوط شد.

حالا مریم از صدای پای او که غروب‌ها به خانه می‌آمد می‌ترسید. صدای کلید که در قفل در می‌چرخید و غژغژِ در، قلبش را به تپش می‌انداخت. از رختخواب خود به تلخ‌تلخ پاشنه‌هایش و صدای خفهٔ گام برداشتن پس از آنکه کفش‌های خود را گوشه‌ای می‌انداخت گوش می‌داد. با گوش‌هایش حرکات او را یک به یک ثبت می‌کرد: غژغژِ پایه‌های صندلی که روی کف زمین کشیده می‌شد، جیرجیر گلایه‌آمیز صندلی خیزرانی که رویش می‌نشست، جیرینگ‌جیرینگ قاشق در بشقاب، خش‌خش روزنامه‌ای که ورق می‌زد و هورت کشیدن آب. و همچنان که قلبش گرپ‌گرپ می‌زد و ذهنش آشفته بود که چه بهانه‌ای بتراشد، شب‌ها رویش می‌پرید. همیشه چیزی بود، چیزی هر چند جزیی، که دیگ خشم رشید را به جوش بیاورد، چون هر قدر هم می‌کوشید خشنودش کند، هر

قدر هم سراپا تسلیم خواست‌ها و نیازهایش می‌شد، باز کفایت نمی‌کرد. نمی‌توانست پسرش را به او پس بدهد. از بابت این موضوع بسیار واجب ناکامش کرده بود ـ هفت بار ناکامش کرده بود ـ و حالا دیگر جز سربار چیزی برایش نبود. این را از طرز نگاهش می‌فهمید، البته که هر وقت نگاهش می‌کرد. بله، سر بارش بود.

حالا از او پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و غرش از خود در آورد، پاها را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد. آن را با خود به اتاقش برد و در اتاق را بست.

*

روز ۲۷ آوریل با صدای ترق‌ترق و غرش‌های ناگهانی و شدید به سؤال مریم پاسخ داده شد. پابرهنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با لباس زیر و موهای آشفته پای پنجره دید که کف دست‌ها را به شیشه می‌فشرد. مریم خود را به پنجره کنار او رساند. بالای سر هواپیماهای نظامی را می‌دید که به سرعت به سمت شمال و شرق می‌روند. صدای گوش‌خراششان آزاردهنده بود. در دور دست انفجار بمب طنین می‌انداخت و ناگهان ستون‌های دود به آسمان برمی‌خاست.

گفت: «چه خبر است، رشید؟ اینها یعنی چه؟»

رشید زیر لب گفت: «خدا می‌داند.» رادیو را باز کرد، اما صدایی نیامد.

«آخر چه بکنیم؟»

رشید بی‌صبرانه گفت: «منتظر می‌شویم.»

*

کمی بعد در همان روز رشید هنوز با رادیو ورمی‌رفت و مریم در آشپزخانه پلواسفناج می‌پخت. مریم یاد زمانی افتاد که از آشپزی برای رشید

کیف می‌کرد و حتی مشتاقانه منتظر آمدنش بود. حالا آشپزی کاری بود اضطراب‌آور. قورمه همیشه زیادی شور یا بی‌مزه بود. پلو را یا خیلی چرب‌وچیلی می‌دانست یا خشک، نان هم یا خیلی خمیر یا زیادی ترد. ایرادگیری رشید باعث می‌شد در آشپزی خود شک کند.

بشقابش را که برایش آورد، از رادیو سرود ملی پخش می‌شد.

گفت: «*سبزی‌پلو* درست کردم.»

«بگذارش زمین و ساکت باش.»

پس از تمام شدن سرود، صدای مردی از رادیو شنیده شد. او خود را عبدالقادر، سرهنگ نیروی هوایی، معرفی کرد. گزارش داد که سحرگاه آن روز شورشیان لشکر چهارم قوای مسلح، فرودگاه و تقاطع‌های مهم شهر را در دست خود گرفته‌اند. رادیو کابل، وزارتخانه‌های ارتباطات و داخله و ساختمان وزارت خارجه نیز تصرف شده است. با لحنی غرورآمیز گفت کابل اکنون در دست‌های خلق است. میگ‌های شورشیان به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده بودند. تانک‌ها به محل ساختمان‌ها وارد شده بودند و نبرد شدیدی در گرفته بود. عبدالقادر با لحن اطمینان‌بخشی گفت هواداران مسلح داوود راهی جز شکست ندارند.

چند روز بعد که کمونیست‌ها شروع کردند به اعدام‌های فوری وابستگان به رژیم داوودخان، و در کابل ورد زبان‌ها شد که در زندان پل‌چرخی چشم عده‌ای را از کاسه درآورده‌اند و به اسافل اعضاشان شوک الکتریکی داده‌اند، مریم خبرهایی از کشتار در کاخ ریاست جمهوری شنید. داوودخان کشته شد، اما پیش از آن شورشیان کمونیست حدود بیست تنی از اعضای خانواده‌اش، از جمله زن‌ها و کودکان را به قتل رسانده بودند. شایع شده بود که او خودکشی کرده، یا در گرماگرم نبرد تیر خورده است؛ شایعهٔ دیگری بود که می‌گفتند او را تا آخر زنده گذاشته‌اند تا شاهد کشتار اعضای خانواده‌اش باشد و بعد تیربارانش کردند.

رشید صدای رادیو را زیادتر کرد و گوشش را جلوتر برد.

عبدالقادر گفت: «یک شورای انقلاب نیروهای مسلح دایر شده و *وطن* ما از این پس جمهوری‌دموکراتیک افغانستان نامیده می‌شود. *هموطنان*، عصر اشرافیت، پارتی‌بازی و نابرابری به سر آمده است. ما به ده‌ها سال خودکامگی پایان داده‌ایم. اینک قدرت در دست توده‌ها و مردم آزادیخواه است. عصر جدید پرشکوهی در تاریخ کشور ما در پیش است. افغانستان تازه‌ای متولد شده است. افغان‌های هموطن، به شما اطمینان می‌دهیم که جای ترس نیست. رژیم تازه به غایت برای اصول اسلامی و دموکراتیک احترام قائل است. اکنون هنگام جشن و پایکوبی است.»

رشید رادیو را خاموش کرد.

مریم پرسید: «خب، این خوب است، یا بد؟»

رشید گفت: «از لحنش پیداست که برای اغنیا بد است. شاید برای ما چندان بد نباشد.»

فکر مریم به طرف جلیل رفت. نمی‌دانست کمونیست‌ها سراغ او می‌روند، یا نه. زندانیش می‌کنند؟ پسرهایش را حبس می‌کنند؟ کسب و کار و اموالش را از او می‌گیرند؟

رشید پلو را برانداز کرد. «گرم است؟»

«تازه از دیگ ریختم.»

غری زد و گفت بشقابی به او بدهد.

*

در پایین آن خیابان وقتی شب را تابش ناگهانی قرمز و نارنجی روشن کرد، فریبا با درماندگی آرنج‌ها را ستون تن کرده بود. موهایش از عرق مات بود و دانه‌های عرق پشت لب بالایش درشت‌تر می‌شد. وَجمه، قابلهٔ سالخورده، کنار بسترش بود و به شوهر و پسرهای فریبا نگاه می‌کرد که دور و بر نوزاد می‌پلکیدند. آنها از موهای کمرنگ نوزاد، لپ‌های گلی، لب‌های غنچه‌ای، شکاف‌های سبز یشمی چشمانش که پشت پلک‌های پف

کرده حرکت می‌کرد تعریف‌ها کردند. اولین بار که جیغش را شنیدند به هم لبخند زدند، فریادی که مثل میو میو گربه شروع شد و به صورت شیون بچهٔ سالمی از ته حلق در آمد. نور گفت چشم‌هایش شبیه گوهر است. احمد که مذهبی‌ترین فرد خانواده بود، در گوش خواهر کوچولویش *اذان* گفت و سه بار به صورتش دمید.

حکیم که دخترش را بالا و پایین می‌انداخت، پرسید: «پس اسمش شد لیلا؟»

فریبا که از خستگی لبخند می‌زد، گفت: «بله، لیلا. زیبای شب. اسم بی‌نقصی است.»

*

رشید با دست پلو مشته[1] درست کرد. لقمه را در دهان گذاشت، یکی دو بار جوید و بعد چهره درهم‌کشید و آن را روی سفره تف کرد.

مریم پرسید: «چی شده؟» و از لحن عذرخواهانهٔ صدای خود بدش آمد. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندتر می‌شود و پوستش مورمور می‌شود.

رشید صدایش را نازک کرد و ادای او را در آورد. «چی شد؟ چی شده که باز این کار را کردی؟»

«ولی من پنج دقیقه بیشتر از همیشه بار گذاشتم.»

«دروغ می‌گویی با پررویی.»

«قسم می‌خورم...»

رشید با عصبانیت دانه‌های پلو را از انگشت‌هایش تکاند و بشقاب را هُل داد و پلو را روی سفره ریخت. مریم نگاهش کرد که شتابان از اتاق نشیمن و بعد از خانه بیرون می‌رود و موقع رفتن درِ خانه را به هم می‌کوبد.

---

۱. هر لقمه‌ای از پلو را که کف دست مشت کنند، به نحوی که به هم بچسبد و به شکل بیضی در آید.

مریم زانو به زمین زد و سعی کرد دانه‌های پلو را جمع کند و توی بشقاب بریزد، اما دست‌هایش بد جوری می‌لرزید و ناچار ایستاد تا آرام بگیرد. ترس به سینه‌اش فشار آورد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. چشمش به عکس خود توی پنجرهٔ تاریک اتاق نشیمن افتاد و سر برگرداند.

بعد صدای در ورودی را شنید و رشید به اتاق نشیمن برگشته بود.

رشید گفت: «پا شو. پا شو بیا اینجا.»

دستش را چنگ زد، بازش کرد و مشتی سنگریزه در آن گذاشت.

«بگذارش توی دهانت.»

«چی؟»

«بگذار. اینها را. توی دهانت.»

«بس کن، رشید. من...»

دست‌های نیرومند او به آروارهٔ مریم چنگ زد. دو انگشت خود را توی دهانش فرو کرد و بازش کرد. بعد سنگریزه‌های سرد و سخت را در آن ریخت. مریم تقلا کرد که نگذارد، من‌من کرد، اما رشید همچنان سنگریزه‌ها را به دهانش ریخت. لب‌هایش به ریشخند لوچه شده بود.

گفت: « حالا بجو!»

مریم با دهان پر از ماسه و سنگریزه من‌من‌کنان به التماس افتاد. از گوشهٔ چشم‌هایش اشک جاری بود.

رشید داد زد: « بجو!» دود سیگارش را توی صورتش فوت کرد.

مریم جوید. چیزی در ته دهانش شکست.

رشید گفت: « عالی است!» گونه‌هایش می‌لرزید. « حالا می‌دانی طعم پلوی تو چطور بود. حالا می‌فهمی تو این ازدواج چی به من دادی. خوراک بد، ته چیز دیگر.»

بعد رفت و مریم را تنها گذاشت که سنگریزه، خون و تکه‌های دو دندان آسیای شکسته‌اش را تف کند.

بخش دوم

۱۶

کابل، بهار ۱۹۷۸

لیلای نه‌ساله مثل هر روز صبح با اشتیاق دیدن دوستش طارق از خواب بیدار شد. اما امروز صبح می‌دانست که طارق را نمی‌بیند.

طارق که به او گفته بود پدر و مادرش او را با خود به دیدن عمویش در جنوب، به غزنه می‌برند، لیلا پرسیده بود: «چقدر می‌مانی؟»

«سیزده روز.»

«سیزده روز؟»

«خیلی زیاد نیست. اخم‌هات تو هم رفته، لیلا.»

«نرفته.»

«نمی‌خواهی که بزنی زیر گریه، نه؟»

«نه، نمی‌خواهم! برای تو که نه. هزار سال هم که باشد.»

لیلا لگدی حواله ساق پایش کرده بود، نه آنکه مصنوعی بود، بلکه پای واقعی و او هم بازیگوشانه ضربه‌ای به پس سر لیلا حواله کرده بود.

سیزده روز، تقریباً دو هفته. و هنوز بیش از پنج روز نگذشته، لیلا یک حقیقت اصلی را دربارهٔ زمان آموخته بود: زمان مثل اکوردئونی که پدر طارق گاهی آهنگ‌های قدیمی پشتو را با آن می‌نواخت، بسته به حضور یا غیبت طارق فشرده می‌شد یا کش می‌آمد.

در طبقهٔ پایین پدر و مادرش با هم دعوا می‌کردند. باز هم. لیلا کار هر روزه را می‌دانست: مامان، درنده‌خو و سرکش، راه می‌رفت دادوهوار راه می‌انداخت؛ بابا ساکت می‌نشست و با کمرویی و بهت نگاه می‌کرد، فرمانبردارانه سر می‌جنباند و منتظر می‌شد توفان بگذرد. لیلا در اتاقش را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز صدای مادر را می‌شنید. سرانجام دری به هم خورد. صدای سنگین پاها آمد. تختخواب مامان با صدای بلند غژغژ کرد. ظاهراً بابا، جان سالم به در برده بود تا یک روز دیگر را ببیند.

حالا بابا صدایش زد: «لیلا! دارد دیرم می‌شود!»

«یک لحظه صبر کن!»

لیلا کفش پوشید و به سرعت طره‌های طلایی خود را که تا شانه می‌رسید جلو آینه شانه زد. مامان همیشه به لیلا می‌گفت رنگ مویش را از او به ارث برده است ـ همین‌طور مژگان پرپشت، چشمان سبزابی، چال‌گونه‌ها، آروارهٔ کشیده و لب غنچه‌ای که مامان هم از مادربزرگ خود به ارث برده بود. مامان گفت *پری بود، با زیبایی سرکیجه‌آور. زیبایی‌اش نقل دره بود. این خصوصیات در دو نسل محو شد، اما به تو رسید، لیلا.* دره‌ای که مامان به آن اشاره می‌کرد، پنجشیر بود، منطقهٔ تاجیک‌های فارسی‌زبان در صد کیلومتری شمال شرقی کابل. مامان و بابا که دخترعمو و پسرعمو بودند، هر دو در پنجشیر به دنیا آمده و بالیده بودند؛ در ۱۹۶۰ به عنوان زوجی تازه ازدواج کرده با دو جفت چشم روشن به کابل آمدند، چون بابا در دانشگاه کابل قبول شده بود.

لیلا به امید آنکه مامان از اتاقش بیرون نیامده باشد، از پله‌ها پایین آمد. بابا را دید که کنار پردهٔ در به زانو نشسته است.

« این را دیدی، لیلا؟»

پارگی پرده از هفته‌ها پیش بود. لیلا کنارش چمباتمه زد. «نه. باید تازه باشد.»

«من هم همین را به فریبا گفتم.» مثل همیشه پس از آنکه مامان

سرش داد می‌کشید، لرزان و خوارشده به نظر می‌رسید. «می‌گوید زنبورها از آن وارد می‌شوند.»

لیلا به حالش دل سوزاند. بابا مرد ریزه‌ای بود، با شانه‌های باریک، دست‌های ظریف و تقریباً زنانه. شب‌ها که لیلا به اتاق بابا قدم می‌گذاشت، همیشه نیمرخ خمیدهٔ صورتش را می‌دید که توی کتابی فرو رفته و عینکش روی نوک بینی جا خوش کرده است. گاهی حتی متوجه حضورش در آنجا نمی‌شد. او را که می‌دید، در صفحهٔ کتابش علامتی می‌گذاشت و با لب‌های بسته لبخند مهربانانه‌ای به او می‌زد. بابا بیشتر *غزل‌های رومی* و حافظ را از بر بود. می‌توانست به تفصیل از کشمکش بریتانیا و روسیهٔ تزاری بر سر افغانستان حرف بزند. فرق بین استالاکتیت و استالاگمیت را می‌دانست و می‌توانست بگوید که فاصلهٔ زمین تا خورشید برابر است با یک میلیون و نیم بار سفر از کابل به غزنه. اما اگر لیلا زورش به باز کردن درِ یک نقلدان نمی‌رسید، باید می‌رفت سراغ مامان و این انگار خیانتی از سوی پدر بود. ابزار معمولی بابا را سردرگم می‌کرد. وقتی کار به عهدهٔ او بود، لولاهای زنگ‌زدهٔ درها هرگز روغن نمی‌خورد. سقف‌ها مدتی چکه می‌کرد تا او آن را رفع کند. کابینت‌های آشپزخانه را کپک برمی‌داشت. مامان می‌گفت احمد پیش از اینکه در ۱۹۸۰ همراه نور به نیروهای جهاد علیه شوروی بپیوندد، وظیفه‌شناسانه و کارآمد این امور را به عهده می‌گرفت.

اضافه می‌کرد: «اما اگر بخواهی یک کتاب را کسی فی‌الفور بخواهد، حکیم مرد میدان است.»

با این همه لیلا نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند که زمانی، پیش از رفتن احمد و نور به جنگ با نیروهای شوروی ـ پیش از آنکه بابا اجازه بدهد به جنگ بروند ـ مامان کرمِ کتاب بودن بابا را می‌پسندید، و روزگاری سهل‌انگاری و بی‌دست‌وپایی او را جذاب می‌دید.

حالا بابا لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت: «خب امروز روز چندم است؟ روز پنجم؟ یا ششم؟»

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت: «کی حوصلهٔ این حرف‌ها را دارد؟ من که نمی‌شمارم.» اما از این بابت دوستش داشت که یادش مانده بود. مامان که اصلاً نمی‌دانست طارق رفته است.

بابا گفت: «خب، نور چراغ‌قوه‌اش بیش از اینکه بدانی روشن می‌شود.» به علامت دادن‌های شبانهٔ لیلا و طارق اشاره می‌کرد. مدت‌ها بود که هر شب کارشان همین بود و مثل مسواک زدن دندان بدل به عادتی شده بود.

بابا انگشتش را در طول پارگی دواند. «در اولین فرصت درستش می‌کنم. حالا بهتر است برویم.» صدا را بلند کرد و سر چرخاند و گفت: «داریم می‌رویم، فریبا! لیلا را می‌برم مدرسه. یادت نرود بیاریش!»

لیلا که بیرون خانه سوار تَرَکِ دوچرخهٔ بابا می‌شد، اتوموبیل را دید که در خیابان، جلو خانهٔ رشید کفاش و زن گوشه‌گیرش پارک شده است. اتوموبیل بنز بود، ماشینی که کمتر در آن محله پیدا می‌شد. رنگش آبی بود و نوار سفید زمختی روی کاپوت، بالای اتاق و بدنه‌اش کشیده بودند. لیلا دو مرد را دید که در اتوموبیل نشسته‌اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

گفت: «اینها کی‌اند؟»

بابا گفت: «به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می‌شود.»

یک دعوای دیگر یاد لیلا می‌آمد. آن روز مامان بالای سر بابا ایستاده و با ادا و اصول گفته بود *این کار توست، نه پسرعمو؟ که بگویی هیچ چیز به تو مربوط نیست. حتی اگر بچه‌های خودت بروند به جنگ. چقدر ازت خواهش و تمنا کردم. اما تو دماغت را کردی تو آن کتاب‌های کوفتی و گذاشتی پسرهامان بروند، انگار که یک جفت حرامی باشند.*

بابا به سمت بالای خیابان رفت و لیلا پشتش نشسته بود و دست دور کمر او حلقه کرده بود. از کنار بنز آبی که گذشتند، لیلا نگاه گذرایی به مردی انداخت که روی صندلی عقب نشسته بود: مردی لاغر و سفیدمو، با کت و شلوار قهوه‌یی تیره و پوشیت سفیدی که در جیب روی سینه گذاشته

بود. چیز دیگری که متوجه شد، این بود که اتوموبیل پلاک هرات را داشت.

باقی راه را در سکوت طی کردند، جز اینکه سر پیچ بابا با احتیاط ترمز کرد و گفت: «محکم بنشین، لیلا. کند می کنم. بفرما.»

*

آن روز در کلاس لیلا به علت غیاب طارق و دعوای پدر و مادر حواسش جمع نبود. بنابراین وقتی معلم اسمش را صدا زد و خواست پایتخت رومانی و کوبا را بگوید، غافلگیر شد.

نام معلم شنزای بود، اما دانش‌آموزها پشت سرش به او می‌گفتند خاله رنگمال، چون وقتی به دانش‌آموزها سیلی می‌زد، یکی با کف دست بود و دیگری با پشت دست، مثل حرکت قلم‌موی نقاش ساختمان. خاله رنگمال زن جوانی بود با صورتی سه‌گوش و ابروهای پرپشت. روز اول مدرسه با غرور برای کلاس تعریف کرده بود که دختر کشاورز فقیری از اهالی خوست است. قامتش خدنگ بود و موهای سیاه پرکلاغیش را پشت سر جمع می‌کرد و با نواری می‌بست، چنانکه وقتی برمی‌گشت لیلا موهای ریز پشت گردنش را می‌دید. خاله رنگمال نه آرایش می‌کرد و نه جواهرات به خودش می‌آویخت. سرش را نمی‌پوشاند و دخترهای دانش‌آموز را هم از این کار منع می‌کرد. می‌گفت زن و مرد از هر حیث برابرند و دلیلی ندارد که اگر مردها سربرهنه‌اند، زن‌ها سر را بپوشانند.

می‌گفت اتحاد شوروی بهترین ملت دنیاست، به اضافهٔ افغانستان. در این کشور با کارگران مهربانی می‌کنند و همه با هم برابرند. در کشور شوروی همه شاد و مهربانند، بر خلاف امریکا که مردمش از جنایت می‌ترسند پا از خانه بیرون بگذارند. می‌گفت همه در افغانستان باید خوشحال باشند که راهزنان عقب‌مانده و ضدپیشرفت شکست خورده‌اند.

«به همین دلیل رفقای اهل شوروی ما از ۱۹۷۹ اینجا هستند. تا به همسایهٔ خود یاری کنند. تا کمک کنند این وحشی‌هایی را که می‌خواهند

کشور ما ملت عقب‌مانده و بدوی بماند، شکست دهیم. شما بچه‌ها هم باید یاری کنید. شما باید هر کسی از این شورشیان را که می‌شناسید معرفی کنید. این وظیفهٔ شماست. باید گوش بدهید، بعد گزارش کنید. حتی اگر پدر و مادر یا بستگانی مثل عمو و دایی و عمه و خاله باشند. چون هیچ کدامشان به اندازه کشورتان دوستتان ندارند. کشورتان در وهلهٔ اول است، یادتان باشد! من به شما افتخار می‌کنم، کشورتان هم همین‌طور.»

روی دیوار پشت میز خاله رنگمال نقشه‌ای از اتحاد شوروی، نقشه‌ای از افغانستان و عکس قاب‌گرفته‌ای از آخرین رئیس‌جمهور کمونیست، نجیب‌الله، آویخته بود که بابا می‌گفت زمانی رئیس سازمان ترسناک خاد[1]، پلیس مخفی افغانستان، بوده است. چند عکس دیگر هم بود، در بیشتر عکس‌ها سربازهای جوان شوروی در حال دست دادن با دهقانان، کاشتن نهال سیب و ساختن خانه دیده می‌شدند که همیشه لبخند مهربانانه‌ای بر لب داشتند.

حالا خاله رنگمال می‌گفت: «خب، آیا مزاحم خواب و خیالت شدم، دختر *انقلابی*؟»

دختر انقلابی اسمی بود که او روی لیلا گذاشته بود، چون لیلا شب کودتای آوریل ۱۹۷۸ به دنیا آمده بود ـ البته اگر کسی در کلاس خاله رنگمال از *کودتا* حرف می‌زد، کفرش درمی‌آمد. اصرار می‌کرد اتفاقی که افتاده *انقلاب* است، شورش طبقهٔ کارگر علیه نابرابری. *جهاد* کلمهٔ ممنوع دیگر بود. به گفتهٔ او در هیچ استانی جنگی در بین نبود، فقط درگیری‌هایی بود با آشوبگرانی به تحریک بیگانه‌هایی که به آنها می‌گفت مفسده‌جو. و بی‌برو‌برگرد هیچ‌کس، هیچ‌کس، جرأت نمی‌کرد در حضورش شایعه‌ای را که ورد زبان‌ها بود تکرار کند که شوروی‌ها پس از هشت سال جنگیدن بازنده شده بودند. به خصوص حالا که ریگان، رئیس‌جمهور امریکا، برای مجاهدین موشک‌های استینگر می‌فرستاد که هلیکوپترهای شوروی را

1. Khad

بزنند، حالا که همهٔ مسلمانان جهان[1] به این هدف پیوسته‌اند: مصری‌ها، پاکستانی‌ها و حتی عربستان ثروتمند که از میلیون‌ها پول صرف‌نظر کرده‌اند و آمده‌اند افغانستان که جهاد کنند.

لیلا به هر زحمت بود، جواب داد: «بخارست. هاوانا.»

«آیا این کشورها با ما دوستند، یا نه؟»

«دوستند، *معلم* صاحب. آنها کشورهای دوستند.»

خاله رنگمال بفهمی‌نفهمی سر جنباند.

*

مدرسه که تمام شد، مامان برخلاف انتظار پیدایش نشد. لیلا همراه دو همکلاسش، گیتی و حسینه، پیاده به خانه رفت.

گیتی دختر ریزه و جمع و جور و لاغری بود که موهایش را به صورت دو تا دم موشی درمی‌آورد و با کش می‌بست. همیشه اخم و تَخم می‌کرد و کتاب‌هایش را مثل سپری به سینه فشار می‌داد. حسینه دوازده‌ساله بود، سه سال بزرگ‌تر از لیلا و گیتی، اما یک سال در کلاس سوم و دو سال در کلاس چهارم رد شده بود. حسینه هر قدر که در درس تنبل بود، اما در شیطنت دست همه را از پشت می‌بست و زبانی داشت که به قول گیتی مثل چرخ خیاطی کار می‌کرد. حسینه بود که لقب خاله رنگمال را از خودش درآورده بود.

امروز حسینه داشت توصیه‌هایی می‌کرد که چطور می‌شود خواستگار بدقیافه را دست به سر کرد. «این روش ردخور ندارد، تضمین شده است. به جان خودم.»

گیتی گفت: «این حرف احمقانه است. من کوچک‌تر از آنم که خواستگار داشته باشم.»

---

۱. بدیهی است که از زبان راوی (شخصیتی متعصب) اغراق می‌شود و با همهٔ تعصب در عین حال نامی از ایران نمی‌برد. با این حال شایسته نیست در کلام او دخل و تصرف شود.

«چندان بچه هم نیستی.»

«خب، کسی به خواستگاری من نمی‌آید.»

«علتش این است که ریش داری، عزیزم.»

دست گیتی به تندی به سوی چانه‌اش رفت و با نگرانی به لیلا چشم دوخت که دلسوزانه نگاهش می‌کرد ـ لیلا تاکنون هیچ‌کس را به اندازهٔ گیتی ندیده بود که شوخی حالیش نباشد ـ و با اطمینان سر بالا انداخت.

«به هر حال می‌خواهید بدانید، یا نه، خانم‌ها؟»

لیلا گفت: «بگو ببینیم.»

«لوبیا. کمتر از چهار قوطی نه. غروب همان روز که مارمولک بی‌دندان می‌آید خواستگاری. اما زمان‌بندی، خانم‌ها، زمان‌بندی خیلی مهم است. باید تا وقت چای دادن به خواستگار آتش‌بازی را سرکوب کنید.»

لیلا گفت: «یادم می‌ماند.»

«طرف هم!»

لیلا می‌توانست بگوید نیازی به این پند ندارد، چون بابا نمی‌خواست به این زودی‌ها از او دست بکشد. هر چند بابا در *سیلو*، بزرگ‌ترین کارخانهٔ نان[1] کابل کار می‌کرد و در آنجا در میانهٔ گرما و غوغای ماشین‌ها زحمت می‌کشید و به اجاق‌های عظیم و آسیاب‌ها صبح تا شب سوخت می‌رساند، به هر حال تحصیل‌کردهٔ دانشگاه بود. پیش از اینکه کمونیست‌ها اخراجش کنند، دبیر دبیرستان بود ـ این موضوع کمی پس از کودتای ۱۹۷۸، حدود یک سال و نیم پیش از هجوم شوروی به افغانستان اتفاق افتاده بود. بابا از وقتی لیلا کوچولو بود برایش روشن کرد که پس از سلامتی مهم‌ترین چیز در زندگی تحصیل است.

گفته بود می‌دانم هنوز کوچولویی، اما دلم می‌خواهد از همین حالا این موضوع را بفهمی و یاد بگیری. ازدواج را می‌شود عقب انداخت، اما تحصیل

---

۱. در زبان فارسی در ایران سیلو به کارخانهٔ آردسازی و انبارهای عظیم آن گفته می‌شود، نه نان‌سازی یا نانوایی.

را نه. تو دختر خیلی خیلی باهوشی هستی. واقعاً هستی. می‌توانی هر چه بخواهی بشوی، لیلا! من به این موضوع یقین دارم. و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو مثل مردهایش نیاز دارد، حتی بیش از مردها. چون یک جامعه شانس موفقیت ندارد، اگر زن‌هایش تحصیل نکنند، لیلا. هیچ شانسی ندارد.

اما لیلا به حسینه نگفت که پدرش این حرف‌ها را زده، یا چقدر خوشحال است که چنین پدری دارد، یا چقدر از توجه او به خود می‌بالد، یا چقدر مصمم است که مثل او تحصیلاتش را تکمیل کند. در این دو سال اخیر لیلا کارنامهٔ *اول نمره*[1] گرفته بود و هر سال جزو شاگردان ممتاز شده بود. اما هیچ چیز به حسینه بروز نداد، که پدرش راننده کج‌خلق یک تاکسی بود و تقریباً به طور قطع ظرف دو سال دیگر او را از سر باز می‌کرد. حسینه در یکی از لحظات نادر جدی خود به لیلا گفته بود که تاکنون تصمیم گرفته‌اند که او را به یکی از عموزاده‌هایش، که بیست سال از او بزرگ‌تر بود و در لاهور یک بنگاه معاملات اتوموبیل داشت شوهر بدهند. حسینه گفته بود *دو دفعه دیدمش. هر دو دفعه با دهان باز غذا می‌خورد.*

حسینه گفت: «لوبیا، دخترها. یادتان باشد. البته مگر اینکه...» در اینجا پوزخند شیطنت‌آمیزی زد و با آرنج سقلمه‌ای به لیلا زد. «... شاهزادهٔ خوش‌قیافهٔ یک‌پایتان در خانه‌تان را بزنند. بعد...»

لیلا با دست محکم روی آرنج او زد. اگر کس دیگری این حرف را دربارهٔ طارق می‌زد، دلگیر می‌شد. اما می‌دانست که حسینه بدخواه نیست. او همه را ریشخند می‌کرد ـ کارش همین بود ـ و کسی از دستش در امان نبود و کمتر از همه خودش.

گیتی گفت: «نباید از مردم این طور حرف بزنی.»

«یعنی چه جور مردمی؟»

---

۱. همان شاگرد اول خودمان.

گیتی صادقانه گفت: «آنهایی که تو جنگ مجروح شده‌اند.» و متوجه بازیگوشی حسینه نشد.

«به نظرم این ملا گیتی گلویش پیش طارق گیر کرده! می‌دانستم ! ها ها! ولی تا حالا نامزد کرده، نمی‌دانستی؟ نکرده، لیلا؟»

«گلویم پیش هیچ‌کس گیر نکرده. هیچ‌کس!»

آن دو از لیلا جدا شدند و همان‌طور جر و بحث‌کنان به خیابان خود رفتند.

لیلا سه خیابان آخر را تنهایی رفت. وقتی به خیابان محلشان رسید، دید بنز ابی هنوز هم آنجاست، کنار خانه رشید و مریم. مرد مسنی که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده بود، حالا کنار کاپوت اتوموبیل ایستاده، به عصایی تکیه داده بود و به خانه نگاه می‌کرد.

درست در همین موقع صدایی از پشت سر لیلا شنیده شد: «آهای، موزرده. اینجا را ببین.»

لیلا برگشت و با لولهٔ تپانچه‌ای روبه‌رو شد.

۱۷

تپانچه قرمز بود و محافظ ماشه‌اش سبز روشن. پشت تپانچه چهرهٔ پوزخند بر لب خادم بود. خادم مثل طارق یازده‌ساله بود. یغور و قدبلند و سرتخ بود. پدرش در دهمزنگ قصاب بود و معروف بود که خادم گهگاه تکه‌های دل و رودهٔ گوساله را روی رهگذران می‌اندازد. گاهی که طارق آن دوروبر نبود، خادم لیلا را در گوشه کناری از حیاط مدرسه گیر می‌انداخت، با نگاه‌های هیز براندازش می‌کرد و از خودش صدای ناله‌های کوتاه درمی‌آورد. یک بار به شانه‌اش زد و گفت *واقعاً خیلی خوشگلی، موزرده. می‌خواهم زن من بشوی.*

حالا تپانچه را در دست می‌جنباند. گفت: «نگران نشو. این معلوم نمی‌شود. روی موهایت که نه.»

«این کار را نکن! و گرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی.»

«مثلاً چه می‌کنی؟ می‌گویی چلاق جانت بیاید سراغم؟ "آه، طارق جان. نمی‌آیی تا مرا از دست این *قلدر*[1] خلاص کنی!"»

لیلا بنا کرد به پس پس رفتن، اما خادم دیگر ماشه را کشیده بود. فواره‌های نازک آب گرم روی موهای لیلا و بعد به کف دستش که سعی کرد صورتش را با آن بپوشاند ریخت.

---

1. *bachuush*

حالا بچه‌های دیگر هم از مخفی‌گاه خود درآمده بودند و خندان پرت و پلا می‌گفتند.

ناسزایی که لیلا در خیابان شنیده بود، یکهو به لبش آمد. واقعاً معنایش را نمی‌دانست ـ اصلاً نمی‌توانست تصورش را هم بکند ـ اما به زبان آوردنش تأثیر شدیدی گذاشت و آنها هم جوابش را با هرزگی دادند.

«مادر خودت...!»

خادم بدون پرخاش گفت: «حداقل مثل مادر تو دیوانه نیست. بابای من هم اوا خواهر نیست! راستی، چرا دست‌هات را بو نمی‌کنی؟»

پسر بچه‌های دیگر دم گرفتند: «دست‌هاتو بو کن! دست‌هاتو بو کن!»

لیلا همین کار را کرد، اما پیش از آن فهمیده بود که منظورش از اینکه گفت رو موهات معلوم نمی‌شود چی بود. از ته دل جیغ کشید. پسر بچه‌ها با این کار بیشتر قهقهه‌شان بلند شد.

لیلا برگشت و زوزه‌کشان به طرف خانه دوید.

*

از چاه آب کشید و در حمام لگنی را پر کرد و لباس‌هایش را درآورد. دیوانه‌وار به موهایش صابون زد و انگشت‌هایش را روی جمجمه دواند و از نفرت نالید. با طاسی موهایش را آب کشید و باز صابون زد. چند بار حال تهوع به او دست داد. غرغرکنان و لرزان آنقدر به لباس‌های صابون‌زده چنگ زد و آنقدر آنها را به گردن و صورتش مالید که پوست تنش قرمز شد.

وقتی پیراهن تمیز و شلوار تازه‌ای پوشید، با خود گفت اگر طارق همراهش بود هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. خادم جرأت چنین کاری را نداشت. البته اگر مامان هم همان‌طور که انتظار می‌رفت سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بهمچنین. گاهی لیلا از خود می‌پرسید چرا مامان اصلاً او را به دنیا آورده. حالا عقیده داشت اگر کسانی همهٔ عشق و محبتشان را نثار بچه‌های اول

کرده‌اند، دیگر نباید بچه‌دار بشوند. این منصفانه نبود. سخت دمغ شد. به اتاق خود رفت و توی تختخواب افتاد.

خالش که قدری جا آمد، به راهرو رفت و درِ اتاقِ مامان را زد. لیلا کوچک‌تر که بود، ساعت‌ها پشت این در می‌نشست. به آن تق‌تق می‌زد و نام مامان را مثل وردی جادویی که برای باز شدن دری بخوانند زیر لب زمزمه می‌کرد: *مامان، مامان، مامان، مامان*... اما مامان هیچ‌وقت در را باز نمی‌کرد. حالا هم نکرد. لیلا دستگیره را چرخاند و وارد شد.

*

گاهی مامان سر حال بود. با چشم‌های درخشان و شیطنت‌بار از رختخواب درمی‌آمد. لب آویختهٔ زیرینش به لبخندی باز می‌شد. دوش می‌گرفت. لباس تازه می‌پوشید و به چشم‌هایش سرمه می‌مالید. می‌گذاشت لیلا موهای او را شانه کند، کاری که لیلا خوشش می‌آمد، و به نرمهٔ گوشش گوشواره می‌انداخت. با هم برای خرید به مَندایی[1] بازار می‌رفتند. لیلا وادارش می‌کرد با او مار و پله بازی کند و تکه‌هایی از شکلات سیاه را که هر دو دوست داشتند می‌خوردند. بهترین قسمت روز خوش مامان وقتی بود که بابا به خانه می‌آمد و او و مامان از صفحه سر برمی‌داشتند و مامان با دندان‌های قهوه‌یی به بابا پوزخند می‌زد. آن وقت نسیمی از خیر و خوبی در اتاق می‌وزید و لیلا از گوشهٔ چشم به طرزی گذرا عشق و محبت را می‌دید، چیزی که زمانی پدر و مادرش را به هم پیوند می‌داد، زمانی که خانه پرتر و سرشار از جنجال و شادمانی بود.

مامان در روزهایی که سر حال بود نان می‌پخت و زن‌های همسایه را به چای و شیرینی دعوت می‌کرد. وقتی مامان روی میز فنجان و دستمال سفره و بشقاب‌های خوب را می‌چید، لیلا کاسه‌ها را لیس می‌زد و تمیز می‌کرد. بعد لیلا جای خود را در اتاق نشیمن پشت میز می‌گرفت و

---

۱. Mandaii : بنا به قولی تلفظ درست آن مَندوی است.

همچنان که زن‌ها همهمه‌کنان حرف می‌زدند و چای می‌نوشیدند و از پخت‌وپز مامان تعریف می‌کردند، می‌کوشید در گفت‌وگوها شرکت کند. لیلا گرچه چندان حرفی برای گفتن نداشت، اما خوشحال می‌شد بنشیند و به حرف‌هاشان گوش بدهد، چون در این جمع شدن‌ها از لذت نادری برخوردار می‌شد: می‌شنید که مامان با محبت از بابا حرف می‌زند.

مامان می‌گفت: «چه معلم درجهٔ یکی بود. شاگردها همه دوستش داشتند. نه فقط به علت اینکه بر خلاف معلم‌های دیگر با خط‌کش کتکشان نمی‌زد. به او احترام می‌گذاشتند، متوجهید، چون او برایشان احترام قائل بود. ممرکه بود.»

مامان دوست داشت داستان نامزدی خود را با او تعریف کند.

«من شانزده سالم بود و او نوزده سالش. خانواده‌های ما در پنجشیر همسایهٔ دیوار به دیوار بودند. آخ، من هم که گلویم پیش او گیر کرده بود، *همشیره‌ها*! من از دیوار بین دو تا خانه بالا می‌رفتم و تو باغ میوهٔ پدرش با هم بازی می‌کردیم. حکیم همیشه می‌ترسید که ما را با هم غافلگیر کنند و پدرم به او سیلی بزند. مدام می‌گفت "بابات به من سیلی می‌زند." حتی آن وقت‌ها هم خیلی محتاط و جدی بود. بالاخره یک روز بهش گفتم "پسرعمو، تکلیف ما چه می‌شود؟ می‌خواهی پا پیش بگذاری، یا من باید بیایم *خواستگاری* تو؟" درست همین جور گفتم. باید آنجا می‌بودید و صورتش را می‌دیدید!»

وقتی زن‌ها و لیلا می‌خندیدند، مامان کف دست‌ها را به هم می‌زد.

لیلا که این جور حرف‌ها را از دهان مامان می‌شنید، پی می‌برد که زمانی مامان همیشه از بابا همین‌طور حرف می‌زده. زمانی که پدر و مادرش در اتاق‌های جداگانه نمی‌خوابیدند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش آن زمان را از دست نمی‌داد.

داستان نامزدی مامان ناچار به ترتیب مقدمه‌چینی برای ازدواج‌های بعدی می‌کشید. افغانستان که از دست روس‌ها خلاص می‌شد و پسرها به

خانه برمی‌گشتند، لابد زن می‌خواستند، بنابراین زن‌ها دخترهای همسایه‌ای را که مناسب احمد و نور بودند یا نبودند ردیف می‌کردند. هر وقت صحبت به برادرها می‌رسید، لیلا حس می‌کرد خیلی از مرحله پرت است، انگار زن‌ها از فیلم محبوبی بحث می‌کردند که فقط لیلا ندیده بود. دو سالش بیشتر نبود که احمد و نور از کابل به پنجشیر در شمال رفته بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود بپیوندند و به جهاد بروند. لیلا چندان چیزی از آن دو به یاد نداشت. جز برق‌آویز الله دور گردن احمد و دسته‌ای موی سیاه روی یکی از گوش‌های نور. همه‌اش همین.

«آزیتا چطور است؟»

مامان گفت: «دختر گلیم‌باف؟» و با عصبانیت ساختگی به صورت خود زد. «سبیلِ دختره از حکیم کلفت‌تر است!»

«آناهیتا هم هست. شنیدم در زرغونه شاگرد اول کلاس است.»

«دندان‌های دختره را دیدید؟ عین سنگ گور! یک قبرستان پشت آن لب‌ها پنهان کرده.»

«خواهران وحیدی چطورند؟»

«آن کوتوله‌ها؟ نه، نه، نه. آه، نه. برای پسرهای من که نه. برای *سلطان‌های* من نه. مستحق بهتر از اینها هستند.»

همین‌طور که گپ زدن‌ها ادامه داشت، فکر لیلا به جاهای دیگر رفت و مثل همیشه به طارق رسید.

*

مامان پرده‌های زرد را کشیده بود. اتاق در تاریکی بوی راکدی داشت: بوی خواب، ملافه‌های نشُسته، عرق، جوراب‌های کثیف، عطر، *قورمهٔ* شب‌مانده. لیلا پیش از طی کردن عرض اتاق لحظه‌ای صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. حتی پس از آن هم پایش به رخت و لباس‌هایی که روی زمین ریخته بود گیر می‌کرد.

لیلا پرده‌ها را باز کرد. کنار تخت یک صندلی تاشو کهنه بود. لیلا رویش نشست و به تل پتوی بی‌جنبشی که مادرش بود نگاه کرد.

دیوارهای اتاق مادرش پر از عکس‌های احمد و نور بود. لیلا به هر سمت رو می‌گرداند، دو تا غریبه به او لبخند می‌زدند. در یکی نور در حال سوار شدن به سه‌چرخه‌ای بود. در دیگری احمد کنار یک ساعت آفتابی که در سن دوازده‌سالگی همراه بابا ساخته بود، سرگرم نماز خواندن بود. در یکی دیگر هر دو برادر پشت به پشت زیر درخت گلابی کهنسال حیاط نشسته بودند.

لیلا می‌دید که از زیر تخت مامان جعبهٔ کفش احمد بیرون زده است. مامان گهگاه بریده‌های کهنه و مجالهٔ روزنامه و جزوه‌هایی را که احمد از گروه‌های باغبان یا مراکز فرماندهی سازمان‌های مقاومت در پاکستان گردآوری کرده بود، درمی‌آورد و به لیلا نشان می‌داد. لیلا یادش می‌آمد که در عکسی مردی را با لبادهٔ دراز سفیدی دیده بود که به دست پسر بچه‌ای بدون پا آب‌نبات چوبی می‌داد. زیر عکس نوشته بود: *بچه‌ها قربانیان هدفمند مین‌های زمینی شوروی هستند.* در مقاله هم نوشته شده بود که شوروی‌ها مواد منفجره را در میان اسباب‌بازی‌های رنگارنگ پنهان می‌کنند. اگر بچه‌ای اسباب‌بازی را بردارد، بی‌درنگ منفجر می‌شود و انگشت‌ها یا تمام دستش را قطع می‌کند. در این صورت پدر نمی‌تواند به جهاد بپیوندد؛ ناچار است در خانه بماند و از بچه مراقبت کند. در مقالهٔ دیگری در جعبهٔ احمد مجاهد جوانی می‌گفت شوروی‌ها روی دهش بمب شیمیایی انداخته‌اند و پوست تن خیلی‌ها سوخته و عده‌ای کور شده‌اند. گفت خواهر و مادرش را دیده که به طرف رودخانه می‌دویدند و سرفه‌کنان خون بالا می‌آوردند.

«مامان.»

تل پتو کمی جنبید. ناله‌ای از آن به گوش رسید.

«پاشو، مامان. ساعت سه شده.»

ناله‌ای دیگر. دستی مثل یک دوربین زیردریایی پیدا شد و بعد افتاد. تل پتو این بار به طور محسوس‌تری جنبید. بعد خش‌خش پتوها، همچنان که لایه‌هاشان روی هم می‌لغزید. سر و کلهٔ مامان نم‌نمک و مرحله به مرحله پیدا شد: اول موهای آشفته، بعد صورت سفید درهم‌کشیده، چشم‌ها نیم‌بسته در برابر نور، دستی به چست‌وجوی تخت بالاسر و ملافه‌هایی که موقع لغزیدنش به پایین و در حال غرغر لیز می‌خورد. مامان سعی کرد سر بلند کند، در برابر نور پلک زد و سرش روی سینه افتاد.

من‌من‌کنان گفت: «مدرسه چطور بود؟»

همین‌طوری شروع می‌شد. سؤال‌های وظیفه‌شناسانه، جواب‌های سرسری. هر دو تظاهر. دوتایی در رقص کهنهٔ خسته‌کننده‌ای طرف‌های بی‌شور و شوق بودند.

لیلا گفت: «مدرسه خوب بود.»

«چیزی یاد گرفتی؟»

«مثل همیشه.»

«چیزی خوردی؟»

«آره.»

«خوب است.»

مامان باز به سوی پنجره سر چرخاند. چند بار پلک زد. طرف راست صورتش سرخ بود و موی آن طرف تخت بود. «سرم درد می‌کند.»

«برایت آسپیرین بیاورم؟»

مامان شقیقهٔ خود را مالید. «شاید بعد بخورم. پدرت آمده خانه؟»

«تازه ساعت سه شده.»

مامان خمیازه کشید. «آه، درست. گفته بودی. داشتم خواب می‌دیدم.» صدایش کمی بیشتر از خش‌خش لباس خوابش در برابر ملافه‌ها بود. «همین حالا که آمدی تو. اما هیچی یادم نمی‌آید. تو هم این جوری می‌شوی؟»

«برای همه پیش می‌آید، مامان.»

«عجیب است.»

«باید بگویم وقتی که شما خواب می‌دیدی، یک پسره با تفنگ اسباب‌بازی رو موهام شاش پاشید.»

«چی پاشید؟ چی گفتی؟ متأسفم.»

«شاش. ادرار.»

«این... این هولناک است. خدایا. متأسفم. طفلک. فردا صبح اول با او حرف می‌زنم. شاید هم با مادرش. آره، این به نظرم بهتر است.»

«من که هنوز نگفتم کی بود.»

«آه. خب، کی بود؟»

«مهم نیست.»

«تو عصبانی هستی.»

«قرار بود بیایی دنبالم.»

مامان من‌من کرد: «می‌خواستم...» لیلا نمی‌توانست بگوید آیا این سؤال است یا جواب. مامان بنا کرد به موهایش ور رفتن. این یکی از رازهای بزرگ زندگی لیلا بود که مامان با این همه ور رفتن و کشیدن موهایش سرش چطور مثل پوست تخم‌مرغ صاف نمی‌شود؟ «خب، دوستت، اسمش چی بود، طارق کجا بود؟ آره، اون چی؟»

«یک هفته است رفته سفر.»

«آه.» با دهان بسته آه کشید. «خودت را شستی؟»

«آره.»

«پس تمیز شدی.» مامان نگاه خسته‌اش را به پنجره دوخت. «تمیز شدی و همه چی مرتب است.»

لیلا پا شد. «خب، من تکلیف خانه دارم.»

مامان که صدایش محو می‌شد، گفت: «البته، برس به کارت. پیش از رفتن پرده‌ها را ببند، عزیزم.» باز رفته بود زیر ملافه‌ها و پتوها.

لیلا که دست به سوی پرده برد، اتوموبیلی را دید که از خیابان رد شد و گرد و خاک کرد. بنز آبی شماره هرات بود که سرانجام می‌رفت. با چشم‌ها دنبالش کرد تا پیچید و محو شد و پنجرهٔ عقبش دَمی در آفتاب برقی زد.

مامان پشت سرش داشت می‌گفت: «فردا یادم نمی‌رود بیایم. قول می‌دهم.»

«دیروز هم همین را گفتی.»

«تو که نمی‌دانی، لیلا.»

لیلا چرخید تا روبه‌روی مادرش بایستد. «چی را باید بدانم؟ چی را نمی‌دانم؟»

دست مامان به طرف سینه‌اش رفت و تپ تپ به آنجا زد: «*توی این را*. چیزی که اینجاست.» بعد شل وول افتاد. «فقط نمی‌دانی.»

۱۸

یک هفته گذشت، اما هنوز خبری از طارق نشد. بعد هفتهٔ دیگر آمد و رفت.

لیلا برای وقت‌کُشی پردهٔ در را که بابا از پسش برنیامده بود درست کرد. به کتابخانهٔ بابا رفت، کتاب‌ها را گردگیری و الفبایی کرد. همراه حسینه، گیتی و نیلا، مادر گیتی، که خیاط زنانه و گاهی شریک دوخت‌ودوز مامان بود، به کوچهٔ مرغا رفتند. در آن هفته لیلا به این نتیجه رسید که از تمام دشواری‌هایی که آدم باید با آن روبه‌رو شود، هیچ چیز به اندازهٔ عمل سادهٔ انتظار کشیدن مجازات‌کننده نیست.

هفتهٔ دیگری هم گذشت.

لیلا خود را اسیر چنگال رشته‌ای افکار هولناک دید.

هرگز برنمی‌گردد. پدر و مادرش گذاشته و رفته‌اند؛ سفر غزنه حقه‌ای بیش نبوده. نقشهٔ بزرگ‌سال‌ها برای آنکه نگذارند وداعی پریشان‌کننده نصیبشان شود.

باز یک مین زمینی به او صدمه زده. همان‌طور که ۱۹۸۱ در پنج‌سالگی در سفر به جنوب و غزنه سرش آمده بود. این حادثه کمی پس از سومین سالروز تولد لیلا رخ داده بود. آن دفعه شانس آورده بود که فقط یک پا را از دست داده بود؛ شانس آورده بود که زنده مانده بود.

این فکرها در سرش تاخت‌وتاز می‌کرد.

بعد شبی لیلا نور ضعیف چراغ قوه را از پایین خیابان دید. صدایی، چیزی بین جیغ و غیه، از لای لب‌هایش درآمد. فوراً چراغ‌قوهٔ خود را از زیر تخت در آورد، اما چراغ‌قوه روشن نمی‌شد. لیلا آن را به کف دستش زد و به باتری‌های خالی نفرین کرد. اما مهم نبود. او برگشته بود. لیلا گیج از راحتی خیال روی لبهٔ تختش نشست و آن نور زرد دلنشین را که چشمک‌زنان روشن و خاموش می‌شد تماشا کرد.

*

روز بعد لیلا سر راه خانهٔ طارق خادم و دار و دستهٔ دوستانش را در خیابان دید. خادم چمباتمه زده بود و با تکه‌چوبی چیزی روی خاک می‌کشید. او را که دید، چوب را انداخت و انگشت‌هایش را جنباند. چیزی گفت و همه زدند زیر خنده. لیلا سر به زیر انداخت و به عجله رد شد.

طارق که در را باز کرد، داد زد: «چه غلطی می‌کردی؟» تازه حالا یادش آمد که عموی او سلمانی است.

طارق دست روی سر تراشیدهٔ خود کشید و لبخند زد و دندان‌های سفید و کمی نامرتبش نمایان شد.

«خوشت می‌آید؟»

«انگار تو ارتش اسم نوشتی.»

«دلت می‌خواهد دست بزنی؟» سرش را خم کرد.

ته‌ماندهٔ موها کف دست لیلا را به خارش خوشایندی انداخت. طارق مثل بعضی پسر بچه‌های دیگر نبود که موهاشان جمجمهٔ مخروطی یا چند جوش و کورک ورم‌کرده را بپوشاند. سر طارق کاملاً منحنی بود و هیچ غلنبگی نداشت.

وقتی سر بلند کرد، لیلا دید که گونه‌ها و پیشانی‌اش آفتاب‌سوخته است.

گفت: «چی شد که این قدر دیر کردی؟»

«عمویم مریض بود. بیا. بیا تو.»

او را از راهرو به اتاق نشیمن برد. لیلا از همه چیز این خانه خوشش می‌آمد. قالیچه‌های کهنهٔ نخ‌نما در اتاق نشیمن، روکش چل‌تکهٔ دیوان، در هم برهمی زندگی روزمرهٔ طارق: طاقه‌های پارچهٔ مادرش، سوزن‌های خیاطی که روی قرقره‌ها جا می‌گرفت، مجله‌های کهنه، جعبه آکوردئونی که منتظر باز شدن بود.

«کیه؟»

مادرش از آشپزخانه می‌گفت.

طارق جواب داد: «لیلا.»

برایش یک صندلی را عقب کشید. اتاق نشیمن روشن‌تر بود، چون دو پنجره داشت که به حیاط باز می‌شد. روی هرهٔ پنجره شیشه‌های خالی قرار داشت که مادر طارق در آنها بادمجان ترشی و مارمالاد هویج می‌ریخت.

پدرش که وارد اتاق می‌شد، گفت: «منظورت عروس ماست؟» نجار بود، مردی تروتمیز و سفیدمو در ابتدای شصت‌سالگی. چند دندان پیشش افتاده بود و نگاهِ تیزِ کسانی را داشت که عمرشان در فضای باز گذشته است. دست‌ها را باز کرد و لیلا به سویش رفت و بوی خوش آشنای خاک‌اره مشامش را انباشت. سه بار با هم روبوسی کردند.

مادر طارق که از کنارشان رد می‌شد، گفت: «هی این جوری صداش کن تا پایش را از اینجا بِبُرّی.» یک سینی در دست داشت که کاسه‌ای گنده با یک قاشق گنده و چهار تا کاسهٔ کوچک‌تر تویش بود. سینی را روی میز گذاشت. «به حرف پیرمرد اعتنا نکن.» صورت لیلا را لای دو دستش گرفت. «از دیدنت خوشحالم، عزیزم. بیا بنشین. قدری هفت میوه با خودم آورده‌ام.»

میز زمخت بود و از چوبی سبک و نخراشیده ـ آن هم مثل صندلی‌ها

از ساخته‌های پدر طارق بود. روکش آنها پارچهٔ پلاستیکی سبز تیره‌ای بود با هلال‌ها و ستاره‌های زرشکی روشن. روی بیشتر دیوارهای اتاق نشیمن عکس‌های طارق در سن‌های مختلف بود. در عکس‌های قبلی هر دو پایش سالم بود.

لیلا که قاشق خود را در کاسهٔ پر از کشمش خیسانده، پسته و زردآلو فرو می‌برد، به پدر طارق گفت: «شنیدم برادرتان مریض بود.»

پدر طارق داشت سیگاری روشن می‌کرد. «آره، ولی حالا خوب شده، *شکر خدا*.»

مادر طارق که به شوهرش نگاه سرزنشباری می‌انداخت، گفت: «سکتهٔ قلبی. دفعهٔ دوم.»

پدر طارق پکی به سیگار و چشمکی به لیلا زد. یک بار دیگر به فکر لیلا رسید که پدر و مادر طارق راحت می‌توانستند جای پدربزرگ و مادربزرگش باشند. مادرش او را تا چهل و چندسالگی نزاییده بود.

مادر طارق از کاسه‌اش سر برداشت و گفت: «پدرت چطور است، عزیزم؟»

مادر طارق تا جایی که لیلا می‌دانست کلاه‌گیس به سر می‌گذاشت. با گذشت سال‌ها رنگ موهای آن به ارغوانی مات بدل می‌شد. امروز آن را روی پیشانی پایین‌تر کشیده بود و لیلا موهای خاکستری شقیقه‌هایش را می‌دید. گاهی وقت‌ها در نقطهٔ بالاتری از پیشانی بود. اما به نظر لیلا مادر طارق هرگز رقت‌انگیز نبود. آنچه لیلا می‌دید، صورتی آرام و متکی به خود، چشم‌های زیرک و اطوار دلنشین و بی‌شتاب بود.

لیلا گفت: «خوب است. البته هنوز توی سیلوست. خوب است.»

«حال مادرت چطور؟»

«گاهی سر حال است. گاهی هم نیست. مثل همیشه.»

مادر طارق که قاشق خود را در کاسه می‌برد، غرق فکر و خیال گفت: «آره. چقدر باید سخت باشد. برای مادر دوری از پسرهاش خیلی سخت است.»

طارق گفت: «ناهار می‌مانی؟»

مادرش گفت: «باید بمانی. *شوربا* درست کردم.»

«نمی‌خواهم *مزاحم* باشم.»

مادر طارق گفت: «مزاحم؟ دو هفته نبودیم و تو حالا خیلی مؤدبانه حرف می‌زنی؟»

لیلا سرخ شد و لبخندزنان گفت: «باشد، می‌مانم.»

«پس حل شد.»

حقیقت این بود که لیلا همان‌قدر که دوست داشت در خانهٔ طارق غذا بخورد از این کار در خانه خودش بدش می‌آمد. در خانهٔ طارق فقط غذا خوردن نبود، بلکه آنها خانوادگی غذا می‌خوردند. لیلا از لیوان‌های پلاستیکی بنفش و تکه لیمویی که همیشه در پارچ آب شناور بود خوشش می‌آمد. از این خوشش می‌آمد که هر غذایی را با یک کاسه ماست تازه شروع می‌کردند و روی همه چیز، حتی ماست، نصف نارنج فشار می‌دادند و شوخی‌های کوچک بی‌آزاری با یکدیگر می‌کردند.

همیشه سر غذا بازار گفت‌وگو داغ بود. با اینکه طارق و پدر و مادرش از قوم پشتون بودند، وقتی لیلا پیششان بود فارسی حرف می‌زدند، هر چند لیلا که در مدرسه یاد گرفته بود کمابیش زبان بومی پشتو را می‌فهمید. بابا گفته بود بین قوم آنها و پشتون‌ها تنش‌هایی بوده است ـ یعنی بین تاجیک‌ها که اقلیت بودند و قوم طارق که بزرگ‌ترین گروه قومی افغانستان بودند. بابا گفته بود *تاجیک‌ها همیشه احساس تحقیر کرده‌اند. پادشاهان پشتون تقریباً دویست و پنجاه سال به این کشور حکومت کردند. لیلا و تاجیک‌ها تنها نُه ماه در سال ۱۹۲۹.*

لیلا پرسیده بود خودت چی؟ خودت *احساس تحقیر داشتی، بابا؟*

بابا شیشه‌های عینکش را با لبهٔ پیراهنش پاک کرده بود. به *نظر من همهٔ اینها چرند است ـ مزخرفاتی که خیلی هم خطرناک است ـ همهٔ اینها مزخرف است که من تاجیکم و تو پشتونی و آن یکی هزاره و آن زن ازبک.*

همه‌مان افغانیم و این باید مهم‌تر از همه باشد. اما وقتی یکی از گروه‌ها مدتی طولانی به دیگران حکومت می‌کند... تحقیر پا می‌گیرد. رقابت. این هست. همیشه بوده.

شاید همین‌طور بود. اما لیلا هرگز در خانهٔ طارق این احساس را نداشت. در آنجا از این موضوعات خبری نبود. زمانی را که لیلا در خانهٔ طارق می‌گذراند همیشه برایش طبیعی، راحت و فارغ از پیچیدگی‌های تمایز طایفه‌ای و زبانی یا کینه و نفرت‌های شخصی بود که در فضای خانهٔ خودش وجود داشت.

طارق گفت: «با ورق‌بازی چطوری؟»

مادرش با نگاهی ناراضی به شوهرش که ابر دود سیگار را با دست پس می‌زد، گفت: «آره، بروید بالا. من *شوربا* را حاضر می‌کنم.»

آن دو در وسط اتاق طارق به شکم دراز کشیدند و بنا کردند به بازی پنج پر. طارق که پا را در هوا تکان می‌داد، از سفر برایش گفت. نهال‌های هلویی که به کمک عمویش کاشته بودند. ماری که توی باغ گرفته بود.

این اتاق همانی بود که لیلا و طارق تکالیف خانگی خود را در آنجا انجام می‌دادند، همان‌جا که با ورق بازی برج‌هایی درست می‌کردند و شکل‌های مسخره از یکدیگر می‌کشیدند. اگر باران می‌بارید، روی قاب پنجره خم می‌شدند و فانتای نارنجی گرم گازدار می‌خوردند و قطره‌های درشت باران را که روی شیشه می‌کوبید تماشا می‌کردند.

لیلا ورق‌ها را بُر زد و گفت: «خب، حالا یک معما. آن چیه که به همه جای جهان می‌رود، اما در یک گوشه می‌ماند.»

«صبر کن.» طارق خود را کمی بالا کشید و پای چپ مصنوعی خود را جابه‌جا کرد. چشمکی زد و به پهلو دراز کشید و آرنج را ستون سر کرد. «آن بالش را بده من.» بالش زیر پای خود گذاشت. «خب. حالا بهتر شد.»

لیلا یاد زمانی افتاد که طارق اولین بار پای بریدهٔ خود را نشانش داده بود. لیلا شش سالش بود. انگشتی را روی پوست کشیده و براق، درست

زیر زانو فرو کرده بود. انگشت‌هایش در آنجا به برجستگی‌های سختی برخورده و طارق گفته بود سیخک‌های استخوان است که گاهی پس از قطع پا رشد می‌کند. از او پرسیده بود این بریدگی هنوز هم درد دارد و او گفته بود آخرهای روز کمی اذیت می‌کند، وقتی کمی ورم می‌کند و برخلاف انتظار با پای مصنوعی جور نمی‌شود، مثل انگشت توی انگشتانه. *گاهی ساییده می‌شود. به‌خصوص اگر هوا گرم باشد. بعد جوش و تاول می‌زند، اما مادرم کرم می‌مالد که بهتر شود. چندان هم بد نیست.*

بغض لیلا یکهو ترکیده بود.

چرا گریه می‌کنی؟ تسمهٔ پای مصنوعی را دو باره بسته بود. *خودت خواستی ببینی، گریانوک! اگر می‌دانستم می‌خواهی آبغوره بگیری، نشانت نمی‌دادم.*

طارق گفت: «تمبر.»

«چی؟»

«معما. جوابش تمبر است. بعد از ناهار می‌رویم باغ‌وحش.»

«جواب معما را می‌دانستی، نه؟»

«ابداً.»

«کلک می‌زنی.»

«تو هم حسادت می‌کنی.»

«به چی؟»

«به زیرکی مردانهٔ من.»

«زیرکی *مردانه*؟ راستی؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج می‌برد؟»

طارق خندان گفت: «من می‌گذارم ببری.» هر دو می‌دانستند که حقیقت ندارد.

«کی تو ریاضی رد شد؟ برای کمک در تکلیف خانگی ریاضی با اینکه یک سال بالاتر بودی، به کی رو آوردی؟»

«اگر ریاضی حوصله‌ام را سر نمی‌برد، دو سال بالاتر بودم.»

«گمانم جغرافی هم حوصله‌ات را سر می‌برد.»

«از کجا می‌دانستی؟ خب، زبان به دهن بگیر. پس می‌رویم باغ‌وحش، یا نه؟»

لیلا لبخند زد: «می‌رویم.»

«خوب است.»

«دلم برایت تنگ شده بود.»

چند لحظه سکوت شد. بعد طارق با نگاه زننده‌ای، نیمی پوزخند و نیمی شکلک به سویش برگشت. «چه مرگت شده؟»

لیلا از خود پرسید او و حسینه و گیتی چندین و چند بار این جملهٔ کوتاه را به هم گفته باشند خوب است؟ آن هم پس از دو ـ سه روز ندیدن همدیگر. *دلم برایت تنگ شده، حسینه. آه، من هم همین‌طور.* اما لیلا از قیافهٔ تمسخرآمیز طارق یاد گرفت که پسرها از این بابت با دخترها فرق دارند. آنها دوستی خود را نشان نمی‌دهند. آنها نیاز و ضرورتی به این جور حرف زدن نمی‌بینند. لیلا با خود گفت لابد برادرهایش هم همین جورند. لیلا متوجه شد که پسرها با دوست هم مثل آفتاب رفتار می‌کنند: وجود آن بی‌بروبرگرد است؛ بهتر است از تابش آن برخوردار شد، نه اینکه یک راست به آن زل زد.

گفت: «می‌خواستم کفرت را دربیاورم.»

طارق از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت: «موفق شدی.»

اما لیلا با خود گفت اخمش باز شده. و فکر کرد شاید آفتاب سوختگی گونه‌هایش هم موقتاً بیشتر شده.

*

لیلا نمی‌خواست چیزی به او بگوید. در واقع به این نتیجه رسیده بود که گفتن به او درست نیست. در این میان یکی صدمه می‌دید، چون طارق نمی‌توانست موضوع را پشت گوش بیندازد. اما بعد که به خیابان رفتند و راه

ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتند، باز خادم را دید که به دیواری تکیه داده بود. دوستانش دوروبرش را گرفته بودند و او انگشت‌های شست را در پل‌های کمربندش فرو کرده بود. خادم با پررویی به پوزخند زد.

برای همین به طارق گفت. پیش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، ماجرا از دهانش در آمد.

«چه کار کرد؟»

لیلا دوباره گفت.

طارق به خادم اشاره کرد. «او؟ خودش است؟ مطمئنی؟»

«یقین.»

دندان‌های طارق چفت شد و چیزی به زبان پشتو گفت که لیلا نفهمید. بار دیگر به فارسی گفت: «همین جا منتظر باش.»

«نه، طارق...»

اما طارق دیگر از عرض خیابان گذشته بود.

خادم پیش از همه او را دید. پوزخندش محو شد و خود را به دیوار فشرد. شست‌ها را از پل‌های کمربند درآورد و قد عَلَم کرد و به عمد حالت تهدیدگرانه به خود گرفت. دیگران جهت نگاهش را دنبال کردند.

لیلا آرزو کرد کاش چیزی نگفته بود. اگر با هم می‌ریختند سرش، چی؟ چند نفر بودند ـ ده‌تا؟ یازده‌تا؟ دوازده‌تا؟ اگر به او صدمه می‌زدند، چی؟

بعد طارق در چند قدمی خادم و دار و دسته‌اش ایستاد. یک لحظه یکدیگر را برانداز کردند، لیلا با خود گفت شاید نظرش عوض شود، و وقتی طارق خم شد، لیلا تصور کرد لابد وانمود می‌کند بند کفشش وا شده و بعد به طرف او برمی‌گردد. اما دست‌های طارق به کار افتاد و لیلا تا ته قضیه را خواند.

وقتی طارق قد راست کرد و روی یک پا ایستاد، دیگران هم حالیشان شد. لنگ‌لنگان به طرف خادم رفت و پای بازشده را چون شمشیری بر شانه گذاشت و به او حمله‌ور شد.

پسر بچه‌ها با عجله پس کشیدند و راهش را به طرف خادم باز کردند.
بعد گرد و خاک بود و مشت و لگد و جیغ و داد.
خادم دیگر هرگز مزاحم لیلا نشد.

*

آن شب مثل خیلی شب‌های دیگر لیلا میز شام را فقط برای دو نفر چید. مامان گفت گرسنه‌اش نیست. این جور شب‌ها بشقاب غذای خود را حتی پیش از آمدن بابا به اتاق خود می‌برد. وقتی لیلا و بابا پشت میز غذا می‌نشستند، معمولاً یا خواب بود یا توی رختخواب دراز می‌کشید.

بابا از حمام درآمد و موهایش ـ که وقتی به خانه آمده بود آرد بیش از پیش سفیدشان کرده بود ـ شسته و تمیز و شانه‌زده بود.

«شام چی داریم، لیلا؟»

«قدری آش مانده.»

بابا گفت: «بد نیست.» حوله‌ای را که با آن موهایش را خشک کرده بود تا کرد. «خب، امشب برای کار چی داریم؟ جمع بستن اعداد اعشاری؟»

«راستش، تبدیل اعداد اعشاری به اعداد مختلط.»

«آره، درست.»

هر شب بعد از شام بابا به لیلا در تکالیف خانه کمک می‌کرد و قدری هم خودش اضافه می‌کرد. برای آنکه لیلا همیشه یکی- دو قدم از کلاس جلوتر باشد، نه اینکه برنامهٔ درسی را تأیید نکند ـ با وجود آموزش تبلیغی. در واقع به نظر بابا یک کار کمونیست‌ها درست بود ـ یا دست کم نیت درستی در آن بود ـ و آن هم به طرزی طعنه‌آمیز زمینهٔ آموزش بود، یعنی همان حرفه‌ای که از آن اخراجش کرده بودند. و به طور اخص آموزش زنان. دولت برای تمام زن‌ها کلاس‌های مبارزه با بیسوادی دایر کرده بود. بابا می‌گفت حالا دوسوم دانشجویان دانشگاه کابل زنند، زن‌هایی که حقوق، پزشکی و مهندسی می‌خوانند.

بابا می‌گفت *زن‌ها تو این کشور همیشه سختی کشیده‌اند، لیلا، اما شاید حالا در رژیم کمونیستی آزادتر از همیشه باشند، و بیشتر از همیشه حقوقشان را به دست آورده‌اند.* همیشه صدایش را پایین می‌آورد، چون می‌دانست که مامان نمی‌تواند کمترین تعریفی را از کمونیست‌ها بشنود و تحمل کند. *اما این موضوع حقیقت دارد، در این زمانه زن بودن در افغانستان نعمتی است. تو می‌توانی از این مزیت استفاده کنی، لیلا. البته آزادی زنان* ـ در اینجا با اندوه سر جنباند ـ *هم یکی از دلایلی است که در وهلهٔ اول مردم در آنجا سلاح برداشته‌اند.*

منظورش از «آنجا» کابل نبود که همیشه نسبتاً آزاد و پیشرو بود. اینجا، در کابل، زن‌ها در دانشگاه درس می‌خواندند، مدارس را اداره می‌کردند، در هیأت دولت شرکت داشتند. نه، منظور بابا نواحی قبیله‌ای، به‌خصوص نواحی پشتون در جنوب یا شرق نزدیک مرز پاکستان بود که زن‌هاشان کمتر رنگ خیابان را دیده بودند و اگر هم به خیابان می‌آمدند با برقع و همراهی مرد بود. منظورش آن نواحی بود که مردهایش طبق قوانین قبیله‌ای علیه کمونیست‌ها و اصول آزادسازی زنان شورش کرده بودند. چون این اصول ازدواج‌های اجباری را منع می‌کرد و حداقل سن ازدواج را برای دختران به شانزده سال می‌رساند. بابا گفت در این مناطق مردها قانون جدید را توهینی به سنت آباء اجدادیشان تلقی می‌کنند که دولتی ـ آن هم دولتی که به خدا عقیده ندارد ـ به آنها تحمیل می‌کند و طبق قوانین جدید دختران می‌توانند خانه را ترک کنند، به مدرسه بروند و در کنار مردها کار کنند.

بابا به طور طعنه‌آمیز از قول این عده می‌گفت *خدا نکند این اتفاق بیفتد!* بعد آهی می‌کشید و می‌افزود *لیلا، عشق من، تنها دشمنی که یک افغان نمی‌تواند شکست بدهد، خودش است.*

بابا پشت میز نشست و نان را توی کاسهٔ *آش* فرو برد.

لیلا می‌خواست کاری که طارق با خادم کرده بود، موقع شام خوردن

پیش از تمرین مشق اعشاری برای بابا تعریف کند. اما این فرصت هیچ‌وقت دست نداد. چون درست در همین وقت در خانه را زدند و در را که باز کردند غریبه‌ای اخبار تازه‌ای برایشان آورد.

۱۹

لیلا که در را باز کرد، غریبه گفت: «می‌خواهم با پدر و مادرت صحبت کنم، دختر *جان*.» مرد قدکوتاه و درشت‌اندامی بود، با صورتی سه‌گوش و باد و آفتاب‌خورده. کت قهوه‌ای روشنی به تن و کلاه قهوه‌یی *پکول*[1] به سر داشت.

«بهشان بگویم کی اینجاست؟»

بعد دست بابا روی شانهٔ لیلا بود و به آرامی او را از در کنار کشید.

«چرا نمی‌روی طبقهٔ بالا، لیلا. برو.»

لیلا که از پلکان بالا می‌رفت، شنید که مهمان می‌گوید از پنجشیر خبر آورده است. مامان هم حالا دیگر در اتاق بود. یک دست را محکم روی دهانش گذاشته بود و چشم‌هایش از بابا به سمت مرد کلاه‌برسر می‌رفت و برمی‌گشت.

لیلا از بالای پلکان سرک کشیده بود. تماشا کرد که غریبه با پدر و مادرش نشسته است. به طرفشان خم شد. چند کلمه من‌من کرد. بعد صورت بابا سفید و سفیدتر شد و به دست‌های خود زل زد و مامان جیغ زد و جیغ زد و موهایش را کند.

*

---

۱. *pakol*: نوعی کلاه پشمی یا نمدی.

صبح روز بعد، روز *فاتحه*، یک دسته زن‌های همسایه به خانه ریختند و تدارک شام ختم را دیدند که پس از خاکسپاری برگذار می‌شد. مامان تمام آن روز صبح روی کاناپه نشست، صورتش پف کرده بود و انگشت‌هایش مدام با دستمال ور می‌رفت. یک جفت زن که فین‌فین می‌کردند و به نوبت دست‌های مامان را به نرمی نوازش می‌کردند. انگار که نادرترین و شکننده‌ترین عروسک‌های دنیاست. مراقبت از مامان را به عهده داشتند. مامان انگار که از حضورشان خبر نداشت.

لیلا جلو مادرش زانو زد و دست‌هایش را گرفت. «مامان!»

چشم‌های مامان پایین آمد. پلک زد.

یکی از زن‌ها که قیافهٔ پرابهتی به خودش می‌داد، گفت: «ما مواظبش هستیم، لیلا جان.» لیلا پیش از این هم در مراسم عزاداری بود و این جور زن‌ها را دیده بود که به هر چیز مربوط به مرگ رغبت وافری نشان می‌دادند، دلداری‌دهندگان رسمی که نمی‌گذاشتند کسی از حدود وظیفهٔ خودگزیده‌شان فراتر برود.

«زیر نظر ماست. حالا برو، دختر جان، کاری انجام بده. بگذار مادرت به حال خودش باشد.»

لیلا را که دور کردند، احساس عاطل بودن به او دست داد. از این اتاق به آن اتاق رفت. کمی در آشپزخانه سر خود را گرم کرد. حسینه که بر خلاف همیشه غمگین بود همراه مادرش آمد. گیتی و مادرش هم همین‌طور. گیتی که لیلا را دید، دوان دوان به طرفش آمد. دست‌های لاغر خود را دورش حلقه کرد و مدتی طولانی و به طرز غافلگیرکننده با قدرت لیلا را بغل کرد. وقتی جدا شد، اشک از چشمانش روانه بود. گفت: «خیلی متأسفم، لیلا.» لیلا از او تشکر کرد. سه دختر بیرون در حیاط نشستند، تا یکی از زن‌ها خواست لیوان‌ها را بشویند و بشقاب‌ها را روی میز تلنبار کنند.

بابا هم بی‌هدف از خانه بیرون می‌رفت و تو می‌آمد و انگار در جست‌وجوی کاری بود که انجام دهد.

«او را از من دور کنید.» تنها جمله‌ای که مامان آن روز صبح گفت، همین بود.

سر آخر بابا توی یک صندلی تاشو در راهرو نشست، دلتنگ و کوچک می‌نمود. بعد یکی از زن‌ها به او گفت آنجا سر راه نشسته است. او معذرت خواست و به اتاق کارش رفت.

*

بعدازظهر آن روز مردها به تالاری در کارته سه رفتند که بابا برای *فاتحه* اجاره کرده بود. زن‌ها به خانه آمدند. لیلا کنار مادرش جلو در ورودی اتاق نشیمن جا گرفت که طبق رسم خانوادهٔ متوفی باید آنجا می‌نشستند. عزاداران کفش‌ها را دم در درآوردند و از اتاق که می‌گذشتند به آشناها سر جنباندند و روی صندلی‌های تاشو که کنار دیوارها گذاشته بودند نشستند. لیلا، وَجمه قابلهٔ سالخورده‌ای که او را به دنیا آورده بود، دید. مادر طارق را هم دید که روسری مشکی روی کلاه‌گیسش گذاشته بود. او به لیلا سری جنباند و لبخند کمرنگ غمگینی زد.

از یک نوار کاست مردی با صدای تودماغی آیه‌های قرآن را می‌خواند. لابه‌لای آن صدای آه کشیدن، جابه‌جا شدن و فین‌فین زن‌ها به گوش می‌رسید. سرفه‌ها و زمزمه‌های خفه شنیده می‌شد و گهگاه یکی انگار به طرزی نمایشی هق‌هق غمناکی سر می‌داد.

مریم، زن رشید، وارد شد. چادر مشکی به سر داشت. چند طره مو به پیشانی‌اش ریخته بود. روی یک صندلی کنار دیوار عقب روبه‌روی لیلا جا گرفت.

کنار لیلا مامان گهواره‌وار به پس و پیش تاب می‌خورد. لیلا دست مامان را به دامن و در میان دو دست گرفت، اما انگار او توجه نداشت.

لیلا در گوشش گفت: «یک لیوان آب می‌خواهی، مامان؟ تشنه‌ات نیست؟»

اما مامان هیچی نگفت، هیچ کاری نمی‌کرد، جز یکریز تاب خوردن و زُل نگاه کردن به فرش، نگاهی بعید و بی‌روح.

لیلا همچنان که کنار مامان نشسته بود و نگاه‌های فروافتاده و غمزده را دوروبر اتاق می‌دید، گهگاه عظمت فاجعه‌ای که دامنگیر خانواده‌اش شده بود بر سرش آوار می‌شد. چه امکان‌هایی از ایشان دریغ شده بود. چه امیدهایی که بر باد رفته بود.

اما این احساس چندان دوام نیاورد. احساس، احساس *واقعی* فقدانی که مامان داشت، دشوار بود. غم و غصه دربارهٔ مرگ کسانی که لیلا در وهلهٔ اول هرگز آنها را زنده نمی‌دانست، دشوار بود. احمد و نور همیشه برایش افسانه بودند. مثل شخصیت‌های یک حکایت. سلاطینی در کتاب‌های تاریخ.

طارق برایش وجودی واقعی و از گوشت و خون بود. طارق که فحش‌های پشتو را یادش می‌داد، که از برگ‌های شور شبدر خوشش می‌آمد، که موقع جویدن اخم می‌کرد و صدایی مثل ناله درمی‌آورد، که خال صورتی کمرنگی زیر استخوان ترقوهٔ سمت چپش دیده می‌شد و شبیه ماندولینی وارونه بود.

از این رو کنار مادرش نشست و وظیفه‌شناسانه برای احمد و نور عزاداری کرد، اما در قلب لیلا، برادر حقیقی‌اش زنده و سر حال بود.

۲۰

مامان گرفتار بیماری‌هایی شد که تا آخر عمر با آن دست به گریبان بود. سینه‌درد و سردرد، درد مفاصل و عرق شبانه، درد فلج‌کنندهٔ گوش‌ها، غده‌هایی که کس دیگری نمی‌توانست حس کند. بابا او را پیش پزشکی برد، او هم دستور آزمایش خون و ادرار و عکس‌برداری از تن مامان را داد، اما هیچ بیماری جسمی در او ندید.

مامان بیشتر روزها را در بستر می‌گذراند. لباس سیاه می‌پوشید، موهایش را چید و خال زیر لبش را می‌جوید. وقتی بیدار بود، لیلا او را در حال تلوتلو خوردن در خانه ویلان می‌دید. همیشه وقتی به اتاق لیلا سر می‌زد، انگار که اگر همان‌طور قدم برمی‌داشت و به اتاقی می‌رفت که پسرها در آن می‌خوابیدند و جنجال می‌کردند و بالش به هم پرت می‌کردند برود، به آنها برمی‌خورد. اما فقط با عدم حضورشان روبه‌رو می‌شد. و لیلا چی؟ لیلا به نظرش می‌رسید که برای مامان هیچ است.

تنها کاری که مامان هرگز از آن غافل نمی‌شد، پنج وعده *نماز* روزانه بود. در آخر هر *نماز* با سر فروافتاده کف دست‌ها را جلو صورت می‌گرفت و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیروزی نصیب مجاهدین کند. لیلا ناچار شد هر چه بیشتر کارهای روزمرهٔ خانه را به عهده بگیرد. اگر مراقب خانه نبود، می‌دید لباس‌ها و کفش‌ها، کیسه‌های بازشدهٔ برنج، قوطی‌های لوبیا و

کاسه‌بشقاب کثیف همه جا پخش‌وپلاست. لیلا لباس‌های مامان را می‌شست و ملافه‌هایش را عوض می‌کرد. با ناز و نوازش برای حمام کردن و غذا خوردن او را از رختخواب درمی‌آورد. او بود که پیراهن‌های بابا را اتو می‌کرد و لباس زیرش را می‌شست و تا می‌کرد. روز به روز آشپزی هم بیشتر به عهدهٔ او افتاد.

گاهی پس از انجام دادن کارهای خانه، لیلا در رختخواب کنار مادرش می‌خزید. دست دور او حلقه می‌کرد، انگشت‌ها را در انگشت‌های او چفت می‌کرد و صورتش را در موهای او فرو می‌برد. مامان می‌جنبید و چیزی زمزمه می‌کرد. بی‌اختیار خاطره‌ای از پسرها را تعریف می‌کرد.

روزی که به همین حال کنار مادرش خوابیده بود، او گفت: «احمد همیشه می‌خواست فرمانده باشد. جذبهٔ آن را داشت. آدم‌هایی سه برابر سنش با احترام به حرف‌هایش گوش می‌دادند، لیلا. باید خودت می‌دیدی. و نور. وای نورِ من. همیشه طرح ساختمان‌ها و پل‌ها را می‌کشید. می‌خواست مهندس ساختمان بشود، می‌دانی. می‌خواست با نقشه‌هایش شکل کابل را عوض کند. حالا هر دو شهید شده‌اند، پسرهای من!»

لیلا آنجا دراز می‌کشید و گوش می‌داد و آرزو می‌کرد کاش مامان توجه کند که او، لیلا، شهید نشده و زنده است و کنار او در بستر است و امیدها و آتیه‌ای دارد. اما می‌دانست که آیندهٔ او نمی‌تواند با گذشتهٔ برادرهایش برابری کند. آن دو بر زندگی او سایهٔ سنگینی انداخته بودند. مرگشان سبب از یاد رفتن او شده بود. مامان حالا متولی موزهٔ زندگی آنها بود و لیلا فقط بازدیدکننده. مقبره‌ای برای اسطوره‌شان. پوست خامی که مامان رویش قصهٔ آنها را می‌نوشت.

«قاصدی که خبر آورد، گفت وقتی پسرها را به اردوگاه آوردند، احمد شاه مسعود شخصاً به خاکسپاریشان آمد. بالای قبرشان خودش نماز خواند. برادرهات این قدر دلاور بودند که فرمانده مسعود، شیر پنجشیر، که خدا خیرش بدهد، شخصاً آمد تا به مراسم تدفینشان نظارت کند.»

مامان به پشت غلتید. لیلا جابه‌جا شد و سرش را روی سینهٔ مامان گذاشت.

مامان با صدای خشداری گفت: «بعضی روزها به تیک‌تاک ساعت در راهرو گوش می‌دهم. بعد فکر می‌کنم این همه تیک‌تاک، این همه دقایق، این همه ساعت و روز و هفته و ماه و سال منتظر من است. همه بدون آنها. بعد نفسم بند می‌آید، مثل اینکه کسی پا گذاشته باشد روی سینه‌ام، لیلا. خیلی بیحال می‌شوم. چنان بیحال که دلم می‌خواهد گوشه‌ای بکَپَم.»

لیلا از صمیم قلب گفت: «کاش کاری از دستم برمی‌آمد.» اما لحنش طنین تهی و سرسری داشت، مثل دلداری غریبه‌ای مهربان.

مامان آه عمیقی کشید و گفت: «تو دختر خوبی هستی و من برایت مادر خوبی نبودم.»

«این حرف را نزن.»

«چرا، حقیقت دارد. می‌دانم و از این بابت متأسفم، عشق من.»

«مامان؟»

«هو... م...»

لیلا نشست و به مامان چشم دوخت. حالا دیگر چند طره موی مامان سفید شده بود. یکهو جا خورد که دید مامان که همیشه تپل بود، لاغر شده است. گونه‌هایش قدری تکیده و کشیده بود. بلوزی که به تن داشت روی شانه‌هایش افتاده بود و بین گردن و یقه‌اش غبغبی نبود. چند بار دیده بود که حلقه ازدواج به انگشت مامان گشاد شده.

«می‌خواستم چیزی ازت بپرسم.»

«چیه؟»

لیلا شروع کرد: «تو که نمی‌خواهی...»

این موضوع را با حسینه در میان گذاشته بود. به پیشنهاد حسینه دوتایی شیشهٔ آسپیرین را توی فاضلاب ریختند، کارد آشپزخانه و سیخ‌های تیز کباب را زیر فرش کاناپه قایم کردند. حسینه تکه‌ای طناب در حیاط پیدا

کرده بود. وقتی بابا تیغ‌های اصلاحش را پیدا نکرده بود، لیلا ترس خود را با او در میان گذاشت. بابا روی لبهٔ کاناپه افتاد و دست‌ها را لای زانوهایش گذاشت. لیلا منتظر قدری دلداری از سوی او بود. اما بابا تنها کاری که کرد، نگاه‌هایی سرگشته و تهی بود.

«تو که نمی‌خواهی... مامان، من نگرانم که...»

مامان گفت: «شبی که خبرشان رسید، به فکرش بودم. بهت دروغ نمی‌گویم، بعدش هم به فکرش بودم. اما نه. نگران نباش، لیلا. می‌خواهم ببینم رؤیای پسرهایم به حقیقت پیوسته. دلم می‌خواهد روزی را ببینم که شوروی‌ها بی‌آبرو شده و دمشان را روی کولشان گذاشته‌اند و می‌روند وطنشان، روزی که مجاهدین پیروزمندانه به کابل بیایند. می‌خواهم روزی را ببینم که این اتفاق می‌افتد و افغانستان آزاد می‌شود، این جوری پسرها هم آن را می‌بینند. آن را با چشم‌های من می‌بینند.»

طولی نکشید که مامان به خواب رفت و لیلا را با احساسات متناقضی به جا گذاشت: مطمئن از اینکه مامان می‌خواهد به زندگی ادامه دهد و آزرده از اینکه دلیل ادامهٔ زندگی خودش نیست. می‌دانست هرگز مثل برادرهایش بر قلب مامان اثر نخواهد گذاشت. قلب مامان مثل ساحل سستی بود که رد پای لیلا روی آن به جا نمی‌ماند، چون موج‌های اندوه بر آن مدام سر می‌کوفتند و می‌شکستند، سر می‌کوفتند و می‌شکستند.

۲۱

راننده تاکسی خود را کنار کشید تا راه را برای کاروان درازی از جیپ‌ها و وسایل نقلیهٔ زره‌پوش شوروی باز کند. طارق در صندلی جلو به طرف راننده خم شد و داد زد: «پاژالوستا! پاژالوستا!»[۱]

جیپی بوق زد و طارق در جواب سوت زد و لبخندزنان و شادان دست تکان داد و فریاد زد: «چه سلاح‌های قشنگی! چه جیپ عجیبی! چه ارتش عجیبی! چه بد است که از یک عده دهاتی که قلاب‌سنگ تیر می‌اندازند، شکست خورده‌اید!»

کاروان گذشت. راننده باز به خیابان برگشت.

لیلا پرسید: «چقدر دیگر مانده؟»

راننده گفت: «حداکثر یک ساعت. به شرط اینکه به کاروان دیگر یا پست بازرسی نخوریم.»

لیلا همراه بابا و طارق به سفری یک روزه می‌رفتند. حسینه هم دلش می‌خواست بیاید، از پدرش خواهش کرده، اما او اجازه نداده بود. سفر پیشنهاد بابا بود. هر چند حقوقش به زحمت کفاف می‌داد، اما آن روز اتوموبیلی با راننده کرایه کرده بود. از مقصدشان هیچ‌چیز به لیلا نگفته بود، جز اینکه به یاد گرفتن درس‌هایش کمک می‌کند.

---

۱. Pajalusta! Pajalusta! : کلمه‌ای روسی است، به معنی بفرمایید! بفرمایید!

از ساعت پنج صبح توی راه بودند. از شیشهٔ طرف لیلا چشم‌اندازی از قله‌های برفپوش به بیابان‌ها و دره‌های ژرف و سنگپوزهای آفتاب‌زده تغییر می‌کرد. در طول راه از خانه‌های گِلی با بام‌های کاهگل و مزارعی که جابه‌جا دسته‌های درو شدهٔ گندم در آنها دیده می‌شد گذشتند. لیلا که در جادهٔ خاکی در اتوموبیل بالا و پایین می‌رفت، گُله به گُله چادرهای سیاه عشایر[1] را می‌دید. همچنین بارها لاشه‌های سوختهٔ تانک‌های شوروی و هلیکوپترهای در هم شکسته را دید. با خود گفت این افغانستان احمد و نور است. آخر اینجا همان ولایتی بود که جنگ در آن درگیر شده بود. نه در کابل. کابل در آرامش کامل بود. در کابل اگر انفجار گهگاهی توپ‌ها نبود، اگر سربازهای شوروی در پیاده‌روها سیگار نمی‌کشیدند و جیپ‌های شوروی مدام در خیابان‌ها دفیله نمی‌رفت، جنگ می‌توانست شایعه‌ای بیش نباشد.

دم ظهر بود که پس از گذشتن از دو پست بازرسی دیگر به دره‌ای رسیدند. بابا و لیلا روی صندلی خم شدند و به چند رشته دیوار باستانی‌نما که در دور دست در آفتاب به سرخی می‌زد اشاره کردند.

«به این می‌گویند شهر ضحاک. شهر سرخ. قبلاً دژ بود. صد سال پیش آن را برای دفاع از دره ساختند. نوادهٔ چنگیزخان در قرن سیزدهم به اینجا حمله کرد، اما کشته شد. بعد خود چنگیزخان آن را ویران کرد.»

راننده که خاکستر سیگارش را از شیشهٔ بغل دست به بیرون می‌تکاند، گفت: «دوست جوان من، حکایت کشور ما این است، یک مهاجم پس از مهاجم دیگر. مقدونی‌ها، ساسانیان، عرب‌ها، مغول‌ها، حالا هم که شوروی‌ها. اما ما مثل آن دیوارها هستیم. در هم شکسته، بدون هیچ قشنگی چشم‌گیری، اما هنوز سر پا. حقیقت ندارد، *برادر*؟»

بابا گفت: «چرا! دارد.»

*

نیم ساعت بعد راننده در گوشه‌ای نگه داشت.

---

1. Koochi nomads

بابا گفت: «شما دو تا بیایید. بیایید بیرون و نگاهی بیندازید.»

آن دو از تاکسی پیاده شدند. بابا اشاره کرد. «آنجاست. ببینید.»

دهان طارق باز ماند. لیلا هم همین‌طور. می‌دانست که اگر صد سال هم زندگی کند، چنین چیز با عظمتی را نخواهد دید. دو بودای عظیم بلندتر از آنکه در تمام عکس‌ها دیده و تصور کرده بود قد برافراشته بودند. آنها را بر صخرهٔ سنگی سفیدشده از تابش آفتاب تراشیده بودند و نگاهشان بر آنها از بالا به پایین بود. لیلا در نظر آورد که از قریب دو هزار سال پیش آنها به کاروان‌هایی که از راه ابریشم از دره می‌گذشتند همین‌طور نگریسته‌اند. در هر دو سوی برآمدگی بالای سرشان هزاران غار در صخره کنده بودند.

طارق گفت: «من که خودم را خیلی کوچک می‌بینم.»

بابا گفت: «می‌خواهی برویم بالا؟»

لیلا پرسید: «بالای مجسمه‌ها؟ می‌توانیم؟»

بابا لبخند زد و دستش را گرفت: «بیا.»

*

بالا رفتن برای طارق مشکل بود که ناچار دست‌های لیلا و بابا را گرفته بود و با هم پله‌پله از پلکان پیچان، باریک و نیمه‌روشن بالا می‌رفتند. در طول راه غارهای تاریک و تونل‌هایی را دیدند که از هر سو صخره را مشبک کرده بودند.

بابا گفت: «مواظب جای پایت باش.» صدایش پژواک بلندی داشت. «زمین زیر پا محکم نیست.»

در بعضی جاها پلکان به حفرهٔ بودا باز می‌شد.

«به پایین نگاه نکنید، بچه‌ها. یک راست به جلو نگاه کنید.»

همچنان که بالا می‌رفتند، بابا گفت بامیان زمانی مرکز پررونق بودایی‌ها بود، تا در قرن نهم به تصرف عرب‌ها در آمد. این صخره‌های ماسه‌سنگ ماوای راهبان بودایی بود که به صورت غارهایی در آن

می‌تراشیدند تا حجره‌ای برای زندگی خود و پناهگاهی برای زائران خسته بسازند. بابا گفت راهبان روی دیوارها و سقف غارهاشان دیوار نگاره‌هایی زیبا نقاشی می‌کردند.

اضافه کرد: «در یک زمان پنج هزار راهب بودایی به عنوان مرتاض در این غارها زندگی می‌کردند.»

به بالای آنجا که رسیدند، طارق بدجوری از نفس افتاده بود. بابا هم نفس‌نفس می‌زد. اما چشمانش از هیجان برق می‌زد.

پیشانی‌اش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «رسیدیم بالای آن. یک برآمدگی هست که می‌توانیم از آنجا تماشا کنیم.»

با احتیاط روی برآمدگی ناهموار رفتند و بابا در وسط، کنار هم ایستادند و به دره زل زدند.

لیلا گفت: «اینجا را باش!»

بابا لبخند زد.

درهٔ بامیان را در زیر پا مزارع سرسبز فرش کرده بود. بابا گفت اینها گندم سبز زمستانه و یونجه و سیب‌زمینی‌اند. دوروبر مزارع درخت‌های سپیدار روییده بود و گودال‌های آبیاری آنها را مشبک می‌کرد. کنار گودال‌ها هیکل‌های کوچک زنانه دیده می‌شد که چمباتمه‌زنان رخت می‌شستند. بابا به شالیزارها و مزارع جو اشاره کرد که دامنه‌ها را می‌پوشاندند. پاییز بود و لیلا آدم‌هایی را با قباهای رنگارنگ می‌دید که محصولات دروشده را برای خشک شدن روی بام‌های خشتی خانه‌شان پهن می‌کردند. در دو طرف جادهٔ اصلی هم که از میان آبادی می‌گذشت سپیدار روییده بود. چند دکان و چای‌خانه و سلمانی کنار خیابان هم در دو سویش بودند. آن سوی ده، آن سوی رود و نهرها، لیلا تپه ماهورهای برهنه، خاکی و قهوه‌یی را دید و فراسوی آن، آن سوی هر چیزی در افغانستان، قله‌های برفپوش هندوکش را.

آسمان فراز اینها آبی بی‌لک و بی‌غش بود.

لیلا نفس‌زنان گفت: «خیلی ساکت است.» هیکل‌های ریز گوسفندها و اسب‌ها را می‌دید، اما نه صدای بع‌بعی می‌شنید و نه شیهه‌ای.

بابا گفت: «این چیزی است که همیشه از دیدن اینجا به خاطرم مانده. سکوت. آرامش ناشی از آن. می‌خواستم شما هم همین را تجربه کنید. اما همچنین دلم می‌خواست میراث کشور خودتان را هم ببینید، بچه‌ها، و از غنای گذشته‌اش خبردار شوید. متوجه‌اید؟ چیزهایی را می‌توانم یادتان بدهم. بعضی چیزها را از کتاب‌ها یاد می‌گیرید. اما چیزهایی هم هست که، خب، فقط باید *دید و لمس کرد*.

طارق گفت: «نگاه کنید.»

عقابی را تماشا کردند که بی بال زدن بر فراز ده می‌چرخید.

لیلا پرسید: «هیچ‌وقت شده مامان را بیاری اینجا؟»

«آه، بارها. پیش از دنیا آمدن پسرها. بعدش هم. مادرت آن زمان آدم ماجراجویی بود و... خیلی *سرزنده*. سرزنده‌ترین و شادترین آدمی بود که تاکنون دیده‌ام.» با یادآوری خاطرات لبخند زد. «غش‌غش می‌خندید. قسم می‌خورم به خاطر خنده‌اش باهاش ازدواج کردم، لیلا. به آدم سرایت می‌کرد. نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد.»

موجی از محبت به لیلا غلبه کرد. از آن به بعد بابا را همیشه این جور به یاد داشت: آرنج‌ها را روی سنگ گذاشته، دست‌ها زیر چانه کفچه شده، موها دستخوش باد و چشم‌ها تنگ شده در برابر تابش خورشید، از خاطرات جوانی مامان یاد می‌کرد.

طارق گفت: «می‌روم نگاهی به آن غارها بیندازم.»

بابا گفت: «مواظب باش.»

«چشم، کاکا[1] جان.» صدای طارق طنین‌انداز شد.

لیلا سه نفر مرد را در دور دست دید که کنار گاوی بسته به نرده‌ای

---

۱. Kaka: عمو.

حرف می‌زدند. دوروبرشان برگ‌های درختان به رنگ خرمایی، نارنجی، و سرخ جگری درآمده بود.

بابا گفت: «دلم برای پسرها هم تنگ می‌شود، می‌دانی.» چشمانش کمی نمناک شد. چانه‌اش می‌لرزید. «شاید نیاید... مادرت هم در شادی، هم در غم افراطی است. هیچ کدام را نمی‌تواند پنهان کند. هرگز نتوانسته. اما گمانم من با او فرق داشته باشم. مایل بودم... اما مرگ پسرها مرا در هم شکسته. دلِ من هم برایشان تنگ می‌شود. روزی نمی‌گذرد که... خیلی سخت است، لیلا. خیلی خیلی سخت.» انگشت‌های شست و سبابه را به گوشه‌های چشمانش فشرد. وقتی خواست ادامه دهد، صدایش شکست. لب‌ها را به دندان فشرد و انتظار کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و نگاهش کرد. «اما خوشحالم که تو را دارم. هر روز از اینکه تو برایم مانده‌ای، خدا را شکر می‌کنم. هر روزِ خدا. گاهی که مادرت سیه‌روزگارتر می‌شود، خیال می‌کنم فقط تو را دارم، لیلا.»

لیلا به او نزدیک‌تر شد و گونه‌اش را روی سینهٔ پدر گذاشت. به نظر می‌رسید بابا کمی جا خورده است ـ برعکس مامان، کمتر می‌شد که محبت عملی نشان دهد. بوسه‌ای سرسری به سر لیلا زد و ناشیانه بغلش کرد. مدتی به همین حال ماندند و درهٔ بامیان را تماشا کردند.

بابا گفت: «هر چند این سرزمین را دوست دارم، گاهی به فکر ترکش می‌افتم.»

«که کجا برویم؟»

«هر جا که فراموش کردن راحت باشد. گمانم اول پاکستان. یک سال، شاید هم دو سال. صبر می‌کنیم تا مدارکمان روال خودش را طی کند.»

«بعدش؟»

«بعد، خب، دنیای بزرگی است. شاید امریکا. جایی نزدیک دریا. مثل کالیفرنیا.»

بابا گفت که امریکایی‌ها سخاوتمندند. تا مدتی از لحاظ پول و خوراک حمایت‌شان می‌کنند تا سر پای خودشان بایستند.

«کار پیدا می‌کنم و ظرف چند سال که به قدر کافی پس‌انداز کردیم، یک رستوران افغانی کوچک باز می‌کنیم. نه تجملی، یادت باشد، فقط یک جای کوچولوی محقر، با چند تا صندلی و چند تا قالیچه. شاید چند تا عکس کابل روی دیوارها. مزهٔ غذاهای افغانی را به امریکایی‌ها می‌چشانیم. با آشپزی مادرت، حتماً تو خیابان صف می‌کشند.

«تو هم البته می‌توانی بروی مدرسه. می‌دانی که احساسم نسبت به این موضوع چطور است. در رأس اولویت‌های ما این است که خوب تحصیل کنی، بروی دبیرستان و بعد دانشگاه. اما در وقت فراغت، اگر دلت خواست، می‌توانی به ما کمک کنی، سفارش بگیری، پارچ‌ها را آب کنی و از این جور کارها.»

بابا گفت در رستوران جشن تولد، مراسم نامزدی، جشن سال نو را می‌گیرند. آنجا به پاتوقی برای افغان‌هایی بدل می‌شود که مثل آنها از جنگ و ویرانی گریخته‌اند. و آخر شب‌ها، پس از اینکه همه رفتند و آنجا تمیز شد، سه‌تایی در میان میزهای خالی می‌نشینند و خسته، اما سپاسگزار بخت خود چای می‌نوشند.

بابا که حرفش را تمام کرد، ساکت شد. هر دو سکوت کردند. می‌دانستند که مامان حاضر نیست هیچ جا برود. تا احمد و نور زنده بودند، ترک افغانستان محال بود. حالا که آنها شهید شده بودند، بار و بنه برداشتن و گریختن بدترین بی‌حرمتی بود، خیانت بود، انکار ایثار پسرهایش بود.

صدای مامان در گوش لیلا زنگ می‌زد *چطور می‌توانی چنین فکری بکنی؟ مردنشان هیچ معنایی برایت ندارد، پسرعمو؟ تنها تسلای من این است که بدانم روی همان زمینی راه می‌روم که با خونشان عجین شده. نه. هرگز.*

لیلا می‌دانست که بابا هرگز بدون او نمی‌رود، هر چند مامان دیگر نه

برای او زن بود و نه برای لیلا مادر. بابا به خاطر مامان این خیالبافی را همان‌طور از خود می‌تکاند که هر روز پس از ورود به خانه غبار آرد را از کت خود می‌تکاند. به این ترتیب در وطن می‌ماندند، تا پایان جنگ می‌ماندند و هر چه پس از جنگ پیش می‌آمد، باز هم می‌ماندند.

لیلا یادش می‌آمد که یک بار از مامان شنیده بود که به بابا گفته با مردی ازدواج کرده که اعتقاد ندارد. مامان نمی‌فهمید. مامان نمی‌فهمید که اگر به آینه نگاه کند، تنها اعتقاد راسخ زندگی بابا را می‌بیند که یک‌راست به او زل زده است.

*

کمی بعد از خوردن ناهار که نان و سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پخته بود، طارق زیر درختی کنار نهری که شرشر می‌کرد چرت زد. طارق کت را به صورت بالش درآورد و زیر سر گذاشت و دست‌ها را روی سینه تا کرد و خوابید. راننده به ده رفت که بادام بخرد. بابا پای اقاقیای ستبری نشست و کتاب جلد نازکی را خواند. لیلا با آن کتاب آشنا بود، بابا یک بار آن را برایش خوانده بود. داستان پیرمرد ماهیگیری بود، به نام سانتیاگو که ماهی بزرگی صید می‌کند. اما قایق را که به ساحل می‌رساند، از ماهی غنیمت چیزی نمی‌ماند؛ کوسه‌ها آن را تکه‌تکه خورده‌اند.[1]

لیلا کنار نهر نشست و پاها را در آب خنک گذاشت. در بالای سرش پشه‌ها وزوز می‌کردند و دانه‌های افرا[2] می‌رقصیدند. سنجاقکی در آن نزدیکی می‌پرید. لیلا بال‌های شفاف سنجاقک را تماشا کرد که وقتی از این علف به آن علف پرواز می‌کرد نور خورشید را بازمی‌تافت. نورها ارغوانی و سبز و نارنجی بود. آن طرف نهر دسته‌ای پسربچهٔ محلی هزاره را دید که

---

۱. اشاره به رُمان پرآوازهٔ ارنست همینگوی، *پیرمرد و دریا*.

۲. دانه‌های افرا وقتی می‌رسد، پرک‌هایی دارد که نسیم یا باد آن را هنگام ریختن در هوا به پیچ‌وتاب و چرخش درمی‌آورد.

تاپاله‌های پهن خشک‌شدهٔ گاو را از زمین جمع می‌کردند و توی کیسه‌های کرباسی که به پشت بسته بودند می‌انباشتند. از جایی عرعر خری به گوش رسید. موتور برقی پت‌پت‌کنان جان گرفت.

لیلا باز به یاد رؤیای کوچک بابا افتاد. *جایی نزدیک دریا.*

چیزی بود که آنجا، بالای مجسمهٔ بودا به بابا نگفته بود: اینکه از یک جهت مهم خوشحال است که نمی‌روند. البته که دلش برای گیتی، با آن صورت ریزه‌میزهٔ صادقانه‌اش و حسینه با آن خنده‌های شیطنت‌بار و لودگی‌های بی‌پروایش تنگ می‌شد. اما بیشتر از اینها یاد دلتنگی طاقت‌فرسای ناگزیری افتاد که در چهار هفته غیبت طارق در سفر غزنه نصیبش شده بود. یادش آمد که چطور بدون او زمان کش می‌آمد و چطور چون کشتی بی‌لنگر سرگشته و بی‌هدف بود. چطور می‌توانست با غیاب همیشگی او روبه‌رو شود؟

شاید این نکته بی‌معنا بود که در کشوری که تن برادرانش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، از ته دل بخواهد کنار کسی باشد. اما فقط کافی بود لیلا طارق را در آن لحظه مجسم کند که با یک پا به طرف خادم رفت و بعد دیگر هیچ چیز در دنیا برایش معنا نداشته باشد.

*

شش ماه بعد، در آوریل ۱۹۸۸ روزی بابا با خبرهای بزرگی به خانه آمد.

گفت: «معاهده‌ای امضا کرده‌اند! در ژنو. خبر رسمی است! آنها می‌روند. ظرف نُه ماه دیگر نیروهای شوروی در افغانستان نخواهند بود!»

مامان در بستر نشسته بود. شانه بالا انداخت.

گفت: «ولی رژیم کمونیستی که می‌ماند. نجیب‌الله رئیس‌جمهور دست‌نشاندهٔ شوروی‌هاست. او که هیچ جا نمی‌رود. نه، جنگ ادامه پیدا می‌کند. این آخر کار نیست.»

بابا گفت: «نجیب‌الله دوام نمی‌آورد.»

«آنها می‌روند، مامان! واقعاً می‌روند!»

«شما دوتا اگر دلتان می‌خواهد، جشن بگیرید. اما تا مجاهدین در کابل رژهٔ پیروزی نروند، من آرام نمی‌گیرم.»

با این حرف باز دراز کشید و پتوها را روی خود انداخت.

۲۲

ژانویهٔ ۱۹۸۹

یکی از روزهای ابری ژانویهٔ ۱۹۸۹، سه ماه پیش از آنکه لیلا یازده‌ساله بشود، او و پدر و مادرش و حسینه به تماشای یکی از آخرین کاروان‌های نظامی شوروی رفتند که شهر را ترک می‌گفت. تماشاگران در دو سوی چهار راه کنار کلوب نظامی وزیر اکبرخان گرد آمده بودند. آنها روی برف گل‌آلود ایستاده بودند و ردیف تانک‌ها، کامیون‌های زره‌پوش و جیپ‌هایی را تماشا می‌کردند که در پرتو نور چراغ جلوشان برف سبکی آهسته می‌بارید. عده‌ای با داد و بیداد هوشان می‌کردند. سربازهای افغانی مردم را از خیابان دور می‌کردند. گهگاه برای اخطار تیر هوایی شلیک می‌کردند.

مامان عکسی از احمد و نور را بالای سر می‌جنباند. این عکس همان بود که آن دو زیر درخت گلابی پشت به پشت نشسته بودند. خیلی‌ها مثل او بودند، زن‌هایی که عکس شوهرها، برادرها یا پسرهای شهید خود را در دست تکان می‌دادند.

یکی به شانهٔ لیلا و حسینه زد. طارق بود.

حسینه داد زد: «این ماسماسک را از کجا آوردی؟»

طارق گفت: «به نظرم رسید به این مناسبت کاری بکنم.» یک کلاه

پوستی روسی به سر گذاشته و روگوشی‌های آن را پایین کشیده بود.«قیافه‌ام چطور شده؟»

لیلا خندید. «مسخره.»

«این هم نظری است.»

«پدر و مادرت هم با همین هیأت آمده‌اند اینجا؟»

«آنها تو خانه مانده‌اند.»

پاییز گذشته عموی طارق در غزنه سکته کرده و مرده بود و چند هفته بعد پدر طارق از یک سکتهٔ قلبی جان به در برده، اما ضعیف و خسته شده و مدام گرفتار نگرانی و افسردگی بود که هفته‌ها دامن‌گیرش می‌شد. لیلا خوشحال بود که طارق باز به حال سابق برگشته و سر حال شده بود. چون تا چند هفته پس از بیماری پدرش، لیلا او را سرگشته و توی فکر و اخمو می‌دید.

وقتی مامان و بابا سرگرم تماشا بودند، آن سه تا فرصت را غنیمت شمردند و در رفتند. طارق از یکی از دست‌فروش‌های خیابان برای هر کدام بشقابی لوبیای پخته خرید که رویش سُس غلیظ و تند گشنیز ریخته بودند. آن را زیر سایبان یک مغازهٔ فرش‌فروشی بسته خوردند و بعد حسینه به جست‌وجوی خانواده‌اش رفت.

در اتوبوس به طرف خانه، طارق با لیلا کنار پدر و مادر او نشست. مامان کنار شیشه نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد و عکس را به سینه می‌فشرد. کنارش بابا نشسته و بی‌اعتنا به حرف‌های مردی گوش می‌داد که می‌گفت شاید شوروی‌ها بروند، اما برای نجیب‌الله در کابل سلاح می‌فرستند.

« او عروسک دست‌نشاندهٔ آنهاست. به وسیلهٔ او جنگ را ادامه می‌دهند، شرط می‌بندم.»

یکی از آن طرف راهرو با او موافقت کرد.

مامان زیر لب دعاهای طولانی را زمزمه می‌کرد تا نفس کم می‌آورد و

ناچار می‌شد آخرین کلمات را با قیش‌قیش کوتاه جیغ‌مانندی ادا کند.

*

لیلا و طارق کمی بعد در همان روز به سینما پارک رفتند و یک فیلم ساخت شوروی را که به فارسی دوبله شده بود، اما بی‌آنکه قصد داشته باشند لحن مضحکی به آن داده بودند، تماشا کردند. داستان فیلم در یک کشتی تجاری می‌گذشت که معاون اول آن عاشق دختر ناخدا شده بود. اسم دختره آلیونا بود. بعد توفان شدیدی توأم با برق و باران درگرفت و دریای متلاطم کشتی را کج‌ومَج کرد. یکی از ملاحان دیوانه‌وار فریاد زد. یک صدای افغانی این حالی را با صدای آرامی این‌طور گفت: «قربان، می‌شود لطفاً طناب را به من بدهید؟»

طارق با شنیدن این حرف به قهقهه افتاد. طولی نکشید که هر دو غش‌غش بنای خنده را گذاشتند. هر وقت یکی خسته می‌شد، آن دیگری خنده می‌ترکاند و روز از نو. مردی که دو ردیف جلوتر نشسته بود رو برگرداند و به آنها هیس کرد.

آخرهای فیلم یک صحنهٔ عروسی بود. دل ناخدا نرم شد و اجازه داد آلیونا با معاون اول ازدواج کند. زوج تازه به هم لبخند زدند. همه ودکا نوشیدند.

طارق زمزمه کرد: «من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.»

لیلا گفت: «من هم.» اما نه قبل از لحظه‌ای تردید عصبی. نگران بود که مبادا صدایش سرخوردگی او را از آنچه گفته لو بدهد. با قلبی که تند و تند می‌تپید، بار دیگر با شدت بیشتر افزود: «هرگز.»

«عروسی کار احمقانه‌ای است.»

«این همه دنگ و فنگ.»

«این همه خرج بی‌خودی.»

«برای چی؟»

«برای لباس‌هایی که دیگر نمی‌پوشی.»

«هه، هه!»

طارق گفت: «اگر تن به ازدواج بدهم، باید در صحنهٔ عروسی برای سه نفر جا باز کنند. من، عروس و یک بابایی که لولهٔ تپانچه گذاشته روی کله‌ام.»

مردی که روی صندلی ردیف جلو نشسته بود، نگاه هشداردهندهٔ دیگری به آن دو انداخت.

روی پرده آلیونا و شوهرش یکدیگر را بوسیدند.

دیدن این صحنه لیلا را به نحو غریبی دستپاچه کرد. کاملاً خبردار بود که قلبش تاپ‌تاپ می‌کند و خون به گوش‌هایش هجوم می‌آورد و از حال طارق بی‌خبر نبود که خود را جمع و جور کرده و آرام نشسته بود. صحنه طولانی شد. لیلا ناگهان پی برد که نباید بجنبد یا صدایی از خود درآورد. حس کرد که طارق تماشایش می‌کند ـ یک چشمش به پرده و چشم دیگرش به او بود ـ همان‌طور که او هم همین کار را می‌کرد. از خود پرسید آیا صدای نفس‌های او را که از بینی درمی‌آید و تو می‌رود می‌شنود و منتظر یک خطای ظریف، یک بی‌نظمی لودهنده است که افکارش را بر ملا می‌کند؟...

بعد طارق ناراحت در صندلی خود جابه‌جا شد. با صدای کشیده‌ای گفت: «می‌دانستی اگر در سیبری دماغت را بگیری، پیش از اینکه بیفتد به زمین، بدل به قندیلک سبزی می‌شود؟»

هر دو زدند زیر خنده، اما این بار خنده‌ای کوتاه و عصبی. و وقتی فیلم تمام شد و از سینما بیرون آمدند، لیلا خیالش راحت شد که دید آسمان تاریک شده و او مجبور نیست در روشنایی روز به چشم‌های طارق نگاه کند.

۲۳

آوریل ۱۹۹۲

سه سال گذشت.

در این میان پدر طارق چند بار دیگر سکته کرد. دست چپش فلج شد و در حرف زدنش کمی مشکل ایجاد کرد. وقتی به هیجان می‌آمد، که مکرر بود، لکنت زبانش بیشتر می‌شد.

پای مصنوعی قبلی برای طارق کوچک شد و صلیب‌سرخ پای مصنوعی دیگری به او داد، هر چند برای گرفتن آن شش ماه در نوبت ماند.

همان‌طور که حسینه می‌ترسید، خانواده‌اش او را به لاهور بردند و در آنجا به ازدواج با پسرعموی مسنش وا داشتند که صاحب فروشگاه معاملات اتوموبیل بود. صبح روزی که عازم سفر بودند، لیلا و گیتی برای وداع به خانهٔ حسینه رفتند. حسینه به آنها گفت که آن پسرعمو، یعنی شوهر آینده‌اش، از همین حالا اقدام کرده تا به آلمان بروند، چون برادرهایش آنجا زندگی می‌کنند. تصور می‌کرد سر یک سال می‌روند فرانکفورت. سه‌تایی همدیگر را بغل کردند و گریستند. گریهٔ گیتی بند نمی‌آمد. آخرین باری که لیلا حسینه را دید، هنگامی بود که پدرش کمک می‌کرد در صندلی پشت تاکسی که بیش از ظرفیت سوار کرده بود بنشیند.

اتحاد شوروی با سرعت شگفت‌انگیزی در هم شکست. به نظر لیلا

رسید که هر چند هفته یک بار بابا با اخبار اعلام استقلال آخرین جمهوری به خانه می‌آمد. لیتوانی. استونی. اوکراین. پرچم شوروی از کرملین پایین آمد. جمهوری روسیه پا به حیات گذاشت.

در کابل نجیب‌الله تاکتیک خود را تغییر داد و کوشید خود را مسلمان مخلصی نشان بدهد. بابا گفت: «چه حقیر و چه دیرا نمی‌شود یک روز رئیس خاد باشی و روز دیگر توی مسجد با کسانی که بستگانش را شکنجه داده‌ای و کشته‌ای نماز بخوانی!» نجیب‌الله که حس می‌کرد حلقهٔ محاصره دور کابل تنگ‌تر می‌شود، کوشید با مجاهدین کنار بیاید، اما آنها خودداری کردند.

مامان از رختخواب گفت: «خوشا به سعادتشان.» برای مجاهدین شب زنده‌داری می‌کرد و منتظر رژه‌شان بود. چشم‌به‌راه سقوط دشمنان پسرهایش بود.

*

سرانجام آن روز رسید. در آوریل ۱۹۹۲، سالی که لیلا چهارده‌ساله شد.

نجیب‌الله سرانجام تسلیم شد و به مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان، در جنوب شهر، پناهنده شد.

جهاد به پایان رسید. رژیم‌های کمونیستی گوناگونی که از شب تولد لیلا قدرت را به دست گرفته بودند، شکست خوردند. برادران همرزم احمد و نور مامان پیروز شدند. و اکنون مجاهدین پس از زمانی بیش از یک دهه ایثار همه چیز و رها کردن خانواده‌هاشان برای زندگی در کوهستان و نبرد برای کسب حاکمیت افغانستان، با گوشت و خون و استخوان‌های خسته از جنگ، به کابل برمی‌گشتند.

مامان اسم همه‌شان را می‌دانست.

یکی‌شان دوستم، فرمانده خوش سر و وضع ازبک، رهبر جناح جنبش

ملی بود، که معروف بود مدام تغییر موضع می‌دهد. از او جدی‌تر، گلبدین حکمتیار عبوس، رهبرِ جناح حزب اسلامی بود، پشتونی که مهندسی خوانده و زمانی یک دانشجوی مائوئیست را کشته بود. ربانی، رهبرِ تاجیک جناح جمعیت اسلامی، که در ایام رژیم سلطنتی در دانشگاه کابل الهیات اسلامی خوانده بود. سیاف، پشتونی اهل پغمان که با عرب‌ها ارتباط داشت، مسلمانی چارشانه و رهبرِ جناح اتحاد اسلام. عبدالعلی مزاری، رهبرِ جناح حزب وحدت، معروف به بابا مزاری در میان هم‌مسلکان هزاره، از شیعیانی که با ایران روابط داشت.

و البته قهرمان مامان هم بود، متفق ربانی، فرماندهٔ متفکر و پرهیبت تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامان پوستری از او در اتاقش به میخ آویخته بود. صورت خوش‌قیافه و فکور، ابروهای سربالا و کلاه بومی *پکول* که بین کابلی‌ها رواج پیدا کرده بود. چشمان سیاه محزونش از تابلوهای بزرگ، دیوارها، شیشهٔ ویترین مغازه‌ها و پرچم‌های کوچکی که به آنتن تاکسی‌ها نصب شده بود، به آدم زل می‌زد.

برای مامان این روز آرزوها بود. ثمر آن همه سال انتظار به بار آمده بود.

دیگر می‌توانست به شب زنده‌داری‌هایش پایان بدهد و روح پسرهایش آرام بگیرند.

*

فردای آن روز که نجیب‌الله تسلیم شد، مامان مثل آدم تازه‌ای بستر را ترک گفت. برای اولین بار ظرف پنج سال پس از شهید شدن احمد و نور، لباس مشکی را کنار گذاشت. پیراهن کتانی بنفش سیری با خال‌خال‌های سفید پوشید. پنجره‌ها را تمیز و کف اتاق‌ها را جارو کرد، خانه را هوا داد و مدتی طولانی حمام کرد. صدایش از شادی تیز بود.

گفت: «باید مهمانی بدهیم.»

لیلا را فرستاد که همسایه‌ها را دعوت کند. «بگو فردا ناهار مفصلی می‌دهیم!»

مامان در آشپزخانه دست به کمر ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت و با ملامت دوستانه‌ای گفت: «چه بلایی سر آشپزخانهٔ من آوردی، لیلا؟ *ووی!* هیچی سر جای خودش نیست.»

به طرزی نمایشی بنا کرد به جابه‌جا کردن دیگ و قابلمه، انگار که بار دیگر نسبت به آنها ادعای مالکیت می‌کرد و حالا که برگشته بود قلمرو خود را مشخص می‌کرد. لیلا خود را از سر راهش کنار کشید. این بهترین کار بود. وجد و سرور مامان هم مثل خشم و خروشش مهارناپذیر بود. مامان با جنب‌وجوش بی‌انتهایی بنا کرد به آشپزی: *لش* با لوبیا قرمز و شوید خشک، *کوفته*، *منتو*[1]یی که بخار از آن بلند می‌شد و توی ماست تازه فرو می‌برد و نعناع رویش می‌گذاشت.

مامان گفت: «ابروهات را برداشتی.» یک کیسه کرباس گندهٔ برنج را روی پیشخان آشپزخانه باز می‌کرد.

«کمی.»

مامان از کیسه برنج را توی قابلمه سیاه بزرگی که تا نیمه آب داشت ریخت. آستین‌ها را تا کرد و آن را هم زد.

«طارق چطور است؟»

لیلا گفت: «باباش مریض است.»

«حالا چند سال دارد؟»

«نمی‌دانم. گمانم شصت سالی داشته باشد.»

«منظورم طارق بود.»

«آه! شانزده سال.»

---

۱. *manta*: خمیر این خوراکی نازک است که به اندازهٔ مربع ۵×۵ یا دایره می‌بُرند و تویش ترهای می‌گذارند که قبلاً آبش را گرفته‌اند و با بخار دیگ پخته می‌شود. اغنیا به آن گوشت چرخ کرده هم می‌افزایند.

«پسر خوبی است، نه؟»

لیلا شانه بالا انداخت.

«هر چند دیگر نمی‌شود بهش گفت پسر، نه؟ شانزده سال. کم و بیش مرد است. موافق نیستی؟»

«چی می‌خواهی بگویی، مامان؟»

مامان معصومانه لبخند زد. «هیچی. هیچی. فقط اینکه تو... آه، هیچی. به هر حال بهتر است چیزی نگویم.»

لیلا که از این اتهام پیچ‌وپیچ شیطنت‌آمیز کفری شده بود، گفت: «می‌بینم که دلت می‌خواهد بگویی.»

مامان دست‌ها را روی لبهٔ قابلمه تا کرد. «خب.» لیلا متوجه طرز ادای غیرطبیعی و تقریباً تمرین‌شدهٔ این «خب» و طرز تا کردن دستش شد. می‌ترسید جر و بحثی دربگیرد.

«وقتی بچه بودید و با هم این ور و آن ور می‌دویدید، موضوع جور دیگر بود. ضرری نداشت. جذاب هم بود. ولی حالا. حالا. متوجه شدم سینه‌بند می‌بندی، لیلا.»

لیلا غافلگیر شد.

«راستی، باید قضیهٔ سینه‌بند را با من در میان می‌گذاشتی. نمی‌دانستم. دلسرد شدم که به من نگفتی.» مامان که به مزیت خود پی برده بود، ادامه داد: «به هر حال، قضیهٔ اصلی نه منم، نه سینه‌بند. موضوع تو و طارق است. او پسر است، متوجهی؟ و از این قرار آبروی او در خطر نیست. اما تو چی؟ آبروی دختر، به‌خصوص دختری به خوشگلی تو، چیز ظریفی است، لیلا. مثل یک مرغ میناست توی دستهایت. همین که دستت را سست کنی، پرواز کرده و رفته.»

لیلا که از بهبودی سریع حال مادرش خوشحال بود، گفت: «از دیوار بالا رفتن‌ها و پرسه زدن‌های خودت با بابا تو باغ‌های میوه مگر نبود؟»

«ما دخترعمو پسرعمو بودیم و با هم ازدواج کردیم. مگر این پسر ازت خواستگاری کرده؟»

لیلا گفت: «او دوست من است. *رفیق* است. بین ما که خبری نیست.» لحنش تدافعی بود و نه چندان قانع‌کننده. با لحنی ناموجه اضافه کرد: «برایم مثل برادر است.» و حتی پیش از آنکه سایه‌ای روی صورت مامان پیدا شود و رنگِ رویش رو به تیرگی برود، فهمید که چه اشتباهی کرده است.

مامان با لحن یکنواختی گفت: «*این* یکی که نمی‌تواند باشد. پسر یک پای نجار را جای برادرهات نگذار. هیچ‌کس مثل برادرهات نمی‌شود.»

«نگفتم که او... منظورم این جوری نبود»

مامان از بینی آهی کشید و دندان‌هایش را چفت کرد.

«به هر حال...» باز ادامه داد، اما این بار لحنش از حجب شادمانهٔ قبلی نشانی نداشت. «... چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که اگر مواظب نباشی، مردم پشت سرت حرف درمی‌آورند.»

لیلا دهان باز کرد که چیزی بگوید. موضوع این نبود که حرف مامان مبنا نداشت. لیلا می‌دانست که روزگار معصومیت، جست‌وخیزهای بی‌قید و بند در خیابان‌ها با طارق به سر رسیده است. از مدتی به این سو، وقتی دوتایی در ملاء عام می‌رفتند و می‌آمدند، احساس غرابت تازه‌ای داشت. آگاهی از اینکه تماشایش می‌کنند، زیر نظرش دارند، درباره‌اش در گوشی حرف می‌زنند، چنین احساسی را پیشتر نداشت. حالا هم اگر یک دلیل اصلی در میان نبود، احساس نمی‌کرد: شیدای طارق شده بود. چاره‌ناپذیر و ناگزیر. وقتی نزدیکش بود، افکار عاشقانه و مهرآمیز هماغوشی رهایش نمی‌کرد و شب‌ها با فکر ناز و نوازش‌های او به خواب می‌رفت. از این افکار احساس گناه به او دست می‌داد، اما احساس گرمی در تمام تنش گسترده می‌شد و به چهره‌اش می‌ریخت و آن را به آتش می‌کشید.

نه. مامان زده بود به خال. در واقع بیش از آنکه خودش می‌دانست. لیلا شک برش داشت که نکند بعضی همسایه‌ها، اگر نه بیشترشان، راجع به او و طارق دری‌وری بافته باشند. لیلا متوجه پوزخندهای موذیانه شده

بود، از پچ‌پچ همسایه‌ها که دوتای آنها زوجند خبردار شده بود. مثلاً روز پیش او و طارق به بالا دست خیابان می‌رفتند که به رشید، کفاش و زن برقع‌پوشش، مریم، برخوردند. رشید که از کنارشان گذشت، با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «خیال نمی‌کنی اینها لیلی و مجنون باشند.» اشارهٔ او به عشاق بداختری بود که نظامی گنجوی شاعر پرآوازهٔ قرن دوازدهم میلادی به زبان فارسی سروده است. بابا گفته بود داستان *رومئو و جولیت* شکسپیر شبیه آن است و نظامی آن را چهار قرن قبل از شکسپیر ساخته است.

مامان زده بود به خال.

چیزی که لیلا را دلخور می‌کرد این بود که مامان حق این کار را نداشت. اگر بابا این حرف را می‌زد، یک چیزی. اما مامان؟ با آن همه سال گوشه‌گیری و دور خود دیوار کشیدن و بی‌خیالی دربارهٔ اینکه لیلا چه می‌کند و چه کسی را می‌بیند و چه فکر می‌کند... بی‌انصافی بود. لیلا حس می‌کرد فرقی با این دیگ و قابلمه‌ها ندارد، چیزهایی که می‌شود نادیده‌شان گرفت و هر وقت که دل و دماغش بود نسبت به آنها ادعای مالکیت کرد.

اما این روز بزرگی بود، برای همه‌شان روز مهمی بود. نباید با این چیزهای کم‌اهمیت خرابش کرد. به همین دلیل با سهل‌گیری از اینها گذشت.

گفت: «متوجه منظورت شدم.»

مامان گفت: «عالی است! پس حل شد. خب، حکیم کجاست؟ آخ، این شوهر کوچولوی نازنین من کجاست؟»

*

روز بی‌ابر معرکه‌ای بود و جان می‌داد برای مهمانی. مردها روی صندلی‌های تاشوِ فکسنی در حیاط نشستند. چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند دربارهٔ نقشه‌های مجاهدین حرف زدند. لیلا خلاصه‌اش را از

بابا شنید: افغانستان حالا دیگر اسمش شده بود مملکت اسلامی افغانستان. جناح‌های گوناگون مجاهدین در پیشاور یک شورای اسلامی جهاد تشکیل داده بودند. این شورا به ریاست صبغةالله مجددی قرار بود تا دو ماه مراقب اوضاع افغانستان باشد. به دنبال آن شورای رهبری به ریاست ربانی تشکیل می‌شد که چهار ماه به کارش ادامه می‌داد. ظرف این شش ماه قرار بود یک شورای عالی رهبری از سالخوردگان به نام *لویه‌جرگه* تشکیل شود و دولت موقتی را برگزینند تا برای دو سال قدرت را به دست بگیرد و زمینه را برای انتخابات دموکراتیک آماده کند.

یکی از مردها به سیخ‌های کباب بره که روی یک اجاق موقتی جلز و ولز می‌کرد باد می‌زد. بابا و پدر طارق در سایهٔ درخت کهنسال گلابی نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند. صورتشان از تمرکز حواس چین خورده بود. طارق هم کنارشان نشسته بود و بازی را تماشا می‌کرد و به گفت‌وگوی سیاسی میز بغل‌دستی گوش می‌داد.

زن‌ها در اتاق نشیمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. همان‌طور که بچه‌ها را در بغل جابه‌جا می‌کردند و با مهارت از کنار بچه‌هایی که در خانه سر به دنبال هم گذاشته بودند ویراژ می‌دادند، با هم گپ می‌زدند. از یک ضبط صوت نوار *غزل* استاد سراهنگ پخش می‌شد.

لیلا در آشپزخانه بود و با گیتی دوغ درست می‌کردند و در تُنگ‌ها می‌ریختند. گیتی دیگر مثل گذشته خجالتی و جدی نبود. حالا ماه‌ها بود که اخم جدی دائمی از پیشانیش محو شده بود. این روزها بی‌پرده می‌خندید، خنده‌هایی که بیشتر وقت‌ها عشوه‌گرانه بود ـ لیلا از این کارش یکه می‌خورد. موهای ملال‌آور دم موشی را کنار گذاشته بود و بلندشان کرده و های‌لایت قرمز کرده بود. سر آخر لیلا فهمید که انگیزهٔ او پسری هیجده‌ساله است که گیتی چشمش را گرفته بود. نامش صابر بود و در تیم فوتبال برادر بزرگ‌تر گیتی دروازه‌بان بود.

گیتی به لیلا گفته بود: «وای خدا، خندهٔ خیلی قشنگی دارد و موهاش

انبوه و سیاه است مثل شبق!» البته هیچ‌کس از این ماجرای شیدایی خبر نداشت. گیتی پنهانی دو بار و هر بار یک ربع ساعت با او در چایخانهٔ کوچکی در تایمانی در طرف دیگر شهر دیدار کرده بود.

«می‌خواهد از من خواستگاری کند، لیلا! شاید اوایل همین تابستان. باورت می‌شود؟ قسم می‌خورم که از فکرم بیرون نمی‌رود.»

لیلا پرسیده بود: «پس مدرسه چه می‌شود؟» گیتی سر کج کرده و نگاهی حاکی از این به او انداخته که *هر دومان خوب می‌دانیم.*

حسینه مدام می‌گفت *من و گیتی بیست‌ساله که بشویم، هر کدام چهار- پنج بچه پس انداخته‌ایم. اما تو، لیلا، تو مایهٔ افتخار ما دو تا احمق می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم یک روز روزنامه‌ای را برمی‌دارم و عکس تو را در صفحهٔ اولش می‌بینم.*

گیتی حالا کنار لیلا بود و با قیافه‌ای که پیدا بود غرق فکر و خیال است، خیار پوست می‌کند.

مامان با پیراهن قشنگ تابستانی خود آن نزدیکی بود و با وَجمهٔ قابله و مادر طارق تخم‌مرغ پخته پوست می‌کند.

مامان گفت: «می‌خواهم به فرمانده مسعود یک عکس احمد و نور را هدیه بدهم.» و وَجمه سر تکان داد و سعی کرد خود را علاقه‌مند و بی‌ریا نشان بدهد.

«او شخصاً در مراسم خاکسپاری‌شان شرکت کرد. سر گورشان نماز خواند. این نشانهٔ تشکر از شایستگی اوست.» مامان تخم‌مرغ پخته دیگری شکست. «شنیدم آدم فکور و شرافتمندی است. به نظرم قدر این کار را می‌داند.»

دوروبرشان زن‌ها مدام به آشپزخانه می‌آمدند و می‌رفتند و کاسه‌های *قورمه*، دیس‌های *مستوه*[1] و قرص‌های نان را می‌بردند و روی سفره‌ای که در اتاق نشیمن پهن شده بود می‌چیدند.

---

۱. *mastava*: خوراکی مرکب از برنج، گوشت، ماش و ماست.

طارق گهگاه بی‌خیال می‌آمد تو و این را برمی‌داشت و به آن یکی ناخنک می‌زد.

گیتی گفت: «مردها اجازه ندارند.»

وَجمه داد زد: «بیرون، بیرون، بیرون.»

طارق به کیش‌کیش مهربانانهٔ زن‌ها لبخند زد. انگار از اینکه در آنجا به او خوشامد نمی‌گویند و با بی‌حرمتی مردانه و نیم‌نیشخندش این محیط زنانه را می‌آلاید لذت می‌برد.

لیلا همهٔ تلاش خود را کرد که نگاهش نکند و به این زن‌ها خوراکی برای دری‌وری‌بافی بیش از آنکه تاکنون داشتند ندهد. بنابراین سر به زیر انداخت و چیزی به او نگفت، اما یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. توی خواب صورت هر دوشان از زیر توری سبز نرمی در آینه افتاده بود. دانه‌های برنج از روی موهای طارق به زمین می‌ریخت یا روی شیشه‌ها تق‌تق ظریفی می‌کرد.

طارق دست دراز کرد که به تکه‌ای گوشت گوساله که با سیب‌زمینی پخته بودند ناخنک بزند.

گیتی به پشت دستش زد. «هی پسر!» طارق به هر حال تکه‌ای کش رفت و خندید.

حالا قدش یک سر و گردن از لیلا بلندتر بود. موهایش را اصلاح کرده بود. صورتش لاغرتر و گوشه‌دارتر شده بود، شانه‌هایش هم پهن‌تر. طارق دوست داشت شلوار پیلی‌دار و کفش‌های مشکی راحتی واکس‌خورده و پیراهن آستین‌کوتاه بپوشد تا بازوهای تازه عضلانی‌شدهٔ خود را به نمایش بگذارد ـ بازوهایی که مدیون کار کردن با دمبل کهنهٔ زنگ‌زده‌ای بود که هر روز در حیاط با آنها ورزش می‌کرد. صورتش این اواخر حالت ستیزه‌جویی شیطنت‌آمیزی پیدا کرده بود. وقت حرف زدن آگاهانه سرش را بالا می‌گرفت و کمی به یک سو خم می‌کرد و وقتی می‌خندید یکی از ابروهایش کمانی می‌شد. می‌گذاشت موهایش بلند شود و مدام و غیر لازم

طره‌های مویش را پس می‌زد. بوزخند خفیف غلط‌اندازش هم چیز تازه‌ای بود.

آخرین باری که او را از آشپزخانه راندند، مادرش متوجه شد که لیلا نگاهی دزدانه به او انداخته است. قلب لیلا از جا جهید و چشمانش گنهکارانه پرپر زد. فوراً خود را با ریختن خیار خردکرده توی پارچ دوغ نمک‌دار سرگرم کرد. اما متوجه نگاه مادر طارق و لبخند خفیف تأییدآمیز و حاکی از دانایی او شد.

مردها بشقاب‌ها و لیوان‌های خود را پر کردند و غذاشان را بردند به حیاط. مردها که غذا کشیدند، زن‌ها و بچه‌ها دور سفره نشستند که غذا بخورند.

پس از پاک شدن سفره و جمع کردن بشقاب‌ها در آشپزخانه، وقتی جنون چای دم کردن و پرسیدن اینکه کی چای سبز می‌خواهد و کی چای سیاه درگرفت، طارق با سر اشاره‌ای کرد و از در به بیرون لغزید.

لیلا پنج دقیقه‌ای صبر کرد و بعد دنبالش رفت.

طارق را سه خانه پایین‌تر در خیابان پیدا کرد که به دیوار ورودی یک کوچهٔ باریک بین دو خانهٔ کنار هم تکیه داده بود. یک سرود قدیمی پشتو را که استاد اول میر می‌خواند زمزمه می‌کرد:

Da ze ma ziba watan,
Da ze ma dada watan.
زیبا وطن ما
والا وطن ما.

و سیگار می‌کشید، عادت تازهٔ دیگر، که لیلا فهمیده بود از بر و بچه‌هایی به او رسیده که این روزها با آنها می‌پلکد. لیلا از این رفقای تازهٔ طارق خوشش نمی‌آمد. همه یک جور لباس می‌پوشیدند، شلوار پیلی‌دار، پیراهن‌های تنگ که بازوها و سینه‌هاشان را به نمایش می‌گذاشت. همه به

خودشان خیلی ادوکلن می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. همه دسته‌دسته در محله ول می‌گشتند، شوخی می‌کردند، به صدای بلند می‌خندیدند و حتی گاهی با پوزخندهای احمقانهٔ ازخودراضی شبیه هم دخترها را صدا می‌زدند. یکی از دوستان طارق که اگر خودت را می‌کشتی نمی‌توانستی هیچ شباهتی بین او و سیلوستر استالونه پیدا کنی، اصرار داشت که به او بگویند رمبو.

پیش از آنکه وارد کوچه شوند، لیلا نگاهی به این سو و آن سو انداخت و گفت: «اگر مادرت بداند که سیگار می‌کنی، تو را می‌کشد.»

طارق گفت: «ولی نمی‌داند.» خود را کنار کشید که راه باز کند.

«بالاخره می‌فهمد.»

«کی می‌خواهد بهش بگوید؟ تو؟»

لیلا پا به زمین کوبید. «رازت را به باد بگو، اما ملامتش نکن که با درخت‌ها در میانش می‌گذارد.»

طارق لبخند زد و یک ابرویش کمانی شد. «این حرف از کیه؟»

«خلیل جبران.»

«خیلی قمپز درمی‌کنی.»

«یک نخ سیگار بده من.»

طارق سر بالا انداخت و بازوها را در هم تا کرد. این یکی از ادا و اطوارهای تازه بود: پشت به دیوار، دست‌ها در هم تا کرده، سیگار آویزان از کنج لب و پای سالم سرسری خمیده.

«چرا نه؟»

طارق گفت: «برایت خوب نیست.»

«برای تو چی؟»

«من به خاطر دخترها می‌کشم.»

«کدام دخترها؟»

طارق لبخند تمسخرآمیزی زد. «خیال می‌کنند جذاب است.»

«نیست.»

«نیست؟»

«مطمئن باش.»

«جذاب نیست؟»

«پاک خل شدی.»

«بهم برمی‌خورد.»

«خب، چه جور دخترهایی؟»

«تو حسادت می‌کنی.»

«در عین بی‌اعتنایی کنجکاوم.»

«هر دو که با هم نمی‌شود.» پک دیگری به سیگار زد و از دودش چشم را بست. «مطمئنم حالا پشت سر ما حرف درمی‌آورند.»

صدای مامان در گوش لیلا زنگ زد. *مثل یک مرغ میناست توی دست‌هایت. همین که دستت را سست کنی، پرواز کرده و رفته.* گناه دندانش را در تن او فرو برد. بعد لیلا صدای مامان را خفه کرد. به جای آن به تکیهٔ طارق روی *ما* توجه کرد. شنیدن این لفظ از دهان او چقدر هیجان‌انگیز و توطئه‌آمیز بود. و چقدر اطمینان‌بخش بود که از زبان او تصادفی و طبیعی لفظ *ما* را شنید. این لفظ رابطه‌شان را تأیید و شفاف می‌کرد.

«خب، چه چیزها می‌گویند؟»

طارق گفت: «که ما در رود گناه قایق می‌رانیم. برشی از کیک کفر می‌خوریم.»

لیلا دنبال حرف او را گرفت. «سوار ریکشای خبائث شده‌ایم؟»

«*قورمهٔ* حرمت‌شکنی درست می‌کنیم.»

هر دو زدند زیر خنده. بعد طارق گفت که موهای لیلا دارد بلندتر می‌شود و اضافه کرد: «قشنگ است.»

لیلا امیدوار بود رنگش سرخ نشود. «موضوع را عوض کردی.»

«حرف چی بود؟»

«دخترهای کله‌پوکی که خیال می‌کنند تو جذابی.»

«خودت که می‌دانی.»

«چی را می‌دانم؟»

«که چشم‌های من فقط دنبال توست.»

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بفهمد، اما با حالی درنیافتنی روبه‌رو شد: پوزخند شاد و ابلهانه‌اش با نگاه نیمه‌سرد و تنگ چشمانش جور درنمی‌آمد. نگاهی هوشمند که به طرزی سنجیده دقیقاً در میانهٔ ریشخند و اخلاص بود.

طارق با پاشنهٔ پای سالمش ته سیگار را له کرد. «خب، دربارهٔ اینها چه فکر می‌کنی؟»

«مهمانی؟»

«حالا خل کیه؟ منظورم مجاهدین است، لیلا. آمدنشان به کابل.»

«آه!»

لیلا تازه شروع کرده بود که حرف‌های بابا را دربارهٔ ازدواج پردردسری بگوید که هر کدام از طرفین یک من‌اند و هیچ کدام نیم‌من نیستند، که جاروجنجالی را از طرف خانه شنید. صداهای بلند و جیغ و داد.

لیلا پا به دو گذاشت. طارق هم لنگ‌لنگان پشت سرش بود.

در حیاط خانه‌شان غوغا بود. در وسط جمع دو مرد با هم گلاویز شده بودند و روی زمین می‌غلتیدند و بینشان کاردی دیده می‌شد. لیلا یکی از آنها را شناخت و دید همان مردی است که قبلاً در پشت میز بحث سیاسی می‌کرد. دیگری مردی بود که سیخ‌های کباب را باد می‌زد. چند تا مرد سعی می‌کردند آنها را از هم جدا کنند. بابا بینشان نبود. کنار دیوار در فاصلهٔ امنی از دعوا ایستاده بود و پدر طارق گریان کنارش بود.

لیلا از حرف‌های هیجان‌زدهٔ دوروبر خود چیزهایی شنید و آن قسمت‌های بریده‌بریده را کنار هم گذاشت: آنکه پشت میز سیاست نشسته

بود، یک مرد پشتون، به احمد شاه مسعود به سبب اینکه در دههٔ هشتاد با روس‌ها «معامله کرده بود» خائن گفته بود. آنکه کباب می‌پخت، یک مرد تاجیک، رنجیده بود و از او خواسته بود حرفش را پس بگیرد. مرد پشتون قبول نکرده بود. مرد تاجیک گفته بود اگر به خاطر مسعود نبود، خواهرش هنوز هم با سربازهای شوروی «می‌رفته». بعد کارشان به مشت و لگد کشیده بود. بعد یکی‌شان کارد کشیده بود؛ سر اینکه کی کارد کشیده، هر کس یک چیز می‌گفت.

لیلا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را وسط دعوا انداخته. همین‌طور دید که بعضی از میانجیگرها خودشان هم وارد دعوا شده‌اند. به نظرش رسید کارد دومی را هم دیده است.

آن روز غروب لیلا به فکر افتاد که چطور آن قشقرق تمام شده بود، یا آن همه مرد که روی هم می‌افتادند و در میان داد و فریاد و نعره و مشت‌هایی که بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و در میانشان طارق با تمسخر و موهای ژولیده و پای مصنوعی باز شده، سعی می‌کند به کنار بخزد.

*

سرگیجه‌آور بود که همه چیز با چه سرعتی نقش بر آب شد.

شورای رهبری پیش از موعد تشکیل شد. این شورا ربانی را به ریاست‌جمهوری برگزید. جناح‌های دیگر فریاد برآوردند که پارتی‌بازی شده. مسعود همه را به آرامش و شکیبایی دعوت کرد.

حکمتیار که کنار گذاشته شده بود، سخت به خشم آمد. هزاره‌ها که در تاریخ طولانی افغانستان تحت ستم و نادیده گرفته شده بودند، کف بر لب آوردند.

بد و بیراه نثار شد. انگشت‌ها به اتهام دراز شد. اتهام‌ها چندجانبه شد. جلسه‌ها با خشم و خروش برگذار شد و درها به هم کوفته شد. شهر نفس در سینه حبس کرد. در کوهستان‌ها کلاشنیکف‌ها را پر از قطار فشنگ کردند.

مجاهدین تا دندان مسلح که حالا دیگر دشمن مشترک نداشتند، دشمن را در یکدیگر جستند.

روز بازخواست کابل سرانجام فرا رسیده بود.

وقتی کابل موشک‌باران شد، مردم به جست‌وجوی پناهگاهی بودند. مامان هم عملاً همین کار را کرد. دوباره سیاه پوشید و به اتاق خود رفت، پرده‌ها را کشید و رفت زیر پتو.

۲۴

لیلا به طارق گفت: «از این فِش‌فِش، از این فِش‌فِش کوفتی بیشتر از همه چی بدم می‌آید.»

طارق سری از روی دانایی تکان داد.

بعدها لیلا فکر می‌کرد زیاد هم خود فِش‌فِش نبود، بلکه چند ثانیه بین شروعِ فِش‌فِش و انفجار بود. زمان کوتاه کشدار پـر از تعلیـق. دم ندانـستن. انتظار. مثل متهمی در انتظار شنیدن حکم.

اغلب سر شام بود، وقتی او و بابا پشت میز بودند. وقتی شروع می‌شد، سرشان به دوار می‌افتاد. چنگال در میانهٔ راه، غذای نیم‌جویده در دهان، بـه صدای فِش‌فِش گوش می‌دادند. لیلا عکس چهره‌های نـیم‌روشنـشان را در جام پوشیده از پارچهٔ سیاه پنجره و سایهٔ بی‌حرکت خودشـان را روی دیـوار می‌دید. فِش‌فِش ممتد. بعد ترکش، خوشبختانه در جای دیگر، یه دنبـال آن بیرون دادن پرصدای نفس و دانستن اینکه این دفعه بلا بـر سرشـان نـازل نشده، حال آنکه جایی دیگر، در میان فریادهـا و سـتونی از دود خفقـان‌آور، چهار دست و پا بالا رفتن بود، جنون دست خالی کنـدن و بیـرون کـشیدن آنچه از خواهری، برادری یا نوه‌ای به جا مانده از لابه‌لای آوار بود.

اما روی دیگر جان به در بردن این پرسش آزاردهنده بود که چه کسی قربانی شده است. پس از انفجار هر موشک لیلا که با لکنت دعایی زیر لب

می‌خواند به خیابان می‌دوید و یقین داشت که این بار، بی‌برو برگرد این بار، طارق است که زیر آوار و دود آن می‌ماند.

شب‌ها لیلا در بستر دراز می‌کشید و به برق سفید ناگهانی که در پنجره‌ها منعکس می‌شد، نگاه می‌کرد. به تتق‌تتق مسلسل‌ها گوش می‌داد و زوزهٔ موشک‌ها را بالای خانه می‌شنید و بعد خانه می‌لرزید و تکه‌های گچ از سقف می‌بارید. بعضی شب‌ها که نور موشک چنان شدید بود که می‌شد در پرتو آن کتاب خواند، خواب از سرش می‌پرید. اگر هم خوابش می‌برد، کابوس‌هایش مالامال از آتش بود و اعضای قطع‌شده و نالهٔ مجروحان.

صبح آسودگی به بار نمی‌آورد. ندای *مؤذن* برای *نماز* طنین می‌انداخت و مجاهدین سلاح‌هاشان را زمین می‌گذاشتند و رو به مغرب نماز می‌گزاردند. بعد سلاح‌ها را پر می‌کردند و از کوهستان به سوی کابل تیراندازی می‌کردند و کابل به سوی کوهستان. در این بین لیلا و دیگر شهرنشینان درمانده تماشا می‌کردند، همان‌طور که سانتیاگوی پیر شاهد بود که کوسه‌ها ماهی بزرگش را تکه‌تکه می‌کَنند و می‌خورند.

*

لیلا هر جا که می‌رفت، افراد مسعود را می‌دید. آنها را دید که در خیابان‌های شهر می‌گردند و هر چند صد متر جلو اتوموبیل‌ها را می‌گیرند و پرس‌وجو می‌کنند. با لباس نظامی و *پکول* معمولشان بالای تانک‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. سر چهارراه‌ها از پشت کیسه‌های شن که روی هم تلنبار کرده بودند رهگذران را می‌پاییدند.

نه اینکه لیلا حالا دیگر خیلی از خانه بیرون می‌رفت. هر وقت می‌رفت، طارق همراهش بود که ظاهراً از این التزام رکاب خوشش می‌آمد.

روزی گفت: «یک تپانچه خریدم.» بیرون خانه در حیاط زیر درخت گلابی نشسته بودند. نشانش داد. گفت برتای تیمه‌خودکار است. تپانچه به نظر لیلا فقط سیاه و مرگبار به نظر می‌رسید.

گفت: «دوست ندارم. سلاح مرا می‌ترساند.»

طارق خشاب را توی دست خودش خالی کرد.

«هفتهٔ پیش سه تا جسد تو خانه‌ای در کارته- سه پیدا کردند. شنیدی؟ سه تا خواهر. به هر سه تا تجاوز کرده و گلوشان را بریده بودند. یکی به زور حلقه‌هاشان را از انگشت درآورده بود. جای دندان رویشان مانده...»

«نمی‌خواهم اینها را بشنوم.»

طارق گفت: «نمی‌خواهم نگرانت کنم. ولی فقط... با داشتن این حالم بهتر می‌شود.»

طارق حالا دیگر طناب نجات لیلا در خیابان بود. حرف‌هایی را که دهان به دهان می‌گشت می‌شنید و برایش تعریف می‌کرد. مثلاً برایش گفت شبه‌نظامیانی که در کوهستان موضع گرفته‌اند تمرین مهارت تیراندازی‌شان را تشدید کرده‌اند ـ و برای این مهارت کسانی را گذاشته‌اند که شرط ببندند ـ و غیر نظامیان را در پایین هدف بگیرند، مرد، زن، بچه که الله‌بختی انتخاب می‌شوند. گفت که اتوموبیل‌ها را به موشک می‌بندند، اما به دلیل نامعلومی تاکسی‌ها را معاف کرده‌اند ـ همین حرف برای لیلا روشن کرد که چرا مردم اخیراً هجوم برده‌اند که به اتوموبیل‌هاشان با اسپری رنگ زرد بزنند.

طارق مرزهای متغیر نامطمئن را در کابل برایش توضیح داد. مثلاً لیلا از توضیحاتش پی برد که این خیابان تا دومین درخت اقاقیا در سمت چپ متعلق به یک جنگجوست؛ و چهار خیابان آن طرف‌تر، که به دکان نانوایی بغل دست داروخانهٔ ویران ختم می‌شود، منطقهٔ جنگجوی دیگر است؛ و اگر از آن خیابان رد شود و نیم‌کیلومتر به طرف غرب برود، خود را در منطقهٔ جنگجوی دیگری می‌بیند و بنابراین هدف مناسبی برای تک تیرانداز می‌شود. حالا قهرمان‌های مامان اسمشان این بود: جنگجو. لیلا شنید بهشان *تفنگدار* هم می‌گویند. بعضی‌ها هنوز به آنها می‌گفتند مجاهدین، اما با گفتن این حرف چهره در هم می‌کشیدند ـ حالتی توأم با تمسخر و

انزجار ـ این کلمه بوی بیزاری و ملامت عمیقی را می‌داد. مثل توهین.

طارق خشاب را با تقه‌ای در خزانهٔ تپانچه‌اش جا داد.

لیلا گفت: «در خودت می‌بینی؟»

«چی را؟»

«که از این ماسماسک استفاده کنی؟ که یکی را با آن بکشی؟»

طارق تپانچه را توی کمر شلوار جینش فرو برد. بعد چیزی گفت هم جذاب و هم هولناک. «به خاطر تو. به خاطر تو می‌کشم، لیلا.»

قدری به او نزدیک‌تر شد و دست‌هاشان یک آن به هم خورد و بعد بار دیگر. وقتی انگشت‌های طارق با کمرویی در دست او لغزید، لیلا دستش را پس نکشید. بعد که یکهو طارق خم شد و لب‌هایش را بوسید، او گذاشت تکرار کند.

در آن دم همهٔ حرف‌های مامان دربارهٔ آبرو و مرغ مینا به نظر لیلا غیر واقعی می‌رسید. حتی پوچ. در میانهٔ این همه آدمکشی و غارت، این همه زشتی، نشستن زیر این درخت و رد و بدل کردن بوسه کار بی‌ضرری بود. کاری کوچک. یک سهل‌انگاری راحت قابل بخشش. پس گذاشت او را ببوسد و وقتی پس کشید، خودش خم شد و او را بوسید. قلبش به دهانش آمده بود، صورتش گزگز می‌کرد و آتشی در دل و اندرونش بر افروخته بود.

*

در ژوئن آن سال، ۱۹۹۲، در غرب کابل نبرد سنگینی بین قوای پشتون جنگجو سیاف و هزاره‌های جناح وحدت در گرفت. گلوله‌های توپ خطوط برق را ویران کرد و تمام خیابان‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها را در هم کوبید. لیلا شنید که شبه نظامیان پشتون به خانه‌های هزاره‌ها حمله می‌کنند، درها را می‌شکنند و همهٔ افراد خانواده را به سبک اعدام دسته جمعی به گلوله می‌بندند و هزاره‌ها به تلافی آن غیرنظامیان پشتون را می‌ربایند، به دخترهای پشتون تجاوز می‌کنند، محلات پشتون را با توپ

بمباران می‌کنند و بدون استثنا همه را می‌کشند. همه‌روزه اجسادی که به درخت‌ها بسته بودند پیدا می‌شد؛ گاهی چنان آنها را سوزانده بودند که شناخته نمی‌شدند. اغلب به سرشان تیر خورده بود، چشم‌هاشان از کاسه در آمده و زبان‌هاشان را بریده بودند.

بابا بار دیگر سعی کرد مامان را قانع کند که از کابل بروند.

مامان گفت: «تمامش می‌کنند. جنگ موقتی است. دور هم می‌نشینند و به یک چیزی می‌رسند.»

بابا گفت: «فریبا، این آدم‌ها تنها چیزی که می‌دانند جنگ است. یاد گرفته‌اند یک بطری شیر به یک دست بگیرند و تفنگی به دست دیگر.»

مامان به تندی گفت: «تو کی هستی که این حرف را بزنی؟ خودت به جهاد رفتی؟ هر چه که داشتی رها کردی و زندگیت را کف دستت گرفتی؟ اگر این مجاهدین نبودند، ما هنوز نوکر روس‌ها بودیم، یادت باشد. حالا می‌خواهی بهشان خیانت کنیم؟»

«این ما نیستیم که خیانت می‌کنیم، فریبا.»

«پس خودت برو. دخترت را بردار و بزن به چاک. برای من کارت پستی بفرست. اما صلح در راه است و من یکی هم که شده، می‌خواهم منتظرش باشم.»

خیابان‌ها چنان ناامن شد که بابا کاری کرد تصورناپذیر: دیگر نگذاشت لیلا به مدرسه برود.

خودش شخصاً وظیفه درس دادن به او را به عهده گرفت. لیلا هر روز پس از غروب آفتاب به اتاق کار بابا می‌رفت و همچنان که حکمتیار از دامنه‌های جنوبی شهر موشک‌ها را به طرف مسعود می‌فرستاد، او و بابا دربارهٔ *غزل‌های* حافظ و اشعار استاد خلیل‌الله خلیلی، شاعر محبوب افغانستان بحث می‌کردند. بابا یادش داد که از معادلهٔ دومجهولی مشتق بگیرد، نشانش که چطور از چندجمله‌ای‌ها فاکتور بگیرد و منحنی آنها را رسم کند. وقتی بابا درس می‌داد، انگار آدم دیگری می‌شد. در محیط

آشنای خود، در میان این کتاب‌ها، به نظر لیلا بلندقدتر می‌نمود. صدایش انگار از جای آرام‌تر و عمیق‌تری درمی‌آمد و او تقریباً هیچ پلک نمی‌زد. لیلا او را چنانکه زمانی بود در نظر آورد، زمانی که با حرکات پروقار تخته‌سیاه را پاک می‌کرد و از روی شانهٔ دانش‌آموزی پدروار و مراقب به کارش نگاه می‌کرد.

اما جمع کردن حواس روی درس مشکل بود. حواس لیلا مدام پرت می‌شد.

بابا می‌پرسید: «مساحت هرم را چطور باید به دست آورد؟» و لیلا فقط به فکر لب‌های طارق و گرمای نفسش و عکس خود توی چشم‌های عسلی او بود. بعد از زیر درخت گلابی، دو بار دیگر او را بوسیده بود، طولانی‌تر و پرشورتر و به نظرش کمتر ناشیانه. هر دو بار او را پنهانی در همان کوچهٔ نیمه تاریکی دیده بود که روز مهمانی ناهار مامان آنجا سیگار می‌کشید. بار دوم گذاشت سینه‌اش را لمس کند.

«لیلا؟»

«بله، بابا.»

«هرم. مساحت. کجایی؟»

«ببخشید، بابا. آها... بگذار ببینم. هرم. هرم. یک سوم مساحت سطح ضربدر ارتفاع.»

بابا نامطمئن سر جنباند، نگاه خیره‌اش روی او می‌چرخید؛ لیلا به فکر دست‌های طارق بود که سینه‌هایش را می‌فشرد و به تیرهٔ پشتش می‌لغزید و هی یکدیگر را می‌بوسیدند.

*

یکی از روزهای همان ماه ژوئن گیتی با دو همکلاسی از مدرسه برمی‌گشت. تنها سه خیابان مانده به خانهٔ گیتی موشک سرگردانی نزدیک دخترها به زمین خورد. آخر آن روز هول‌انگیز لیلا شنید که نیلا، مادر گیتی،

سراسیمه به خیابان دویده و آنجا که دخترش کشته شده بود، با شیون هیستریک تکه‌های جسدش را در دامن جمع کرده است. پای راست از ریخت افتادهٔ گیتی، با جوراب‌نایلون ساق‌کوتاه و کفش کتانی ارغوانی دو هفته بعد بالای بام خانه‌ای پیدا شد.

در مراسم *فاتحهٔ* گیتی، روز پس از مرگش، لیلا گیج و منگ در اتاقی پر از زن‌های گریان نشست. این اولین باری بود که کسی که لیلا از نزدیک می‌شناخت و دوست داشت، مرده بود. نمی‌توانست با این واقعیت درنیافتنی که گیتی دیگر زنده نیست کنار بیاید. گیتی که لیلا با او در کلاس یادداشت‌های خصوصی رد و بدل می‌کرد، به ناخن‌هایش لاک می‌زد، موهای زاید چانه‌اش را با موچین می‌چید. گیتی که قرار بود با صابر، دروازه‌بان فوتبال، ازدواج کند. گیتی مرده بود. *مرده*. تکه پاره شده بود. سر آخر لیلا به خاطر دوستش به گریه افتاد. و همهٔ اشک‌هایی که نتوانسته بود در سوگواری برادرانش بریزد، راه گشود و روانه شد.

۲۵

لیلا نمی‌توانست جنب بخورد، انگار که لابه‌لای هر یک از مفصل‌هایش سیمان ریخته باشند. گفت‌وگویی ادامه داشت و لیلا می‌دانست که یک سرش به او مربوط می‌شود، اما خود را در آن دخیل نمی‌دید، انگار که فقط گوش ایستاده بود. طارق که حرف زد، لیلا زندگیش را چون طناب پوسیده‌ای دید که پاره می‌شود و می‌گسلد و الیافش جدا می‌شود و می‌ریزد.

یکی از بعدازظهرهای داغ و شرجی اوت ۱۹۹۲ بود و آن دو در اتاق نشیمن خانهٔ لیلا بودند. مامان تمام روز، درد معدهٔ سختی داشت و چند دقیقه پیش، با اینکه حکمتیار از جنوب همچنان شهر را موشک‌باران می‌کرد، بابا او را پیش دکتر برده بود. و حالا طارق اینجا بود، کنار لیلا در کاناپه نشسته بود و دست‌ها را بین زانوها گذاشته و به زمین زل زده بود.

می‌گفت که دارد می‌رود.

نه از این محله، نه از کابل. بلکه از افغانستان.

می‌رود.

لیلا از شدت این ضربه جایی را نمی‌دید.

«کجا؟ کجا می‌روی؟»

«اول پاکستان. پیشاور. بعد نمی‌دانم. شاید هندوستان. ایران.»

«چه مدت؟»

«نمی‌دانم.»

«منظورم این است که از کی می‌دانستی؟»

«چند روزی می‌شود. می‌خواستم بهت بگویم، لیلا، قسم می‌خورم. اما نتوانستم خودم را راضی کنم. می‌دانستم چقدر ناراحت می‌شوی.»

«کی؟»

«فردا.»

«فردا؟»

«لیلا، نگاهم کن.»

«فردا.»

«به خاطر پدرم. قلبش دیگر تاب این همه جنگ و کشت‌وکشتار را ندارد.»

لیلا صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد، حبابی از ترس سینه‌اش را انباشت.

با خود گفت باید می‌دانست که همچو روزی می‌آید. تقریباً همهٔ آشنایانش بار و بنه برداشته و رفته بودند. محله از چهره‌های آشنا خالی شده بود و حالا فقط چهار ماه پس از شروع نبرد بین جناح‌های مجاهدین، لیلا دیگر کمتر کسی را در خیابان می‌شناخت. خانوادهٔ حسینه در ماه مه به تهران گریخته بودند. وَجمه و قوم و خویش‌هایش در همان ماه به اسلام‌آباد رفته بودند. پدر و مادر گیتی با بچه‌های دیگرشان در ماه ژوئن، کمی پس از مرگ گیتی رفته بودند. لیلا نمی‌دانست کجا رفته‌اند ـ چند نفر می‌گفتند که به مشهد در ایران رفته‌اند. پس از رفتن مردم، خانه‌شان چند روزی خالی می‌ماند، بعد یا شبه‌نظامی‌ها آنجا را اشغال می‌کردند، یا غریبه‌ها تویش زندگی می‌کردند.

همه داشتند می‌رفتند و حالا هم طارق.

داشت می‌گفت: «مادرم هم دیگر زن جوانی نیست. هر دو شب و روز زهره‌ترک می‌شوند. لیلا، نگاهم کن.»

«باید به من می‌گفتی.»

«لطفاً نگاهم کن.»

ناله‌ای از دل لیلا در آمد، بعد شیون و بعد گریه و وقتی طارق خواست با انگشت شستش گونهٔ او را پاک کند، لیلا دستش را پس زد. خودخواهانه و غیرمنطقی بود، اما لیلا از اینکه می‌خواهد ترکش کند از کوره در رفته بود. طارق، طارقی که ادامهٔ وجود او بود، کسی که در هر خاطره‌ای سایه‌اش کنار او بود. چطور می‌توانست ترکش کند؟ به طارق سیلی زد. بعد هی سیلی زد و زد و موهایش را کشید و او ناچار شد مچ دست‌های لیلا را بگیرد و بعد چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کرد که لیلا نمی‌فهمید. طارق آن را به نرمی و معقول می‌گفت و نفهمید چطور پیشانی به پیشانی، بینی به بینی رسید و او بار دیگر گرمای نفسش را بر لب‌های خود احساس کرد.

و وقتی طارق ناگهان خم شد، او هم همین کار را کرد.

*

در روزها و هفته‌های بعد لیلا دیوانه‌وار می‌کوشید همهٔ جزئیات اتفاقی را که افتاده به خاطر بسپارد. مثل دوستدار هنری که از موزهٔ در حال آتش گرفتن بگریزد، هر چه را که دم دست می‌دید برمی‌داشت ـ یک نگاه، نجوا یا ناله ـ تا از دستبرد زمانه محفوظ نگهدارد. اما زمان نابخشودنی‌ترین آتش‌هاست، در نتیجه سر آخر نتوانست همه را نجات دهد. با این همه اینها را نگهداشت: نخستین گزش تیر درد. باریکهٔ نور کجتاب روی فرش. پاشنهٔ پایش که به سرمای سخت سرد پای مصنوعی او که تندوتند بازش کرده بود می‌سایید. دست‌هایش که زیر آرنج‌های او گفچه کرده بود. خال مادرزاد ماندولین شکل وارونهٔ زیر ترقوه‌اش که به سرخی می‌زد. صورتش که بر صورت لیلا معلق بود. طره‌های آویخته‌اش که لب‌ها و چانهٔ لیلا را قلقلک می‌داد. هراس از اینکه آنها را ببینند. ناباوری گستاخی و جرأتشان. لذت غریب وصف‌ناپذیری که با درد در هم آمیخته بود. و نگاه، هزاران *نگاه* بر

طارق: نگاه تشویش، لطافت، عذرخواهی، دستپاچگی، اما بیشتر، بیش از همه نگاهِ گرسنه.

*

بعد پس از جنون بود. دکمه‌های پیراهن‌ها و کمربندها به عجله بسته شد و موها با انگشت مرتب شد. بعد کنار یکدیگر نشستند و با چهره‌های سرخ از شرم بوی هم را به مشام کشیدند. هر دو گیج بودند و در برابر عظمت اتفاقی که افتاده بود ـ کاری که کرده بودند ـ ساکت.

لیلا سه قطره خون روی فرش دید و پدر و مادرش را تصور کرد که چندی بعد بی‌خبر از گناهی که مرتکب شده است روی کاناپه می‌نشینند. و حالا نوبت تاخت‌وتاز شرم بود و گناه؛ و در طبقهٔ بالا ساعت تیک‌تاک می‌کرد و در گوش لیلا طنین غریبی داشت. مثل چکش قاضی بود که هی می‌کوبید و محکومش می‌کرد.

بعد طارق گفت: «با من بیا.»

دمی کوتاه لیلا کم و بیش باورش شد که این کار شدنی است. او، طارق و پدر و مادرش با هم می‌روند. چمدان‌هاشان را می‌بندند، سوار اتوبوسی می‌شوند و همهٔ این آشوب‌ها را پشت سر می‌گذارند، به جست‌وجوی برکت یا زحمت می‌روند و هر چه پیش آید با آن روبه‌رو می‌شوند. دیگر جدایی غمبار، تنهایی کشنده در انتظار او نخواهد بود.

می‌تواند برود. می‌توانند با هم باشند.

می‌توانند از این بعدازظهرها باز هم داشته باشند.

«می‌خواهم با تو ازدواج کنم، لیلا.»

برای اولین بار پس از اینکه روی کف زمین بودند، چشم در چشمش دوخت. صورتش را برانداز کرد. حالا دیگر بازیگوشی در آن نبود. حالتش قانع‌کننده بود و صداقت بی‌خدشه و بی‌غل و غش او را نشان می‌داد.

«طارق...»

«بیا با هم ازدواج کنیم، لیلا. همین امروز. می‌توانیم امروز ازدواج کنیم.»

باز هم گفت و گفت: دربارهٔ اینکه می‌روند به یک مسجد، ملایی پیدا می‌کنند و دو نفر شاهد، یک *نکاح* سریع...

اما لیلا به فکر مامان بود، زنی به سرسختی و سازش‌ناپذیری مجاهدین، و فضای دور و بر او که پر از کینه‌جویی و سرخوردگی بود؛ و به بابا فکر کرد که از مدت‌ها پیش تسلیم شده بود، و فقط مخالفت غم‌انگیز و رقت‌باری با مامان می‌کرد.

گاهی... احساس می‌کنم تو تنها کسی هستی که دارم، لیلا.

این وضعیت زندگی او بود، حقایق ناگزیر زندگی.

«تو را از کاکا حکیم خواستگاری می‌کنم. او دعای خیرش را بدرقهٔ راه ما می‌کند، لیلا. می‌دانم.»

حق با او بود. بابا همین کار را می‌کرد. اما همین در همش می‌شکست.

طارق باز هم حرف می‌زد، صدایش آهسته بود، بعد بلند شد، خواهش و تمنا کرد، بعد دلیل و برهان تراشید؛ صورتش پر از امید بود و بعد بهت‌زده.

لیلا گفت: «نمی‌توانم.»

«این حرف را نزن. من دوستت دارم.»

«متأسفم...»

«دوستت دارم.»

چقدر لیلا انتظار کشیده بود که این جمله را از دهانش بشنود؟ چند بار خواب دیده بود که این جمله را به زبان می‌آورد؟ حالا که سرانجام این جمله به زبان آمده بود، طنز آن در همش می‌شکست.

لیلا گفت: «به خاطر پدرم نمی‌شود بیایم. تنها چیزی هستم که برایش مانده‌ام. قلب او هم نمی‌تواند تاب این جدایی را بیاورد.»

طارق این نکته را می‌دانست. می‌دانست که لیلا هم نمی‌تواند بیش از او تعهدات خود را نسبت به زندگی زیر پا بگذارد، اما اصرار او و انکار لیلا، پیشنهاد ازدواج و عذرخواهی لیلا، اشک‌های او و گریهٔ لیلا همچنان ادامه یافت.

در نهایت لیلا وادارش کرد که برود.

دم در وادارش کرد قول بدهد که بدون وداع برود. بعد در را به روی او بست. لیلا پشت به در داد، در برابر مشت کوبیدن او لرزید، با یک دست به شکم خود چنگ زد و دست دیگر را بر دهان خود گذاشت، و در این بین طارق از لای در حرف زد و قول داد که برمی‌گردد، به خاطر او برمی‌گردد. لیلا آنقدر ایستاد تا او خسته شد، تا وا داد و بعد به صدای گام‌های سستِ او گوش داد تا محو شد، تا همه چیز ساکت شد، به جز صدای شلیک توپ‌ها که در کوهستان طنین می‌انداخت و کوبش قلبش در شکمش، در چشم‌هایش، در استخوان‌هایش.

۲۶

تاکنون این داغ‌ترین روز سال بود. کوهستان گرمای استخوان‌سوز را به دام انداخته بود و مثل دود شهر را دچار خفقان می‌کرد. چند روز برق نداشتند. در تمام کابل پنکه‌ها از کار افتاد، کمابیش ریشخندآمیز بود.

لیلا روی کاناپهٔ اتاق‌نشیمن بی‌حرکت دراز کشیده بود و عرق از زیر بلوزش جاری بود. هر نفسی که بیرون می‌داد، پره‌های بینی‌اش را می‌سوزاند. می‌دانست پدر و مادرش در اتاق مامان حرف می‌زنند. دیشب و پریشب بیدار شده بود و فهمیده بود صداشان از طبقهٔ پایین می‌آید. از وقتی که گلوله‌ای به در خورده و سوراخش کرده بود، هر روز با هم جرّ و بحث می‌کردند.

در بیرون گرومپ توپ دور دستی شنیده شد و از نزدیک‌تر رشته‌ای تق‌تق مسلسل، یکی به دنبال دیگری.

در درون لیلا هم نبرد دیگری در جریان بود: احساس گناه از یک سو، در آمیخته با شرم؛ و از سوی دیگر این عقیده که کارشان گناه‌آلود نبود: کاری بود طبیعی، خوب، زیبا و حتی اجتناب‌ناپذیر، برانگیخته از دانستن این نکته که هرگز یکدیگر را نخواهند دید.

لیلا حالا روی کاناپه به پهلو غلتید و کوشید چیزی را به یاد آورد: روی زمین که بودند، یک دفعه طارق پیشانی خود را به او نزدیک کرده

بود. بعد نفس‌نفس‌زنان چیزی گفته بود. شاید *من اذیت می‌کنم؟* یا *این کار اذیت می‌کند؟*

لیلا یقین نداشت کدام یک را گفته بود.

من اذیت می‌کنم؟

این کار اذیت می‌کند؟

فقط دو هفته پس از اینکه رفته بود، حالا این اتفاق می‌افتاد. زمانه حواشی آن خاطرات تند و تیز را کند می‌کرد. ذهن لیلا فرسوده می‌شد. چی گفته بود؟ ناگهان حیاتی به نظر رسید، این را می‌دانست.

چشم‌هایش را بست. حواسش را جمع کرد.

با گذشت زمان رفته رفته از این تمرین خسته می‌شد. یادآوری، گرد و غبار گرفتن و زنده کردن آنچه را که مدت‌ها پیش مرده بود کاری می‌دید روز به روز خسته‌کننده‌تر. در واقع سال‌ها بعد روزی خواهد رسید که لیلا دیگر از این فقدان ننالد. یا نه چنین بی‌امان؛ نه چنین نزدیک. روزی خواهد رسید که خطوط قیافهٔ او هم از یادش برود و وقتی در خیابان بشنود که مادری پسرش را طارق صدا می‌زند، دیگر دستخوش هیچ احساسی نشود. دیگر مثل حالا دلش برای او تنگ نمی‌شود؛ حالا که دردِ نبودنش همدم تسکین‌ناپذیری است ـ مثل درد خیالی عضوی قطع‌شده.

مگر اینکه در زمانی طولانی، وقتی لیلا زن جاافتاده‌ای شد، موقع اتو کردن پیراهنی، یا هل دادن بچه‌هایش روی تاب، گاه‌گداری یک چیز کوچک، شاید گرمای فرشی زیر پایش در روزی گرم یا انحنای پیشانی غریبه‌ای، خاطرهٔ آن روز بعدازظهر را زنده کند. آن وقت تمامش شتابان برمی‌گردد. خود انگیختگیِ آن، بی‌پروایی حیرت‌انگیزشان. ناشی‌گریشان. درد و لذت و اندوه ناشی از آن. گرمای تن‌های به هم پیچیده‌شان.

این فکرها بر سرش آوار می‌شد و نفسش را بند می‌آورد.

اما بعد می‌گذشت. آن لحظه می‌گذشت. او را دماغ سوخته به جا می‌گذاشت که جز بی‌قراری مبهم احساسی نداشت.

به نتیجه رسید که گفته است *اذیتت می‌کنم؟* بله. خودش بود. لیلا خوشحال بود که یادش آمده.

بعد بابا در راهرو بود و از پله‌ها صدایش می‌زد و می‌گفت زود بیاید بالا.

بابا گفت: «موافقت کرده!» صدایش از هیجان فرو خورده می‌لرزید. «از اینجا می‌رویم، لیلا. هر سه‌تامان. از کابل می‌رویم.»

*

سه‌تایی در اتاق مامان روی تخت نشستند. در بیرون همچنان که نیروهای حکمتیار و مسعود یکریز با هم می‌جنگیدند، موشک‌ها در آسمان فِش‌فِش می‌کردند. لیلا می‌دانست که جایی در آن شهر یکی تازه کشته شده است، ستون سیاه دود بر فراز ساختمانی که فرو ریخته و به صورت تلی از خاک و نخاله درآمده آویخته است. اجسادی هست که صبح باید تکه‌هاشان را جمع کرد. بعضی‌ها را می‌شود، برخی را نه. بعد سگ‌های کابل که اشتهاشان برای گوشت تن انسان تیز شده ضیافتی دارند.

با این حال لیلا نیاز داشت در آن خیابان‌ها بدود. هیچ نمی‌توانست جلو شادی خود را بگیرد. تلاش زیادی لازم داشت که بنشیند و از شادی فریاد نزند. بابا گفت اول می‌روند پاکستان تا درخواست روادید بدهند. پاکستان، جایی که طارق در آن بود! لیلا هیجان‌زده حساب کرد که از رفتن طارق هفده روز می‌گذرد. اگر مامان هفده روز پیش تصمیمش را می‌گرفت، می‌توانستند همه با هم بروند. در این صورت حالا هم پیش طارق بود! اما اینها مهم نبود. با هم می‌رفتند پیشاور ـ او و مامان و بابا ـ و طارق و پدر و مادرش را آنجا پیدا می‌کردند. حتماً پیدا می‌کردند. مدارکشان را با هم تکمیل می‌کردند. بعد، کی می‌دانست؟ کی می‌دانست؟ اروپا؟ امریکا؟ شاید به قول بابا یک جایی نزدیک دریا...

مامان به پشتی تخت لم داده و نیم‌نشسته بود. چشم‌هایش پف کرده بود. به موهایش دست می‌کشید.

سه روز پیش لیلا برای هواخوری بیرون رفته بود. کنار دروازه ایستاده و به آن تکیه داده بود که شترق بلندی شنید و چیزی کنار گوش راستش فش‌فش کرد و خرده‌های چوب پیش چشمانش به پرواز درآمد. پس از مرگ گیتی و هزاران دور رد و بدل آتش و صدها موشک که در کابل به زمین خورده بود، دیدن آن سوراخ گرد روی دروازه، سه انگشت دورتر از جایی که سر لیلا بود، مامان را تکان داد و از خواب بیدار کرد. وادارش کرد ببیند که جنگ تاکنون دو بچه‌اش را از او گرفته و ادامه‌اش می‌تواند به بهای از دست دادن آن یکی دیگر برایش تمام شود.

از دیوارهای خانه احمد و نور به پایین لبخند می‌زدند. لیلا متوجه شد حالا دیگر نگاه مامان گناهکارانه از یک عکس به سوی دیگری می‌لغزد. انگار در جست‌وجوی رضایت آنهاست. دعای خیرشان. انگار که از آنها طلب عفو می‌کرد.

بابا گفت: «اینجا دیگر چیزی برای ما ندارد. پسرهامان رفتند، اما هنوز لیلا را داریم. هنوز یکدیگر را داریم، قریبا. می‌توانیم زندگی تازه‌ای بسازیم.»

بابا دست دراز کرد. وقتی خم شد که دست‌های مامان را بگیرد، او مانع نشد. در چهره‌اش توکل بود. تسلیم و رضا. سبک دست‌های یکدیگر را گرفتند و بعد آرام همدیگر را بغل کردند. مامان صورت خود را در گردن بابا پنهان کرد. به پیراهن او چنگ زد.

آن شب از هیجان خواب به چشم لیلا نمی‌آمد. در بستر دراز کشید و تماشا کرد که نور با رنگ‌های نارنجی و زرد افق را هاشور می‌زند. با این حال لحظه‌ای به رغم سرخوشی درون و گرپ‌گرپ توپخانه در بیرون به خواب رفت.

و خواب دید.

در نواری ساحلی روی تشکی نشسته‌اند. روزی خنک و ابری است، اما کنار طارق زیر پتویی که بر شانه‌هاشان انداخته‌اند گرم است. پشت نرده‌ای

کوتاه با رنگ سفید ورآمده زیر یک رج درخت نخل دستخوش باد اتوموبیل‌هایی را می‌بیند که پارک شده‌اند. باد سبب می‌شود چشم‌هایش آب بیفتد، کفش‌ها را در شن مدفون می‌کند، دسته‌دسته علف پژمرده را از انحنای پشته‌های ریگ روانی به پشته دیگر می‌اندازد. قایق‌هایی را که در دوردست روی امواج بالا و پایین می‌روند تماشا می‌کنند. دوروبرشان کاکایی‌ها جیغ‌کشان در باد می‌لرزند. باد شلاق‌کشان ریگ‌ها را از جاهای کم‌عمق می‌کند و به شیب‌های روبه‌باد پرتاب می‌کند. صدای آوازگونه‌ای به گوش می‌رسد و چیزی را که بابا سال‌ها پیش دربارهٔ آواز شن یادش داده به طارق می‌گوید.

طارق به ابروهای او دست می‌کشد و دانه‌های شن را از آن می‌ریزد. حلقهٔ انگشت طارق سوسوی کوتاهی می‌زند. شبیه حلقهٔ خود اوست ـ طلا با طرح مارپیچ در تمام آن.

به طارق می‌گوید حقیقت دارد. *سایش دانه‌های شن به یکدیگر است.* گوش بده. طارق گوش می‌دهد. اخم می‌کند. منتظر می‌مانند. باز همان صدا را می‌شنوند. صدای ناله‌وار، وقتی باد نرم می‌وزد و وقتی سخت می‌وزد؛ همسرایی نالان زیر.

*

بابا گفت فقط باید چیزهای خیلی ضروری را بردارند. باقی را می‌فروشند.

«اینها ما را در پیشاور تأمین می‌کند تا کار پیدا کنم.»

دو روز دیگر چیزهایی را برای فروش کنار گذاشتند. آنها را به صورت تل بزرگی درآوردند.

لیلا در اتاقش بلوزهای کهنه، کفش‌های کهنه، کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌ها را کنار گذاشت. نگاهی زیر تختش انداخت و یک گاو کوچولوی زرد شیشه‌ای را پیدا کرد که حسینه در تعطیلات سال پنجم

دبستان به او داده بود. و یک جاکلیدی به شکل توپ فوتبال خیلی کوچولو، هدیه‌ای از گیتی. یک گورخر چوبی کوچک روی چهار چرخ. یک فضانورد از سرامیک که او و طارق در جوی آب پیدا کرده بودند. او شش سالش بود و طارق هشت‌سالش. لیلا یادش آمد که چقدر با هم کلنجار رفته بودند که کدامشان اول آن را دیده.

مامان هم وسایلش را جمع کرد. در حرکاتش اکراهی بود و چشم‌هایش نگاه خسته و دوردستی داشت. بشقاب‌های خوب، دستمال‌ها، همهٔ جواهراتش ـ به جز حلقهٔ ازدواج ـ و بیشتر لباس‌های کهنه‌اش را کنار گذاشت.

لیلا که لباس عروسی مامان را برمی‌داشت، گفت: «این را که نمی‌خواهی بفروشی، نه؟» دنبالهٔ لباس روی زانوهایش ریخت. به توری و نوار کنار یقه و مرواریدهای دست‌دوز روی آستین‌ها دست کشید.

مامان شانه بالا انداخت و آن را از دستش گرفت. با کج‌خلقی آن را روی تل لباس‌ها انداخت. لیلا با خود گفت مثل اینکه نوارچسبی را به یک ضرب از روی زخم بکَنند.

دردناک‌ترین کار به عهدهٔ بابا گذاشته شده بود.

لیلا او را دید که در اتاق کارش ایستاده است و همچنان که قفسه‌ها را برانداز می‌کند غم عالم از صورتش می‌بارد. یک تی‌شرت دست دوم پوشیده بود که عکس پل قرمز سن‌فرانسیسکو رویش بود. از موج‌هایی با کاکل سفید مِه غلیظی بلند شده بود که برج‌های پل را می‌پوشاند.

گفت: «آن گفتهٔ معروف یادت هست؟ در جزیرهٔ متروکی هستی و می‌توانی پنج تا کتاب با خودت داشته باشی. کدام‌ها را انتخاب می‌کنی؟ هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که به این روز بیفتم.»

«یک مجموعه تازه برایت جور می‌کنیم، بابا.»

لبخند غمگینی زد. «هو... م... م. باورم نمی‌شود که از کابل می‌روم. اینجا مدرسه رفتم، اولین شغلم را پیدا کردم، در همین شهر پدر شدم.

احساس غریبی است که به زودی زیر آسمان شهر دیگری به خواب می‌روم.»

«برای من هم عجیب است.»

«از صبح تا حالا این شعر دربارهٔ کابل کچلم کرده. صائب تبریزی این شعر را در قرن هفدهم میلادی گفته. زمانی تمام شعر را از بر بودم، اما حالا فقط دو مصرعش یادم می‌آید.

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهاش.[۱]

لیلا سر برداشت و بابا را گریان دید. دست دور کمرش حلقه کرد. «آه، بابا. برمی‌گردیم. این جنگ که تمام شد. *انشاءالله* برمی‌گردیم به کابل. حالا می‌بینی.»

*

صبح روز سوم لیلا بنا کرد به بردن اشیای تلنبار شده به حیاط و جمع کردنشان کنار دروازه. بعد قرار بود یک تاکسی[۲] بگیرند و آنها را ببرند به سمساری.

---

۱. ترجمه انگلیسی این بیت (از جوزفین دیویس) چنین است:

One could not count the moons that shimmer on her roofs,
Or the thousand splendid suns that hide behind her walls.

و من از روی آن به فارسی ترجمه کرده‌ام. در دیوان صائب تبریزی به این بیت از قصیده برخوردم:

حساب مه جبینان لب بامش که می‌داند؟ دوصد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش

عنوان قصیده «توصیف کابل و مدح نواب ظفرخان» است. همان‌طور که می‌بینید، حتی از لحاظ مضمون هم با ترجمهٔ انگلیسی تفاوت دارد. (نویسنده هم تأکید کرده است). دیوان اشعار صائب، قصاید، جلد سوم، ص ۳۵۳۳، چاپ ۱۳۸۳، نشر علم.

۲. در این موارد ما یا کامیون می‌گیریم، یا اگر بار کمتر باشد، وانت‌بار. اینجا تماماً صحبت از تاکسی است.

لیلا لخ لخ‌کنان مدام بین خانه و حیاط می‌رفت و می‌آمد و بسته‌های لباس و بشقاب و جعبه‌جعبه کتاب‌های بابا را می‌آورد. دم ظهر که تل خرت و پرت‌های کنار دروازه به کمرش رسید، لیلا دیگر باید خسته می‌شد. اما با هر رفت و برگشت می‌دانست قدری به طارق نزدیک‌تر می‌شود و هر بار پاهایش چالاک‌تر و دست‌هایش خستگی‌ناپذیرتر می‌شد.

«به نظرم یک تاکسی بزرگ می‌خواهیم.»

لیلا سر برداشت. صدای مامان بود که از اتاق‌خوابش در طبقهٔ بالا می‌آمد. مامان از پنجره خم شده بود و آرنج‌هایش را روی هره گذاشته بود. آفتاب درخشان و گرم روی موهای خاکستریش می‌پاشید و صورت لاغر و کشیده‌اش را می‌تاباند. مامان همان لباس کبود را به تن داشت که چهار ماه پیش روز مهمانی پوشیده بود، پیراهنی جوانانه، اما در آن لحظه مامان به نظر لیلا پیر می‌نمود. پیرزنی با بازوهای لاغر و صورت تکیده و چشمان بی‌فروغ در احاطهٔ حلقه‌های تیرهٔ خستگی، موجودی روی‌هم‌رفته متفاوت با آن زن تپل با صورت گرد که در عکس‌های رنگ‌ورو رفته عروسی لبخند گشاده‌ای بر لب داشت.

لیلا گفت: «دو تا تاکسی بزرگ.»

بابا را هم می‌دید که در اتاق نشیمن جعبه‌های کتاب را روی هم می‌چید.

مامان گفت: «کارت که تمام شد، بیا بالا. باید ناهار بخوریم. تخم‌مرغ پخته داریم با لوبیای مانده.»

لیلا گفت: «خوراک دلخواه من.»

ناگهان یاد خواب خود افتاد. او و طارق روی یک تشک. اقیانوس. باد. ریگ روان.

حالا از خود می‌پرسید آواز شن‌ها چه صدایی داشت؟

لیلا ایستاد. دید مارمولکی خاکستری از شکافی در زمین به بیرون خزیده است. سرش را تند به این سو و آن سو چرخاند. پلک زد به سرعت خود را زیر سنگی رساند.

لیلا باز ساحل را در نظر آورد. جز اینکه حالا آواز دم گوشش بود. و غرش، در این لحظه بلندتر و شدیدتر بر گوش‌هایش هجوم آورد. همه چیز را در خود غرقه کرد. کاکایی‌ها حالا بی‌صدا پر و بال می‌زدند، بی‌صدا منقارها را باز می‌کردند و می‌بستند و موج‌های کف بر لب بر کرانه می‌شکستند و شتک می‌زدند، اما غرشی در بین نبود. شن آواز می‌خواند. حالا جیغ می‌کشید. صدایی مثل... دینگ دانگ؟

دینگ دانگ نه. نه. فِش‌فِش.

لیلا کتاب‌ها را جلو پایش انداخت. به آسمان نگاهی کرد. با یک دست چشم‌هایش را پوشاند.

بعد غرشی رعدآسا.

پشت سر او برقی سفید.

زمین زیر پایش یله رفت.

چیزی داغ و نیرومند از پشت به او ضربه زد. به ضرب سندل‌ها را از پایش در آورد. او را از زمین بلند کرد. حالا در پرواز بود، در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌چرخید، آسمان را می‌دید، بعد زمین را، بعد آسمان را، بعد زمین را. تکه‌چوب بزرگ سوزانی بر تنش کوفت. همچنین هزاران قطعه شیشه؛ به نظر لیلا رسید که می‌تواند هر یک را دوروبرش در پرواز ببیند که یکریز و آرام می‌پرند و نور خورشید به هر یک می‌تابد. رنگین‌کمانک‌های زیبا.

بعد لیلا به دیوار کوبیده شد. و گُرپ به زمین افتاد. روی صورت و بازوهایش رگباری از خاک و سنگریزه و شیشه ریخت. آخرین چیزی که از آن خبردار شد، دیدن چیزی بود که ترق به زمین نزدیکش خورد. تکهٔ خون‌آلودی از چیزی. روی آن نوک پل قرمزی از میان مه غلیظ بیرون زده بود.

*

آشکالی در جنبشند. نور سفیدی از سقف می‌تابد. صورت زنی پیدا می‌شود و بالای سرش آویخته است.

لیلا به تاریکی برمی‌گردد.

*

صورتی دیگر. این بار صورت مردی. خطوط چهره‌اش پهن و آویخته است. لب‌هایش می‌جنبد، اما صدایی از آن درنمی‌آید. لیلا تنها صدای زنگ را می‌شنود.

مرد برایش دست تکان می‌دهد. اخم می‌کند. لب‌هایش باز می‌جنبد.

درد دارد. نفس کشیدن درد دارد. همه جایش درد می‌کند.

یک لیوان آب. یک قرص صورتی.

بازگشت به تاریکی.

باز زن. صورت دراز، چشم‌های نزدیک به هم. چیزی می‌گوید. لیلا جز صدای زنگ چیزی نمی‌شنود. اما کلمات را می‌بیند که مثل شربت غلیظ سیاهی از دهان زن بیرون می‌ریزد.

سینه‌اش درد می‌کند. دست‌ها و پاهایش درد می‌کند.

دوروبرش آشکالی در جنبشند.

طارق کجاست؟

چرا اینجا نیست؟

تاریکی. خیل ستارگان.

*

او و بابا روی یک بلندی نشسته‌اند. بابا به مزرعهٔ جو اشاره می‌کند. یک مولد برق روشن می‌شود.

زنی که صورت دراز دارد، بالای سرش ایستاده است و نگاهش می‌کند.

نفس کشیدن درد دارد.

جایی آکوردئون می‌زنند.

شکر خدا، باز قرص صورتی. بعد سکوتی عمیق. سکوتی عمیق بر همه چیز حاکم می‌شود.

بخش سوم

۲۷

مریم

«می‌دانی من کیم؟»

چشم‌های دختر پرپر زد.

«می‌دانی چه شده؟»

لب‌های دختر لرزید. چشم‌هایش را بست. آب دهان را قورت داد. دست خود را روی گونهٔ چپش کشید. چیزی من‌من کرد.

مریم بیشتر رویش خم شد.

دختر نفس‌نفس‌زنان گفت: «این گوش. نمی‌شنوم.»

*

در هفتهٔ اول دختر به کمک فرس‌های صورتی که رشید در بیمارستان پولش را پرداخته بود، کاری جز خوابیدن نداشت. در خواب نجوا می‌کرد. بعضی وقت‌ها هذیان می‌گفت، فریاد می‌زد. اسم‌هایی را به زبان می‌آورد که مریم نمی‌شناخت. در خواب گریه می‌کرد. هیجان‌زده می‌شد. لگدزنان پتو را می‌انداخت، بعد مریم ناچار نکهش می‌داشت. گاهی پشت سر هم استفراغ می‌کرد و هر چه را که مریم به او خورانده بود برمی‌گرداند.

وقتی هیجان‌زده نبود، با یک جفت چشم بغض‌آلود از زیر پتو یا نگاه

تلخی به آنها زل می‌زد و به سؤال‌های مریم و رشید جواب‌های بریدهٔ کوتاهی می‌داد. بعضی روزها که مریم و بعد رشید سعی می‌کردند به او غذا بدهند، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و سر به دو سو می‌چرخاند. وقتی مریم با قاشقی به طرفش می‌رفت، مثل چوب خشک می‌شد. اما زود خسته می‌شد و سر آخر به سماجت کلافه‌کننده‌شان تن می‌داد. بعد از آن زار زار گریه می‌کرد.

رشید به مریم گفته بود روی بریدگی‌های صورت و گردن دختر و روی شکاف‌های بخیه‌خوردهٔ شانه‌اش و بازوها و زانو به پایینش پماد آنتی‌بیوتیک بمالد. مریم زخم‌ها را با نوارهای زخم‌بندی که شسته و کلاف کرده بود می‌پوشاند. وقتی دختر استفراغ کرده بود، او موهایش را از صورتش پس زده و به پشت برده بود.

از رشید پرسید: «چقدر اینجا می‌ماند؟»

«تا وقتی که حالش خوب شود. نگاهش کن. حالش برای رفتن مناسب نیست. طفلک بیچاره.»

*

رشید بود که دختر را پیدا کرده و از زیر اوارها درآورده بود.

به دختر گفت: «خوشبختانه من خانه بودم.» روی یک صندلی تاشو کنار تخت مریم نشسته بود. دختر را تو این تخت خوابانده بودند. «منظورم از شانس تو است. با دست خودم از زیر آوار درت آوردم. یک تکه فلز بود به این کُندگی...» در اینجا انگشت سبابه و شست خود را از هم باز کرد تا اندازه‌اش را به لیلا نشان دهد. به نظر مریم می‌رسید که آن را دو برابر کرده است. «به این کُندگی. درست چسبیده بود به شانه‌ات. راحت جا خوش کرده بود. به فکر افتادم که از انبردستی استفاده کنم. اما وضعت خوب است. طولی نمی‌کشد که مثل اول می‌شوی.»

رشید بود که چند تایی از کتاب‌های حکیم را سالم به در برد.

«بیشترشان خاکستر شدند. متأسفانه مقداری را هم دزدیدند.»

در هفتهٔ اول به مریم کمک کرد که از دختر مراقبت کنند. روزی با یک پتو و بالش تازه از سر کار به خانه برگشت. روز دیگر با یک شیشه قرص.

گفت: «ویتامین.»

رشید بود که به لیلا خبر داد خانهٔ دوستش، طارق، را حالا اشغال کرده‌اند.

گفت: «هدیه است. از یکی از فرماندهان سیاف به سه تا از افرادش. هدیه. ها، ها!»

این سه تا مرد در واقع پسربچه‌هایی بودند با صورت‌های جوان آفتاب‌زده. مریم که از جلو خانه می‌گذشت آنها را می‌دید که همیشه با لباس نظامی جلو درِ خانهٔ طارق چمباتمه زده‌اند و سیگارکشان ورق‌بازی می‌کنند و کلاشنیکف‌هاشان به دیوار تکیه داده شده است. آنکه پرعضله بود، با اطوار از خود راضی پرملامت، فرماندهشان بود. جوان‌ترینشان از همه آرام‌تر بود، همان که چندان از ته دل مایل نبود برتری‌طلبی دوستانش را قبول کند. هر وقت مریم از جلویش می‌گذشت، او لبخند می‌زد و به عنوان *سلام* سری می‌جنباند. وقتی این کار را می‌کرد، نخوت ظاهری‌اش پس می‌رفت و مریم نشانه‌ای از فروتنی را می‌دید که هنوز به فساد کشیده نشده است.

بعد صبح روزی چند موشک در خانه فرود آمد. بعدها شایع شد که موشک‌ها را هزاره‌های حزب وحدت شلیک کرده‌اند. تا مدتی همسایه‌ها تکه‌پاره‌های تن این پسر بچه‌ها را پیدا می‌کردند.

رشید گفت: «حقشان بود!»

*

مریم با خود گفت با توجه به اینکه موشک خانه‌اش را به تل خرابه‌ای

بدل کرده، این دختره خیلی شانس آورده که با زخم‌های کوچک جان به در برده. به این ترتیب حال دختر رفته رفته بهتر شد. بهتر غذا خورد و بنا کرد به شانه‌زدن موهایش. دیگر خودش حمام می‌کرد. شروع کرد به خوردن غذا در طبقهٔ پایین همراه مریم و رشید.

اما بعد خاطره‌ای بی‌اختیار جان می‌گرفت و سکوت‌های سنگوار یا دوره‌های بدعنقی را به دنبال داشت. گوشه‌گیری و از حال رفتن. نگاه‌های تهی. کابوس‌ها و هجوم ناگهانی غم و غصه. استفراغ.

و گاهی پشیمانی.

روزی گفت: «اینجا هم نباید باشم.»

مریم داشت ملافه‌ها را عوض می‌کرد. دختر از کف زمین تماشایش می‌کرد، زانوهای کوفتهٔ خود را بغل کرده بود.

«پدرم می‌خواست خودش جعبه‌ها را بیرون ببرد. کتاب‌ها را. گفت برای من خیلی سنگین است. اما من نگذاشتم. بسکه مشتاق بودم. وقتی آن اتفاق افتاد، من باید توی خانه می‌بودم.»

مریم ملافهٔ تمیز را تکاند و روی تخت انداخت. به دختر نگاه کرد، به طره‌های بورش، به گردن ظریف و چشم‌های سبزش، به استخوان‌های کشیدهٔ گونه و لب‌های قلوه‌ایش. آن وقت یاد زمانی افتاد که کوچولو بود و در خیابان به طرف تنور پشت سر مادرش تاتی‌تاتی می‌کرد، یا سوار شانهٔ برادرش بود، برادر کوچک‌تر که یک دسته‌مو روی گوش‌هایش روییده بود. یا با پسر نجار تیله‌بازی می‌کرد.

دختر به مریم نگاه می‌کرد و منتظر بود حرف حکیمانه‌ای بزند، یا چیز تشویق‌آمیزی بگوید. اما مریم چه چیز خردمندانه‌ای می‌توانست بگوید؟ چه حرف تشویق‌آمیزی؟ مریم یادش آمد روزی که ننه را به خاک سپردند، حرف‌های ملافیض‌الله چه دلداری حقیری برایش بود. یا وقتی از احساس گناه خود گفت، جواب شنید که *این فکرها خوب نیست، مریم جون. ویرانت می‌کند. تقصیر تو نبود. تقصیر تو نبود.*

به این دختر چه می‌توانست بگوید که بارش را سبک‌تر کند؟

اما لازم نشد مریم چیزی بگوید. چون صورت دختر منقبض شد و به چهار دست و پا درآمد و گفت می‌خواهد استفراغ کند.

«صبر کن! خودت را نگهدار. یک لگن می‌آورم. روی کف زمین نه. تازه تمیزش کردم.... آخ، آخ، خدایا!»

*

بعد روزی، حدود یک ماه پس از انفجاری که پدر و مادر دختر را کشت، مردی در خانه را زد. مریم در را باز کرد. مرد کارش را گفت.

مریم گفت: «دم در مردی است که می‌خواهد تو را ببیند.»

دختر سر از بالش برداشت.

«می‌گوید اسمش عبدالشریف است.»

«من همچو کسی را نمی‌شناسم.»

«خب، آمده دم در تو را می‌خواهد. لازم است بیایی پایین ببینیش.»

۲۸

لیلا

لیلا روبه‌روی عبدالشریف نشسته بود، مردی با سری کوچک و بینی کوفته‌ای که مثل صورتش آبله‌گون بود. موهایش کوتاه و قهوه‌یی بود و به سوزن‌هایی می‌مانست که در بالشتک سوزن فرو کرده باشند.

یقهٔ گشادش را که میزان می‌کرد و با دستمالی عرق پیشانی را پاک می‌کرد، گفت: «باید مرا ببخشی، همشیره. می‌ترسم هنوز حالم خوب نشده باشد. پنج روز دیگر از این، اسمش چیه... قرص‌های سولفا باید بخورم.»

لیلا طوری در صندلی جا گرفت که گوش راستش، آنکه درست می‌شنید، به او نزدیک‌تر باشد.

«شما دوست پدر و مادرم بودی؟»

عبدالشریف فوراً گفت: «آه، نه، مرا ببخش.» انگشتی را بلند کرد، جرعهٔ بزرگی از آبی که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.

آهسته دستی به لب‌هایش کشید و باز پیشانیش را پاک کرد. «گمانم باید از اول شروع کنم. من تاجرم. چند مغازهٔ لباس‌فروشی دارم. چپن، کلاه، تنبان، کت و شلوار، کراوات و از این قبیل. دو تا اینجا تو کابل، در تیمَنی و شهر نو، هر چند تازه فروختمشان. و دوتا در پاکستان، در پیشاور. انبار کالای من هم آنجاست. بنابراین زیاد سفر می‌کنم، از دو طرف. که این

روزها...» سری تکان داد و با خستگی و دهان بسته خندید. «... با اجازهٔ شما خودش ماجراجویی است.

«اخیراً برای کاری در پیشاور بودم، سفارش می‌گرفتم، صورت‌حساب‌ها را بررسی می‌کردم و از این قبیل کارها. همچنین به دیدار خانواده‌ام رفتم. سه‌تا دختر داریم، *الحمدلله*. بعد از اینکه مجاهدین بنا کردند به پاره کردن گلوی همدیگر، آنها را با زنم فرستادم پیشاور. دلم نمی‌خواست اسمشان را در لیست *شهدا* ببینم. راستش را بگویم، اسم خودم را هم همین‌طور. *انشاءالله* به زودی می‌روم پیششان.

«به هر حال، قرار بود چهارشنبهٔ دو هفته پیش برگردم کابل. اما از بختِ بد مریض شدم. نمی‌خواهم درد سرت بدهم، همشیره، فقط بگویم که خلاف ادب است، دست به آب کوچک که رفتم مثل این بود که خرده‌شیشه دفع می‌کنم. این ناراحتی را برای حکمتیار هم نمی‌خواهم. زنم، نادیا جان، خدا حفظش کند، خواهش تمنا کرد که بروم پیش دکتر. اما من فکر کردم با آسپیرین و مقدار زیادی آب رفع می‌شود. نادیا جان اصرار کرد و من انکار، او بگو و من بگو. این ضرب‌المثل را که می‌دانی *قاطر چموش، قاطرچی چموش می‌خواهد*. این دفعه باید بگویم که قاطر کارش را پیش برد، یعنی خود من.»

باقی آب را نوشید و لیوان را به طرف مریم دراز کرد. «اگر زیاد زحمت نیست.»

مریم لیوان را برداشت و رفت که پرش کند.

«لازم به گفتن نیست که باید حرفش را می‌شنیدم. خدا عمرش را زیاد کند، همیشه از من عاقل‌تر بوده. وقتی ناچار شدم بروم بیمارستان، از تب می‌سوختم و مثل بیدی در باد می‌لرزیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دکتر گفت سم وارد خونم شده. گفت اگر دو- سه روز دیگر دیر می‌کردم، زنم بیوه می‌شد.

«مرا بردند بخش ویژه که گمانم برای بیمارهای خاص بود. آه،

تشکر.» لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش یک قرص سفید گنده در آورد. «این مزن‌هردم چقدر گنده است.»

لیلا تماشایش کرد که قرص را می‌بلعد. از تندتر شدن نفس خود خبردار شد. احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار که وزنه‌هایی به آنها آویخته باشند. با خود گفت هنوز که کارش تمام نشده، هنوز که چیزی نگفته. اما چند لحظه بعد به حرف می‌آمد و لیلا در برابر این انگیزهٔ قوی مقاومت کرد که بلند شود و برود، پیش از اینکه چیزهایی بگوید که دلش نمی‌خواهد بشنود، برود.

عبدالشریف لیوان را روی میز گذاشت.

«همان‌جا بود که دوستت، محمد طارق ولی زَی را دیدم.»

قلب لیلا به تب‌وتاب افتاد. طارق در بیمارستان؟ بخش ویژه؟ *برای بیماری‌های خاص*؟

با گلوی خشک آب دهان را قورت داد. در صندلی وول خورد. ناچار بود ظاهر خود را حفظ کند. اگر نمی‌کرد، می‌ترسید که کله‌پا شود. فکر خود را از بیمارستان و بخش ویژه منحرف کرد و به جای آن خاطرش را با این نکته مشغول کرد که از وقتی چند سال پیش دوتایی در یک دورهٔ زمستانی فارسی نام‌نویسی کرده بودند، اسم کامل طارق را نشنیده بود. معلم که پس از زنگ زدن حضور و غیاب می‌کرد، اسم کامل او را گفته بود ـ محمد طارق ولی‌زَی. وقتی اسم کاملش را شنیده بود، به نظرش یک جور غریبی مضحک رسیده بود.

عبدالشریف که به سینه‌اش مشت می‌زد، طوری که انگار می‌خواست کمک کند قرص راحت‌تر پایین برود، ادامه داد: «از یکی از پرستارها شنیدم که چه به سرش آمده است. چون زیاد به پیشاور رفته‌ام، زبان اردو را خوب یاد گرفتم. به هر حال آنچه فهمیدم این بود که دوستت توی کامیونی پر از پناهنده‌ها بود، بیست و سه نفر، که همه می‌خواستند بروند پیشاور. نزدیک مرز در درگیری دو طرف گیر افتادند. یک موشک خورد به کامیون. شاید

یک موشک سرگردان بود، اما از کار این آدم‌ها که نمی‌شود سر درآورد، هرگز نمی‌شود. فقط شش نفر زنده ماندند و همه را آوردند به همان بخش. سه نفر در بیست و چهار ساعت اول مردند. دوتاشان جان به در بردند ـ آن‌طور که فهمیدم دو تا خواهر ـ و از بیمارستان مرخص شدند. دوستت، آقای ولی‌زی، آخرین نفر بود. وقتی من رفتم بیمارستان، سه هفته‌ای آنجا بود.»

لیلا دیوانه‌وار از خود می‌پرسید: خوب، پس زنده بود. اما چقدر صدمه دیده بود؟ چقدر؟معلوم است آنقدر حالش بد بوده که او را برده‌اند بخش ویژه. لیلا متوجه شد که تنش عرق می‌کند و صورتش داغ می‌شود. کوشید به چیز خوبی فکر کند، چیزی خوشایند، مثل سفر به بامیان با طارق و بابا برای دیدن مجسمه‌های بودا. اما به جای آن تصویر پدر و مادر طارق در نظرش آمد: مادر طارق که در کامیون واژگون شده گیر افتاده و از میان دود طارق را صدا می‌زند، دست‌ها و سینه‌اش آتش گرفته و کلاه‌گیسش روی جمجمه‌اش در حال ذوب است....

لیلا ناچار شد چند بار نفس عمیق بکشد.

«در تخت بغل‌دست من بود. بین ما دیوار نبود، فقط پرده‌ای کشیده بودند. بنابراین خوب می‌دیدمش.»

عبدالشریف ناگهان احساس کرد نیاز دارد با حلقهٔ ازدواج خود ور برود. حالا دیگر صدایش آهسته‌تر بود.

«دوستت بدجوری ـ خیلی ناجور ـ مجروح شده بود، متوجهی. به همه جای تنش لوله‌های پلاستیکی وصل کرده بودند. اولش...» گلویی صاف کرد. «اولش خیال کردم هر دو پایش را در حادثه از دست داده، اما پرستار گفت نه، فقط پای راست. پای چپش مال حادثه‌ای سال‌ها پیش بوده. جراحات داخلی هم بود. تا آنجا سه دفعه عملش کرده بودند. قسمت‌هایی از دل و روده را برداشته بودند. دیگر نمی‌دانم چی. گرفتار سوختگی هم شده بود. خیلی شدید. این همهٔ قضایاست. مطمئنم که تو هم خیلی کابوس دیده‌ای، همشیره. معنی ندارد که من هم به آنها اضافه کنم.»

طارق دیگر پا نداشت. بالاتنه بود، با دو پای بریده. *بی‌پا*. لیلا احساس کرد دارد غش می‌کند. با کوششی مذبوحانه و عمدی شاخک‌های حساس ذهنش را به بیرون اتاق، بیرون از پنجره، دور از این مرد، به خیابان‌های بیرون، بر فراز شهر و خانه‌هایی با بام‌های مسطح و بازارها و کوچه‌های تودرتویی که به صورت قلعه‌های شنی درآمده بودند فرستاد.

«بیشتر وقت‌ها به او داروهای مسکن تزریق می‌کردند. برای درد، متوجهی که. اما لحظه‌هایی بود که اثر دارو می‌رفت و او به هوش بود. درد می‌کشید، اما فکرش کار می‌کرد. من از تخت خودم با او حرف می‌زدم. به او گفتم کیم و اهل کجا هستم. به نظرم خوشحال بود که یک *هموطن* کنار اوست.

«بیشتر من حرف می‌زدم. حرف زدن برایش مشکل بود. صدایش خشدار بود و به نظرم لب جنباندن برایش درد داشت. بنابراین من برایش از دخترهایم گفتم و از خانه‌ای که در پیشاور و ایوانی که دارم با برادرزنم پشت‌خانه درست می‌کنم. بهش گفتم مغازه‌ها را در کابل فروخته‌ام و برمی‌گردم که مدارک را تکمیل کنم. حرف زیادی نزدیم. اما همین او را به فکر فرو برد. لااقل من این‌طور فکر می‌کنم.

«گاهی هم او حرف می‌زد. خیلی وقت‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما روی‌هم‌رفته دستگیرم شد. او گفت کجا زندگی می‌کرد. از عمویش در غزنه گفت. و آشپزی مادرش و نجاری پدرش و آکوردئون زدن خودش.

«اما بیشتر وقت‌ها حرف تو را می‌زد، همشیره. گفت که تو ـ خدایا، چی گفت؟ ـ اولین خاطرهٔ او هستی. به نظرم همین را گفت، آره. می‌شود گفت خیلی به فکرت بود. *بعله*، کاملاً پیدا بود. اما گفت خوشحال است که تو همراهش نبودی. گفت نمی‌خواست تو او را به آن حال ببینی.»

لیلا باز احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار به زمین دوخته شده، یا سیل خون از او ناگهان روان شده باشد. اما فکرش به دوردست رفته بود، آزاد و گریزپا، مثل موشکی تندرو به آن سوی کابل پرتاب شده

بود، بر فراز تپه‌های قهوه‌یی ناهموار و بیابان‌هایی که جابه‌جا مریم گلی در آنها روییده بود چرخید و از دره‌های تنگ صخره‌های سرخ مضرس و کوهستان برف‌پوش گذشت....

«وقتی گفتم برمی‌گردم کابل، از من خواست پیدایت کنم. بگویم که به فکرت بوده. دلش برایت تنگ شده. به او قول دادم که این کار را بکنم. من از او خوشم آمد، متوجهی که. می‌شود گفت آدم آبرومندی است.»

عبدالشریف پیشانیش را با دستمال پاک کرد.

باز توجهش به حلقهٔ ازدواج خود جلب شد و ادامه داد: «شبی از خواب بیدار شدم. به نظرم شب بود، این جور جاها مشکل است آدم شب و روز را از هم جدا کند. هیچ پنجره‌ای نیست. بنابراین نمی‌شود فهمید خورشید طلوع کرده، یا غروب. اما بیدار که شدم، جنب‌وجوشی را دور تخت بغل‌دستم دیدم. باید بدانی که خودم هم از داروی مخدر گیج و منگ بودم و دایم بین خواب و بیداری می‌لغزیدم، تا آنجا که سخت می‌شد گفت چی واقعی بود و چی رؤیا. فقط یادم مانده که دکترها دور تخت جمع شده بودند و هی دستور می‌دادند، سوت‌های اخطار به صدا درآمده و سرنگ‌ها روی زمین ریخته بود.

«صبح تخت خالی بود. از یک پرستار پرسیدم. گفت او دلیرانه مبارزه کرده است.»

لیلا به طرز مبهمی خبر داشت که سر می‌جنباند. می‌دانست. البته که می‌دانست. از همان لحظه که روبه‌روی این مرد نشسته بود، فهمیده بود که چه خبری آورده است.

حالا داشت می‌گفت: «اولش، متوجهی، اولش حتی نمی‌دانستم که وجود داری. فکر کردم شاید توهّم ناشی از مرفین باشد. شاید هم *امیدوار بودم* وجود نداشته باشی؛ همیشه وحشت داشتم که خبر بد به کسی بدهم. *اما* به او قول داده بودم. و همان‌طور که گفتم، به او علاقه‌مند شده بودم. بنابراین چند روز پیش آمدم اینجا. با چند تا از همسایه‌ها صحبت کردم و

سراغت را گرفتم. آنها این خانه را نشان دادند. همین‌طور گفتند چه به سر پدر و مادرت آمده. وقتی این قضیه را شنیدم، خب، رو برگرداندم و رفتم. نمی‌خواستم این خبر را بهت بدهم. با خودم گفتم این دیگر از سرت زیاد است. برای هر کس همین‌طور است.»

عبدالشریف از آن طرف میز دست دراز کرد و روی شانه‌اش گذاشت.«اما برگشتم. چون که آخرش به این نتیجه رسیدم که او می‌خواست تو بدانی. یقین دارم. متأسفم. آرزو می‌کنم که...»

لیلا دیگر چیزی نمی‌شنید. یاد روزی افتاد که مردی از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد. یاد بابا افتاد که با صورت رنگ‌پریده روی کاناپه افتاد و مامان که وقتی خبر را شنید دست را بالا برد و روی دهان خود گذاشت. لیلا شاهد از پا در آمدن مامان در آن روز بود و از آن ترسید، اما غم و غصهٔ خودش واقعی نبود. ابعاد احساس هولناکی را که از آن فقدان به مادرش دست داده بود درنمی‌یافت. حالا غریبهٔ دیگری از مرگی دیگر خبر می‌داد. حالا او بود که روی صندلی میخکوب می‌شد. پس جزای او همین بود، مجازات بیگانه بودن با رنج مادرش؟

لیلا یادش آمد که مادرش چطور به زمین افتاده بود، چطور جیغ می‌کشید و موهای خود را می‌کند. اما لیلا حتی توانایی این کار را هم نداشت. هیچ نمی‌توانست جنب بخورد. حتی م شکل بود عضله‌ای را بجنباند.

به جای آن همچنان روی صندلی نشست، دست‌هایش سست روی زانوها بود و چشم‌ها خیره به جایی نامعلوم و گذاشت که ذهنش به پرواز در آید. گذاشت پرواز کند تا جای مناسب خود، جای امن و خوب را بیابد. آنجا که مزارع جو سبز بود، آنجا که آب زلال جاری بود و هزاران دانهٔ افرا در هوا می‌رقصیدند؛ آنجا که بابا زیر درخت اقاقیا کتاب می‌خواند و طارق دست‌ها را روی سینه تا کرده بود و چرت می‌زد. آنجا که خودش پاها را در آب فرو برده بود و زیر نگاه مراقب ایزدان عتیق و صخرهٔ سفیدشده از آفتاب به رؤیاهای خوش فرو رفته بود.

۲۹

مریم

رشید که کاسهٔ مسنوه و کوفتهٔ خود را از مریم می‌گرفت، بی‌آنکه نگاهی به دختر بکند، به او گفت: «متأسفم. می‌دانم دوتایی‌تان... دوست‌*های*... خیلی نزدیکی بودید. از زمان بچگی با هم بودید. اتفاق خیلی ناجوری افتاده. مردهای افغان زیادی این جوری می‌میرند.»

بی‌آنکه چشم از دختر بردارد، بی‌صبرانه دستی تکان داد و مریم دستمالی به او داد.

مریم سال‌ها شاهد طرز غذا خوردنش بود که عضلات شقیقه‌هایش می‌جنبید، با یک دست پلو را مشته می‌کرد و با پشت دست دیگر چربی و دانه‌های سرگردان پلو را از دهانش پاک می‌کرد. سال‌ها بود که بدون سر برداشتن، بدون حرف زدن غذا می‌خورد؛ سکوتش محکوم‌کننده بود، انگار که دربارهٔ قضاوتی تصمیم می‌گرفت، بعد آن را با غرش متهم‌کننده‌ای، تقهٔ زبانی ناشی از نارضایی، فرمان یک کلمه‌ای برای نان بیشتر یا لیوان آب دیگر می‌شکست.

حالا داشت با قاشق غذا می‌خورد. از دستمال سفره استفاده می‌کرد. وقتی آب می‌خواست، می‌گفت *لطفاً*. و حرف می‌زد. آن هم با شور و هیجان و یکریز.

«اگر نظر مرا بخواهی. امریکایی‌ها عوضی حکمتیار را مسلح کرده‌اند. سیا در دههٔ هشتاد آن همه اسلحه به دستش رسانده تا با شوروی‌ها بجنگد. شوروی‌ها رفتند، اما او هنوز آن سلاح‌ها را دارد و حالا نوکشان را برگردانده طرف مردم بی‌گناهی مثل پدر و مادر تو. اسمش را هم گذاشته جهاد. چه چیز خنده‌داری! جهاد چه ربطی به کشتن زن و بچه دارد؟ بهتر بود سیا فرمانده مسعود را مسلح می‌کرد.»

سگرمه‌های مریم بی‌اختیار در هم رفت. *فرمانده* مسعود؟ بارها شنیده بود که رشید به مسعود بد و بیراه می‌گوید. خائن و کمونیست و چه. اما البته مسعود تاجیک بود. مثل لیلا.

«خب، او یک آدم منطقی است. یک افغان پرافتخار. مردی که در اصل به راه‌حل صلح‌آمیز علاقه‌مند است.»

رشید شانه بالا انداخت و آه کشید.

«نه اینکه در امریکا دلشان به حال ما بسوزد، خواست باشد. برایشان چه اهمیتی دارد که پشتون‌ها و هزاره‌ها و تاجیک‌ها و ازبک‌ها یکدیگر را می‌کشند؟ چند تا امریکایی می‌تواند بگوید اینها چه فرقی با هم دارند؟ می‌گویم نباید منتظر کمکی از آنها بود. حالا که شوروی سقوط کرده، ما به دردشان نمی‌خوریم. وظیفهٔ ما تمام شده. برای آنها افغانستان یک *کنار آب*[1] است. بی‌ادبی مرا ببخش، اما حقیقت دارد. به نظر تو چطور است، لیلا جان؟»

دختر چیز نامفهومی زمزمه کرد و یک کوفته را در کاسهٔ خود گذاشت.

رشید غرق فکر سر جنباند، انگار که لیلا هوشمندانه‌ترین چیزی را که شنیده به زبان آورده بود. مریم ناچار نگاهش را دزدید.

«می‌دانی، پدرِ خدا بیامرزت مدام با من از همین بحث‌ها می‌کرد. البته اینها مال قبل از دنیا آمدن توست. مدام دربارهٔ سیاست بحث می‌کردیم. همین‌طور از کتاب‌ها. نه، مریم؟ باید یادت باشد.»

---

۱. مبال که مستراح ساده و گاه بی در و پیکر است.

مریم سر خود را با آب خوردن گرم کرد.

«به هر حال امیدوارم با این همه حرف زدن از سیاست حوصله‌ات را سر نبرده باشم.»

کمی بعد مریم در آشپزخانه بود و بشقاب‌ها را در آب صابون خیس می‌کرد و بغضی گلویش را گرفته بود.

زیاد دربند حرف‌هایی که گفته بود، دروغ‌های شاخدار، همدردی ساختگی نبود، یا حتی در قید آن نبود که پس از درآوردن دختر از زیر آوار، دستی به او، مریم، نزده بود.

طرز صحنه‌*سازی* او بود مثل نمایش. سعی در تحت تأثیر قرار دادن دختر که هم موذیانه بود و هم رقت‌انگیز. سعی برای دل به دست آوردن.

مریم ناگهان پی برد که حدسش درست است. با وحشت فهمید که این سعی کورکورانه‌ای است پیش چشمانش، و انچه شاهدش بود چیزی نیست، جز اظهار محبت.

*

مریم که به اعصاب خود مسلط شد، به اتاق او رفت.

رشید سیگاری روشن کرد و گفت: «چرا نه؟»

مریم فوراً فهمید که شکست خورده است. قدری انتظار داشت و امیدوار بود که همه چیز را انکار کند، تعجب ساختگی نشان دهد و شاید حتی با اشاره‌هایش از کوره در برود. در این صورت دست برنده با او بود. شاید موفق می‌شد او را شرمنده کند. اما تأیید خونسردانه و لحن عادی او مریم را خلع سلاح کرد.

رشید گفت: «بنشین.» روی تخت پشت به دیوار دراز کشیده بود، پاهای زمخت و درازش روی تشک از هم باز بود. «پیش از اینکه بیفتی و کله‌ات بشکند، بنشین.»

مریم خود را روی صندلی تاشو کنار تخت او انداخت.

«آن زیرسیگاری را بده من، می‌شود؟»

مریم اطاعت کرد.

مریم با خود گفت رشید باید شصت و چند سالی داشته باشد ـ در واقع خودش هم درست از سن و سالش خبر نداشت. موهایش سفید شده بود، اما مثل همیشه انبوه و زبر بود. پای چشم‌هایش کیس خورده بود و پوست گردنش چین و چروک داشت و به چرم می‌مانست. گونه‌هایش هم کمی بیش از سابق آویخته بود. صبح‌ها کمی قوز می‌کرد. اما هنوز شانه‌های ستبر و بالاتنهٔ محکم و دست‌های نیرومند و شکمی برجسته داشت که پیش از سایر اعضا وارد اتاق می‌شد.

روی هم رفته مریم فکر می‌کرد که او در برابر گذشت زمان بیشتر از خودش مقاومت کرده.

رشید که زیرسیگاری را روی شکم خود می‌گذاشت، گفت: «باید این وضع را قانونی کنیم.» لب‌هایش بازیگوشانه لوچه می‌شد. «مردم حرف در می‌آورند. زندگی کردن زن جوان بی‌شوهری در این خانه کار ناشایستی است. برای آبروی من بد است. برای او هم. و باید اضافه کنم، برای تو هم.»

مریم گفت: «هیجده سال تمام شده. هرگز ازت هیچی نخواستم. هیچی. حالا می‌خواهم.»

دود سیگار را نم‌نمک بیرون داد. «اگر پیشنهادت این باشد، نمی‌تواند همین جوری اینجا بماند. نمی‌توانم خورد و خوراک و لباسش و مسکنش را مفتی بدهم. من که صلیب‌سرخ نیستم، مریم.»

«ولی آخر این؟»

«مگر چیه؟ چی؟ به نظرت خیلی کم‌سن است؟ چهارده‌ساله است. مشکل بشود گفت بچه. تو پانزده سالت بود، یادت هست؟ مادرم چهارده سالش بود که مرا زایید. در سیزده‌سالگی ازدواج کرد.»

مریم کرخت از تحقیر و درماندگی گفت: «من... من نمی‌خواهم.»

«تصمیمش با تو نیست. با من است و او.»

«من خیلی پیرم.»

«او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرف‌ها مزخرف است.»

مریم گفت: «من خیلی پیرم. پیرتر از انکه این کار را با من بکنی.» و چنان سفت و سخت به پیراهن خود چنگ زد که دست‌هایش می‌لرزیدند. «برای تو، بعد از این همه سال ازکار که سرم هوو[1] بیاری.»

«اینقدر شلوغش نکن. خودت هم می‌دانی که این کار عادی است. من دوستانی دارم که دو، سه یا چهار تا زن دارند. پدر خودت سه تا داشت. تازه، خیلی از مردهایی که می‌شناسم عین همین کار را سال‌ها پیش کرده‌اند. خودت می‌دانی که حقیقت دارد.»

«من اجازه نمی‌دهم.»

رشید از شنیدن این حرف لبخند غم‌انگیزی زد.

گفت: «یک راه دیگر هم هست.» کف یک پایش را با پاشنهٔ پینه‌بستهٔ پای دیگر خاراند. «می‌تواند برود. من راهش را نمی‌بندم. اما شک دارم بتواند خیلی دور بشود. نه خوراکی دارد و نه آبی و نه یک روپیه توی جیب و همه جا هم گلوله‌باران و موشک‌باران. به نظرت بعد از ترک اینجا چند روز می‌تواند دوام بیاورد؟ او را می‌دزدند یا بهش تجاوز می‌کنند. و با گلوی بریده می‌اندازند تو یک کودال. یا هر سه با هم.»

سرفه‌ای کرد و بالش را پشت خود صاف کرد.

«تو این خیابان‌ها به کسی رحم نمی‌کنند، مریم. باور کن. سگ‌های درنده و راهزن‌ها پشت هر پیچی پنهانند. بخت و اقبال را اصلاً برایش انکار نمی‌کنم. اما بیا فرض کنیم که معجزه‌ای بشود و بتواند خودش را برساند به پیشاور. بعد چی؟ هیچ خبر داری اردوگاه‌های پناهندگی چه وضعی دارند؟»

از پشت حلقه‌های دود به او زل زد.

---

1 anbugh

«مردم چند تکه مقوا به جای سقف بالای سر دارند. سل، اسهال، قحطی و گرسنگی، جنایت. و تازه هنوز زمستان نشده. بعد فصل یخبندان است. سینه‌پهلو. خیلی‌ها یخ می‌زنند. آن اردوگاه‌ها به گورستان یخ‌زده بدل می‌شود.»

به دستش حرکت پر پیچ‌وتاب شیطنت‌آمیزی داد. «البته می‌تواند در یکی از عزبخانه‌های پیشاور گرما پیدا کند. شنیدم آنجا این کسب و کار رونق دارد. خوشگلی مثل او می‌تواند تخم طلا بگذارد، موافق نیستی؟»

زیرسیگاری را روی میز پاتختی گذاشت و پاهایش را کنار تخت جنباند.

گفت: «ببین.» حالا صدایش لحن آشتی داشت، آن‌طور که یک فاتح می‌تواند داشته باشد. «می‌دانستم که هضمش برایت آسان نیست. واقعاً ملامتت نمی‌کنم. اما این بهترین راه است. حالا می‌بینی. این جوری در نظرش بگیر، مریم. توی خانه یک کمک برای تو می‌آورم، به او هم پناه می‌دهم. یک خانه و یک شوهر. این روزها دور و زمانه خیلی بد شده و زن حتماً شوهر لازم دارد. ندیدی آن همهٔ بیوه‌ها در خیابان می‌خوابند؟ آنها برای همچو فرصتی حاضرند آدم بکشند. در واقع، این... خب، می‌توانم بگویم این احسان بی‌شیله پیله‌ای است از طرف من.»

لبخند زد.

«به نظرم باید به من مدال بدهند.»

*

کمی بعد در تاریکی مریم این پیشنهاد را به دختر گفت.

دختر مدت زیادی سکوت کرد.

مریم گفت: «فردا صبح جواب می‌خواهد.»

دختر گفت: «همین حالا هم می‌توانی بهش بگویی. جواب من مثبت است.»

۳۰

لیلا

روز بعد لیلا در بستر ماند. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به درون آورد و گفت که می‌رود سلمانی. اواخر بعدازظهر که به خانه برگشت، لیلا هنوز در بستر بود. رشید سر تازه اصلاح‌کرده، کت و شلوار نو ـ آبی با راه راه کِرم ـ و حلقهٔ ازدواجی را که خریده بود، نشانش داد.

رشید روی تخت کنارش نشست و با آب‌وتاب و آهستگی روبان را باز کرد و درِ قوطی را گشود و با ظرافت حلقه را درآورد. گفت که حلقهٔ قدیمی ازدواج با مریم را با آن تاخت زده است.

«عین خیالش نیست. باور کن. حتی متوجه نمی‌شود.»

لیلا خودش را تا آخر تخت کشید. صدای فس‌فس اتوی مریم از طبقهٔ پایین می‌آمد.

رشید گفت: «به هر حال هیچ‌وقت دستش نکرد.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «من نمی‌خواهم. این جوری نمی‌خواهم. باید برش گردانی.»

«برش گردانم؟» در صورتش حالت بی‌صبری گذرایی پیدا و محو شد. لبخند زد. «ناچار شدم قدری هم سر بدهم ـ در واقع خیلی بیشتر از قدری. این حلقهٔ بهتری است، بیست و دو قیراط طلا. ببین چه سنگین است. یالا،

بگیر. نه؟» قوطی را بست. «با گل چطوری؟ قشنگ می‌شود. گل دوست داری؟ کدام گل را بیشتر دوست داری؟ گل داوودی، لاله، یاس بنفش؟ هیچ کدام؟ خوب است! من خودم هم چندان اهمیت نمی‌دهم. فقط با خودم گفتم... باشد، یک خیاط زنانه در دهمزنگ می‌شناسم. فکر کردم می‌توانیم فردا ببریمت آنجا، تا یک پیرهن مناسب برایت بدوزد.»

لیلا سر بالا انداخت.

رشید ابروهایش را بالا برد.

لیلا شروع کرد: «ترجیح می‌دهم هر چه زودتر...»

رشید دست روی گردن لیلا گذاشت. لیلا ناچار چندشش شد و خود را پس کشید. تماس دستش مثل آن بود که گرمگن پشمی کهنهٔ خیسی را بدون زیر پیراهن بپوشی.

«آره؟»

«ترجیح می‌دهم هر چه زودتر کار انجام بشود.»

دهان رشید باز شد و بعد به پوزخندی انجامید که دندان‌های زردش را می‌نمایاند. گفت: «خیلی مشتاقی!»

*

پیش از دیدار عبدالشریف لیلا تصمیم گرفته بود به پاکستان برود. حتی پس از آمدن او لیلا به فکر بود که از این خانه برود. برود جایی دور از اینجا. خود را از این شهر دور کند که در هر کنج خیابانش دامی است، در هر کوچه شبحی پنهان شده که مثل شیطانک قوطی فنردار یکهو جلو آدم می‌پرد. باید دل به دریا می‌زد.

اما ناگهان ترک کردن آن خانه به نظرش بی‌معنا شد.

آن هم با این حال تهوع روزمره.

این احساس ملاء در سینه‌هایش.

و به هر حال خبردار شدن از اینکه در میانهٔ این آشوب یک ماه عادت ماهانه‌اش عقب افتاده است.

لیلا خود را در اردوگاه پناهندگی مجسم کرد، محوطهٔ وسیعی با هزاران ورقهٔ پلاستیک که به تیرهای موقتی نصب شده و در باد سرد گزنده لپ‌لپ می‌زد. زیر یکی از این چادرهای سرهم‌بندی بچه‌اش را دید، بچهٔ طارق را، که شقیقه‌هایش کند می‌زند، آرواره‌هایش سست شده و پوست تنش خال‌خال و خاکستری- کبود شده است. در نظر آورد که غریبه‌ها اندام کوچکش را می‌شویند، لای کفن زرد چرکینی می‌پیچند و زیر نگاه دلسرد کرکس‌ها در گودالی می‌گذارند که در تکه‌زمین بادرورفته‌ای کنده‌اند.

حالا چطور بگریزد؟

دل‌گرفته آنهایی را که در زندگی می‌شناخت حساب کرد. احمد و نور مرده‌اند. حسینه رفته. گیتی مرده. مامان مرده. بابا مرده. حالا هم طارق...

اما به طرزی معجزه‌آسا چیزی از زندگی سابقش به جا مانده بود، آخرین حلقهٔ اتصالش به آن کسی که پیشتر بوده، پیش از آنکه این چنین تنهای تنها بشود. قسمتی از طارق هنوز در درون او زنده بود، دست‌های کوچکش شکل می‌گرفت، دست‌های نیم‌شفاف رو به رشد. چطور می‌توانست تنها چیزی را که از او باقی‌مانده بود، از زندگی قدیمش به خطر بیندازد؟

به سرعت تصمیم خود را گرفت. شش هفته از زمانی که با طارق بود می‌گذشت. کافی بود کمی دیگر طول بکشد و رشید مشکوک شود.

می‌دانست کاری که می‌کرد غیرشرافتمندانه است. غیر شرافتمندانه، ریاکارانه و شرم‌آور است. و به‌خصوص ظلمی است در حق مریم. اما هر چند کودک درونش بزرگ‌تر از یک توت نبود، لیلا از هم اکنون ایثاری را که مادر باید بکند درمی‌یافت. این فضیلت بر همه چیز مقدم بود.

دستی روی شکم گذاشت و چشم‌ها را بست.

*

لیلا مراسم خاموش را تکه پاره به یاد می‌آورد. راه‌راه کرم کت و شلوار

رشید. بوی تند اسپری موهایش. بریدگی کوچک تیغ بالای سیبک گلویش. نوک انگشت‌های زمخت زردشده از تنباکوی او وقتی حلقه را به انگشت لیلا کرد. خودکاری که نمی‌نوشت. دنبال خودکار تازه گشتن. پیمان زناشویی. امضا. رشید با دست‌های محکم و مطمئن و لیلا با دست‌های لرزان. دعاها. نگاه کردن در آینه و متوجه این نکته شدن که رشید ابروهایش را چیده.

و یک جا در اتاق، زیر نگاه مریم. هوا از نارضایی او خفه بود.

لیلا نتوانست چشم در چشم زن مسن‌تر با آن نگاه خیره بشود.

*

لیلا که آن شب زیر ملافه‌های خنک دراز کشیده بود، تماشا کرد که رشید پرده‌ها را می‌کشد. حتی پیش از آنکه انگشت‌هایش به تن او بخورد، می‌لرزید. رشید به هیجان آمده بود. مدتی طول کشید تا دکمه‌های پیراهن و کمربند خود را باز کند. لیلا تن شل وول او و شکم گنده‌اش را می‌دید که رگ‌های آبی کوچک در وسطش می‌دوید و موهای سفید سینه، شانه‌ها و قسمت بالای بازویش پیدا بود. نگاه او را که بر سراپایش می‌دوید دید.

رشید گفت: «خدا به دادم برسد، گمانم دوستت دارم.»

لیلا از لای دندان‌هایی که تق تق می‌کرد از او خواست چراغ‌ها را خاموش کند.

کمی بعد که لیلا مطمئن شد او خوابیده است، بی‌سر و صدا به جست‌وجوی کاردی که پیشتر زیر تشک پنهان کرده دست دراز کرد. با آن قدری از نوک انگشت را برید. بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشتش روی ملافه‌هایی بریزد که رویش خوابیده بودند.

۳۱

مریم

روزها حضور دختر چیزی بیش از غژغژ تخت و تپ‌تپ پاها در بالای سر نبود. شرشر آب در حمام بود، یا جیرینگ‌جیرینگ قاشق در لیوان در اتاق‌خواب طبقهٔ بالا. گهگاه قدری دیده می‌شد: دمی تاب خوردن تیرهٔ پیراهنی در حوزهٔ دید مریم، سبک بالا رفتن از پلکان، بازوهای تاکرده‌ای روی سینه، سندل‌هایی که لخ‌لخ می‌کرد.

اما رو در رو شدنشان اجتناب‌ناپذیر بود. مریم روی پلکان، در راهرو باریک، در آشپزخانه یا دم در حیاط وقتی از بیرون می‌آمد، از کنارش رد می‌شد. وقتی این‌طور به هم برمی‌خوردند، تنشی آزاردهنده از دو سو به آن دو هجوم می‌آورد. دختر دامن خود را جمع می‌کرد و یکی دو کلمه بابت عذرخواهی زیر لب می‌گفت و وقتی شتابان می‌گذشت، مریم از گوشهٔ چشم نگاهی به او می‌انداخت و قرمز می‌شد. گاهی بوی رشید را از او می‌شنید. بوی عرق تن او، بوی تنباکو و بوی اشتها به مشامش می‌رسید. شکر خدا که دیگر سهمی از شوهر به او نمی‌رسید. از مدتی پیش برایش فصل تمام‌شده‌ای بود و حالا حتی فکر آن لحظات پرکشاکش و پرزحمت سبب دل‌آشوبهٔ مریم می‌شد.

اما شب‌ها این رقص هماهنگ اجتناب از یکدیگر ممکن نبود. رشید

گفت که آنها عضو یک خانواده‌اند. اصرار داشت که عضو یک خانواده‌اند و اعضای خانواده باید با هم غذا بخورند.

گفت: «این کار یعنی چه؟» با انگشت‌هایش داشت گوشت را از استخوان جدا می‌کرد ـ یک هفته پس از ازدواج با دختر تجمل قاشق و چنگال را رها کرده بود. «مگر به جای زن یک جفت مجسمه گرفتم؟ یالاْ، مریم، گپ *بزن*، چیزی بهش بگو. ادبت کو؟»

در حالی که مغز استخوان را می‌مکید، به دختر گفت: «ولی نباید ملامتش کنی. آدم ساکتی است. واقعاً نعمت است، چون که، *والله*، اگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، حرف‌هایش آزاردهنده می‌شود. من و تو شهری هستیم، ولی او *دهاتی* است. حتی بچهٔ ده هم نیست. نه. در یک *کلبه* بزرگ شده که بیرون ده را از گِل ساخته بودند. پدرش او را گذاشته بود آنجا. بهش گفتی، مریم؟ بهش گفتی که یک *حرامی* هستی؟ خب، همین‌طور است. اما اگر همهٔ جوانب را در نظر بگیری، بی‌خاصیت هم نیست. خودت می‌بینی، لیلا جان. یکی اینکه قرص و محکم است، کارگر خوبی است و اهل تظاهر هم نیست. می‌توانم این جور بگویم: اگر ماشین بود، می‌شد ولگا.»

مریم حالا دیگر زنی سی و سه‌ساله بود، اما آن کلمه، *حرامی* هنوز برایش گزندگی داشت. شنیدن آن هنوز این احساس را به او می‌داد که حشره‌ای است، سوسکی است. یادش آمد که ننه دستش را می‌کشید. *تو یک حرامی فسقل زشتی. این اجر من است در برابر همهٔ چیزهایی که تحمل کرده‌ام. یک حرامی زشت فسقل محروم از ارث.*

رشید به دختر گفت: «تو، تو از طرف دیگر، می‌شوی بنز. یک ماشین بنز درجه یک براق. *به، به!*» یک انگشت اشارهٔ چرب و چیلی را بالا برد. «آدم باید از بنز خیلی... مراقبت... کند. به خاطر احترام به زیبایی و کارآمدی‌اش، متوجهی که. آه، شاید خیال کنی با این جور حرف زدن از اتوموبیل‌ها *دیوانه*‌ام. نمی‌گویم شما ماشین‌اید. فقط می‌خواهم منظورم را برسانم.»

رشید برای چیزی که می‌خواست بگوید، پلومشته‌ای را که درست کرده بود توی بشقاب گذاشت. دست‌هایش به سستی روی غذا اُویخته بود و خودش با قیافه‌ای غرق فکر و جدی سر به زیر آورده بود.

«آدم نباید پشت سر مرده بگوید، چه برسد به اینکه شهید باشد. قصد ندارم با این حرف بی‌احترامی کنم. می‌خواهم بدانی، اما خیلی... احتیاط... می‌کنم... دربارهٔ اینکه پدر و مادرت ـ خدا آنها را بیامرزد و جنت مکانشان کند ـ خیلی به تو سهل گرفته‌اند. متأسفم.»

نگاه سرد پرکینه‌ای که دختر به رشید انداخت از چشم مریم پنهان نماند، اما سر رشید پایین بود و ندید.

«مهم نیست. نکته اینجاست که حالا من شوهر توام و به عهدهٔ من است که نه تنها از شرف تو، بلکه از شرف *خودمان* دفاع کنم، بله، *ننگ و ناموس* ما. این بار به دوش شوهر است. بگذار خودم هوایش را داشته باشم. خواهش می‌کنم. اما برسیم به تو، تو *ملکه* هستی و این خانه قصر تو. هر کار می‌خواهی از مریم بخواه و او برایت انجام می‌دهد. نمی‌دهی، مریم؟ اگر هوس چیزی را کردی، برایت فراهم می‌کنم. می‌بینی، من همچو شوهری هستم.

« تنها چیزی که می‌خواهم، خب، خیلی ساده است. می‌خواهم بدون همراهی من از خانه بیرون نروی. همه‌اش همین. ساده است، نه؟ اگر من خانه نباشم و یک چیز ضروری خواستی، منظورم چیزی است که خیلی فوریت داشته باشد و نتوانی منتظر آمدنم بشوی، می‌توانی مریم را بفرستی و او برایت می‌خرد و می‌آورد. حتماً متوجه یک اختلاف شدی. خب، آدم که ولگا و بنز را یک جور نمی‌راند. این کار احمقانه است، نه؟ آه، همین‌طور، می‌خواهم وقتی بیرون می‌رویم، برقع بپوشی. طبعاً برای حفظ خودت. این بهترین کار است. مردهای هرزه حالا در این شهر زیادند. چنان رذل‌هایی که حتی زن‌های شوهردار را هم بی‌عصمت می‌کنند. خب. همین و بس.»

سرفه کرد.

«باید بگویم که در غیاب من مریم اینجا چشم و گوش من است.» در اینجا نگاه تندی به مریم انداخت به سختی لگدی که با پاشنهٔ آهنی کفش به شقیقه بزنند. «نه اینکه اعتماد نداشته باشم. کاملاً برعکس. راستش غافلگیر شدم که دیدم به نسبت سنت خیلی عاقل‌تری. اما هنوز زن جوانی هستی، لیلا جان، یک دختر *جوان* و همچو کسی شاید دست به انتخاب ناصوابی بزند. ممکن است شیطنت باعثش شود. به‌هرحال، مریم مسئول است، و اگر خطایی سر بزند...»

گفت و گفت و گفت. وقتی رشید درخواست‌ها و قضاوت‌هایش را مثل موشک‌های کابل بر سرشان می‌باراند، مریم خاموش نشسته بود و از گوشهٔ چشم دختر را می‌پایید.

*

روزی مریم در اتاق‌نشیمن پیراهن‌های رشید را که از بند رخت خیاط برداشته بود تا می‌کرد. نمی‌دانست دختر چه مدت آنجا ایستاده است، اما وقتی پیراهنی را برداشت و چرخید، دید که او دم در ایستاده و لیوان چایی را در میان دو دستش گرفته است.

دختر گفت: «نمی‌خواستم بترسانمت، متأسفم.»

مریم فقط نگاهش کرد.

آفتاب روی صورت دختر افتاده بود و روی چشمان سبز درشتش و پیشانی صافش و ابروهای پیوستهٔ جذابش که هیچ شباهتی به ابروهای نازک و یک‌دست مریم نداشت. موهای زردش که امروز صبح شانه نکرده بود، فرقش از وسط باز بود.

آن جور که محکم استکان را به‌دست گرفته و شانه‌هایش را جمع کرده بود، مریم فهمید که عصبی است. او را در نظر آورد که روی تخت نشسته است و به اعصابش فشار می‌آید.

دختر با مهربانی گفت: «برگ‌ها دارند زرد می‌شوند، دیدی؟ پاییز فصل

دلخواه من است. وقتی تو باغ‌ها برگ‌ها را می‌سوزانند، از بویشان خوشم می‌آید. مادرم بهار را بیشتر دوست داشت. با مادرم که آشنا بودی؟»

«نه چندان.»

دختر دستی را دور گوشش کفچه کرد. «ببخشید؟»

مریم صدایش را بلند کرد: «گفتم نه. با مادرت آشنا نبودم.»

«آه.»

«چیزی می‌خواهی؟»

«مریم جان، می‌خواهم... دربارهٔ چیزهایی که دیشب گفت...»

مریم وسط حرفش دوید. «من هم می‌خواستم درباره‌اش با تو حرف بزنم.»

دختر صادقانه و کمابیش با اشتیاق گفت: «بله، خواهش می‌کنم.» یک قدم جلوتر آمد. خیالش راحت شده بود.

بیرون پنجره مرغ انجیرخواری آواز می‌خواند. یکی ارابه‌ای را می‌کشید؛ مریم غژغژ محور چرخ‌ها و تلخ‌تلخ چرخ‌های آهنینش را می‌شنید. غرش توپی نه چندان دور به گوش رسید، یک شلیک تک و بعد سه شلیک دیگر و بعد سکوت.

مریم گفت: «من خدمتکارت نمی‌شوم. ابداً.»

دختر خود را جمع و جور کرد. «نه. البته که نه!»

«شاید تو *ملکهٔ* قصر باشی و من *دهاتی*، اما از تو فرمان نمی‌برم. می‌توانی به او شکایت کنی و او گلویم را ببُرّد، اما این کار را نمی‌کنم. می‌شنوی؟ من خدمتکارت نمی‌شوم.»

«نه! من که انتظار ندارم...»

«و اگر خیال کنی می‌توانی از وضع خود استفاده کنی تا از شر من خلاص شوی، کور خواندی. من اول اینجا بودم. نمی‌شود مرا بیرون انداخت. نمی‌گذارم مرا بیندازی بیرون.»

دختر با صدای ضعیفی گفت: «من همچو چیزی نمی‌خواهم.»

«و می‌بینم که حالا دیگر زخم‌هایت خوب شده. پس می‌توانی سهم خودت را از کارهای خانه به عهده بگیری.»

دختر فوراً سر جنباند. قدری از چایش ریخت، اما او توجه نکرد. «بله، همین دلیل دیگری است که آمدم پایین. می‌خواستم تشکر کنم از اینکه از من مراقبت کردی...»

مریم پرخاش‌کنان گفت: «خب، نباید می‌کردم. اگر می‌دانستم برمی‌گردی و شوهرم را از من می‌دزدی، بهت غذا نمی‌دادم و تنت را نمی‌شستم و تر و خشکت نمی‌کردم.»

«می‌دزدم...»

«من هنوز هم آشپزی می‌کنم و ظرف می‌شویم. تو هم باید رختها را بشویی و جارو کنی. باقی را یک روز در میان انجام می‌دهیم. و یک چیز دیگر. من مونس تو نمی‌شوم. نمی‌خواهم بشوم. فقط می‌خواهم دست از سرم برداری. تو مرا به حال خودم بگذار، من هم همین لطف را در حقت می‌کنم. ما این جوری زندگی می‌کنیم. این مقررات است.»

حرفش که تمام شد، قلبش مثل چکش می‌زد و دهانش خشک شده بود. مریم هرگز این‌طور با کسی حرف نزده بود، هرگز اراده‌اش را با این قدرت بیان نکرده بود. باید برایش سرخوشی به بار می‌آورد، اما چشم‌های دختر پراشک شد و صورتش وا رفت و هر احساس رضایتی که مریم از خشم و خروشش احساس کرده بود، سست و بی‌مقدار شد.

پیراهن‌ها را به طرف دختر گرفت.

«اینها را بگذار توی پاتختی کشودار، نه گنجه. دوست دارد پیرهن‌های سفید در کشوی بالا باشد. باقی را با جوراب‌ها بگذار تو کشوی وسطی.»

دختر استکان را به زمین گذاشت و دست‌ها را برای گرفتن پیراهن‌ها دراز کرد. کف دست‌هایش رو به بالا بود. تته پته کرد: «دربارهٔ همه چی متأسفم.»

مریم گفت: «باید هم باشی. باید هم متأسف باشی.»

۳۲

لیلا

لیلا یاد سال‌ها پیش، و روزی افتاد که مامان حالش خوش بود و با عده‌ای از زن‌های همسایه و خویشان در حیاط جمع شده بودند. زن‌ها در باغ نشسته بودند و از دیسی توت تازه می‌خوردند که وَجمه از درختِ توی حیاط چیده بود. توت‌ها درشت، سفید و سرخ بودند و بعضی‌ها همان رنگ بنفشی را داشتند که مویرگ‌های بینی وَجمه داشت.

وَجمه که با آن لُپ‌های تکیده مشتی دیگر توت را می‌لنباند، گفت: «شنیدید پسرش چطور مرده؟»

لیلا، مادر گیتی، گفت: «غرق شد، نه؟ در دریاچهٔ قرغه، نه؟»

«ولی می‌دانستید، می‌دانستید که رشید...» وَجمه انگشتی بلند کرد، به طرزی نمایشی سری جنباند و جوید و منتظرشان گذاشت تا قورت بدهد، «می‌دانستید آن زمان *شراب* می‌خورد و آن روز از مستی گریه کرد؟ حقیقت دارد، از مستی گریه کرد، خودم شنیدم. هنوز ظهر نشده بود. ظهر که شد، روی یک صندلی راحتی از هوش رفت. می‌شد توپ ظهر را دَم گوشش شلیک کرد، بی‌آنکه مژه به هم بزند.»

لیلا یادش می‌آمد که چطور وَجمه دهانش را پوشاند و آروغ زد؛ و چطور با دست لای چند تا دندانش را خلال کرد.

«باقیش را می‌توانید خودتان تصور کنید. پسره بدون اینکه کسی مواظبش باشد، رفت تو آب. بعداً دَمَر تو آب پیداش کردند. مردم برای کمک هجوم آوردند، نصفشان رفتند سراغ پسره و نصف دیگر سراغ پدره. یکی روی پسره خم شد و آن... چی می‌گویند... تنفس دهان به دهان را انجام داد. ولی بی‌فایده بود. همه فهمیدند. پسره از دست رفته بود.»

لیلا یادش آمد که وجمه انگشتی بالا برد و صدایش از پارسایی لرزید. «برای همین قرآن مجید *شراب* را منع کرده است. چون تاوان گناه مست همیشه می‌افتد به گردن هوشیار. این هم همین‌طور بود.»

بعد از اینکه لیلا خبر باردار شدنش را به رشید داد، این ماجرا در فکرش جولان می‌داد. رشید فوراً روی دوچرخه پرید و سواره به مسجد رفت و برای پسر زائیدن او دعا کرد.

آن شب سرِ شامْ لیلا مریم را تماشا کرد که با تکه‌گوشتی در بشقاب خود بازی می‌کند. لیلا حضور داشت که رشید خبر را با صدای بلند و اغراق‌آمیز بر سر مریم ریخت ـ لیلا هرگز شاهد چنین شادی بی‌رحمانه‌ای نبود. مژه‌های مریم موقع شنیدن پرپر زد. رنگ سرخی به صورتش دوید. اخم کرده و دل‌گرفته نشست.

پس از آن رشید به طبقهٔ بالا رفت تا رادیو گوش بدهد و لیلا در پاک کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم که دانه‌های پلو و خرده‌نان را جمع می‌کرد، گفت: «اگر قبلاً بنز بودی، حالا نمی‌دانم چی می‌شوی؟»

لیلا سعی کرد روش سرخوشانه در پیش بگیرد. «قطار؟ شاید هم جامبوجت گنده.»

مریم قد راست کرد: «امیدوارم این را بهانهٔ از زیر کار در رفتن نکنی.»

لیلا دهان باز کرد، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به خود یادآوری کرد که مریم در این میان گناهی ندارد. مریم و بچه‌ای که در شکم خود داشت.

کمی بعد که لیلا به بستر رفت، بغضش ترکید.

موضوع چی بود؟ رشید چانهٔ او را بالا زد و می‌خواست بداند. مریض بود؟ قضیهٔ بچه بود، بچه مشکلی داشت؟ نه؟ مریم با او بدرفتاری کرده بود؟

«همین‌طور است، نه؟»

«نه.»

«*والله و بالله*، می‌روم پایین و درسی بهش می‌دهم که یادش نرود. خیال می‌کند کی هست *این حرامی*، که با تو بدرفتاری کند...»

«نه!»

بلند شده بود و لیلا ناچار شد به بازویش چنگ بیندازد و نگذارد. «نکن! نه! با من خوشرفتاری کرده. قدری مهلت می‌خواهم، همین و بس. خوب می‌شوم.»

رشید کنارش نشسته، گردنش را نوازش کرد و زمزمه کرد. دستش آهسته به پشت او رفت و بعد باز بالا آمد. خم شد و دندان‌های پُرش برق زد.

خرخر کرد. «پس بگذار ببینم می‌توانم کمک کنم حالت بهتر شود.»

*

اول درخت‌ها ـ آنهایی که برای تهیهٔ هیزم بریده نشده بودند ـ برگ‌های خال‌خال‌شدهٔ زرد و مسی خود را ریختند. بعد بادهای سرد و گزنده سراسر شهر را در نوردید. این بادها آخرین برگ‌های آویخته را کندند و درخت‌ها را چون شبحی در برابر قهوه‌یی مات کوه‌ها به جا گذاشتند. اولین بارش برف فصل سبک بود و دانه‌های برف به محض افتادن به زمین آب می‌شدند. بعدها جاده‌ها یخ بست و برف روی پشت‌بام‌ها کپه‌کپه جمع شد و پنجره‌های یخ‌زده را تا نیمه پوشاند. با برف سر و کله بادبادک‌ها پیدا شد که زمانی حکمروای آسمان زمستانی کابل بودند و اکنون در قلمرو

موشک‌ها و جت‌های جنگی تیزپرواز متجاوز محجوب محسوب می‌شدند.

رشید اخبار جنگ را به خانه می‌آورد و لیلا از ائتلاف‌هایی که رشید سعی می‌کرد برایش توضیح بدهد سردرگم می‌شد. او گفت سیاف با هزاره‌ها می‌جنگد. هزاره‌ها با مسعود در جدالند.

«البته او هم با حکمتیار در جنگ است که پشتیبانی پاکستانی‌ها را دارد. این دو تا، یعنی مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف طرف مسعود را گرفته و حکمتیار حالا از هزاره‌ها حمایت می‌کند.»

رشید گفت اما هیچ‌کس از موضع دوستم، فرمانده پیش‌بینی‌ناپذیر ازبک، خبر ندارد. دوستم در دهۀ ۱۹۸۰ در کنار مجاهدین با نیروهای شوروی جنگیده، اما پس از تخلیۀ قوای شوروی از آنها رو گردانده و به رژیم کمونیستی دست‌نشاندۀ نجیب‌الله پیوسته بود. او حتی پیش از آنکه به نجیب‌الله پشت کند و باز به طرف مجاهدین برود، از شخص نجیب‌الله مدال شجاعت دریافت کرده بود. در حال حاضر دوستم از مسعود حمایت می‌کند.

در کابل، به‌خصوص قسمت غربی آن، تبادل آتش شدت گرفت و ستون‌های سیاه دود مانند قارچ بر فراز ساختمان‌های برف‌پوش گسترده شد. سفارتخانه‌ها تعطیل شدند. مدارس ویران شدند. رشید گفت در سالن‌های انتظار بیمارستان‌ها زخمی‌ها از خونریزی می‌مردند. در اتاق‌های عمل بدون بیهوشی اعضای زخمی‌ها را قطع می‌کردند.

گفت: «اما نگران نشو، پیش من در امانی، *گل* من. هر کس بخواهد به تو صدمه بزند، جگرش را درمی‌آورم و به خوردش می‌دهم.»

آن زمستان لیلا به هر جا رو می‌کرد، جلو خود دیوار می‌دید. با اشتیاق یاد آسمان‌های بیکران دوران کودکی‌اش افتاد، یاد روزهایی که همراه بابا به مسابقات بزکشی و همراه مامان به خرید در منـدائی می‌رفت، یاد روزهایی افتاد که با گیتی و حسینه آزادانه در خیابان‌ها می‌دویدند و پشت سر پسرها حرف می‌زدند. روزگاری که همراه طارق کنار رود روی شبدر

می‌نشست و برای هم معما می‌گفتند و آب‌نبات رد و بدل می‌کردند و غروب خورشید را تماشا می‌کردند.

اما فکر کردن به طارق خیانت‌آمیز بود، چون پیش از آنکه بتواند خودداری کند، او را دور از وطن در تختی می‌دید که لوله‌هایی به تن سوخته‌اش وصل کرده‌اند. اندوه فلج‌کنندهٔ عمیقی مثل زردابی که این روزها گلویش را می‌سوزاند، از سینهٔ لیلا بالا می‌آمد. پاهایش وا می‌داد و ناچار می‌شد چیزی را بگیرد تا نیفتد.

لیلا در زمستان ۱۹۹۲ خود را با جارو کردن خانه، ساییدن دیوارهای آخرایی اتاق‌خوابی که با رشید در آن سهیم بود، شستن لباس در بیرون در لگن مسی بزرگی سرگرم کرد. گاهی خود را می‌دید که بالای تن خود پرسه می‌زند، خود را می‌دید که کنار لگن چمباتمه زده، آستین‌ها را تا آرنج تا کرده و دست‌های صورتی او آب صابون را از یکی از زیرپیراهن‌های رشید می‌چلاند. در این وقت‌ها خود را از دست‌رفته می‌دید، مثل کشتی شکستهٔ یکه‌ای دستخوش امواج که هیچ کرانه‌ای در برابرش نیست و تا چشم کار می‌کند آب است و آب.

هوا که برای بیرون رفتن بیش از حد سرد می‌شد، لیلا در خانه می‌خرامید. با صورت نشسته و موهای شانه‌نکرده انگشتی را به دیوار می‌کشید و از راهرو به طرف در می‌رفت و برمی‌گشت، از پلکان پایین می‌آمد و بالا می‌رفت. همچنان راه می‌رفت تا به مریم برمی‌خورد که نگاه سردی به او می‌انداخت و بریدن دم قلفل دلمه یا کرفتن چربی و لیسک از گوشت را از سر می‌گرفت. سکوت ازاردهنده‌ای اتاق را می‌انباشت و لیلا کمابیش می‌دید موج کین‌توزی مثل هُرم گرمایی که از اسفالت برمی‌خیزد از مریم ساطع می‌شود. بنابراین بد اتاقش پس می‌کشید. روی لبهٔ تخت می‌نشست و بارش برف را تماشا می‌کرد.

*

رشید روزی او را به مغازه کفاشی‌اش برد.

وقتی با هم بیرون رفتند، رشید کنارش راه رفت و با یک دست آرنجش را گرفت. برای لیلا بیرون رفتن در خیابان به صورت تمرینی برای اجتناب از مجروح شدن درآمد. هنوز باید چشم‌هایش را با زاویهٔ دید محدود و مشبک برقع میزان می‌کرد و مواظب می‌شد پاهایش لبهٔ چادرش را لگد نکند. هر لحظه می‌ترسید سکندری بخورد و بیفتد، در گودالی پا بگذارد و زانویی را بشکند. با این حال، چون برقع سبب ناشناس ماندنش می‌شد، در آن قدری احساس آسایش می‌کرد. به این ترتیب اگر یک آشنای قدیمی هم او را می‌دید، نمی‌توانست بشناسد. بنابراین از روزگار او به تعجب نمی‌افتادند، یا از اینکه از زندگی خود دور افتاده و چطور بلندپروازی‌هایش نقش بر آب شده است، تأسف نمی‌خوردند یا شادی نمی‌کردند.

مغازهٔ رشید بزرگ‌تر و روشن‌تر از آن بود که لیلا تصور می‌کرد. رشید او را پشت میز کار شلوغ خود نشاند که رویش تخته‌های کهنهٔ کفش و تکه‌های چرم ریخته بود. چکش‌های خود را نشانش داد و با صدایی که غرور در آن موج می‌زد شرح داد چطور چرخ سنباده کار می‌کند.

دست به شکم لیلا مالید، نه روی پیراهن، بلکه زیر آن، و انگشت‌های سرد و زمختش روی پوست ورم‌کردهٔ لیلا به تنهٔ درخت می‌مانست. لیلا یاد دست‌های طارق افتاد، دست‌های نرم اما قوی، و رگ‌های پیچاپیچی که پشت آنها دویده بود که همیشه آنها را به طرز پرکششی مردانه می‌یافت.

رشید گفت: «تند و تند بالا می‌آید. دارد پسر گنده‌ای می‌شود. پسرم *پهلوان* می‌شود! مثل پدرش.»

لیلا پیراهن خود را پایین کشید. وقتی رشید از این حرف‌ها می‌زد، ترس برش می‌داشت.

«اوضاع با مریم چطور است؟»

لیلا گفت با هم خوب تا می‌کنند.

«خوب. خوب.»

به او نگفت که اولین دعوای واقعی خود را کرده‌اند.

این قضیه مال چند روز پیش بود. لیلا به آشپزخانه رفته و دیده بود که مریم کشوها را باز می‌کند و محکم می‌بندد. مریم گفت دنبال قاشق چوبی بلندی می‌گردد که با آن برنج را هم می‌زند.

وقتی می‌چرخید که با لیلا روبه‌رو شود، گفت: «کجا گذاشتیش؟»

لیلا گفت: «من؟ من که برش نداشتم. کمتر می‌آیم اینجا.»

«متوجه شدم.»

«این یک اتهام است؟ خودت همین را خواسته بودی، یادت باشد. گفتی خودت غذا درست می‌کنی. اما اگر می‌خواهی حرفت را پس بگیری...»

«پس می‌گویی پا درآورده و رفته؟ تپ، تپ، تپ. همین‌طور شده، آره؟»

لیلا سعی کرد به خودش مسلط شود. «می‌گویم...» معمولاً خود را وامی‌داشت که در برابر زخم زبان و انگشت اتهام مریم تاب بیاورد. اما آن روز قوزک پاهایش ورم کرده بود و سرش درد می‌کرد و معده‌اش بدجوری ترش کرده بود. «می‌گویم شاید آن را سر جایش نگذاشته باشی.»

مریم کشویی را کشید. قاشق و چنگال‌های توی کشو به غژغژ درآمد. «سر جایش نگذاشته باشم؟ چند وقت اینجایی؟ چند ماه؟ نوزده سال تو این خانه زندگی کرده‌ام، دختر جون. از وقتی بهت پوشک می‌بستند، آن قاشق را تو این کشو نگه می‌داشتم.»

لیلا که دیگر صبرش داشت تمام می‌شد، دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: «باز هم شاید جایی گذاشته‌ای و یادت رفته.»

«شاید هم تو قایمش کرده باشی تا کفرم را دربیاوری.»

لیلا گفت: «زن بدبخت خاک‌برسری هستی.»

مریم یکهو جا خورد، بعد به خود آمد و لب‌ها را لوچه کرد. «تو هم هرزه‌ای، هرزه و دزد. فاحشهٔ دزد، تو همینی!»

بعد جیغ و داد بلند شد. قابلمه‌ها را برداشتند، اما پرت نکردند. بد و بیراه‌هایی نثار هم کردند که لیلا از یادآوریش سرخ می‌شد. از آن به بعد حرف نزدند. لیلا هنوز هم تعجب می‌کرد که چه آسان از کوره در رفته است، اما حقیقت این بود که در ته دل از آن خوشش آمد، خوشش آمد که چطور سر مریم داد کشیده، ناسزا نثارش کرده و هدفی پیدا کرده که خشم و اندوهش را بر سرش خالی کند.

با نوعی بینش از خود می‌پرسید که شاید مریم هم همین حال را داشته.

بعد دوان دوان بالا رفته و خود را روی تخت رشید انداخته بود. مریم هنوز در پایین داد می‌زد: «خاک بر سرت! خاک بر سرت!» لیلا در بستر دراز کشید و در بالش نالید و ناگهان چنان دلش برای پدر و مادرش تنگ شد که از آن روزهای هولناک حمله تاکنون نشده بود. همان‌جا دراز کشید و به ملافه‌ها چنگ زد تا ناگهان نفسش گرفت. نشست و به سرعت دست‌ها را به طرف شکم خود برد.

بچه برای اولین بار لگد پراند.

۳۳

مریم

سحرگاه روزی در بهار بعد، ۱۹۹۳، مریم کنار پنجرهٔ اتاق نشیمن ایستاده بود و تماشا می‌کرد که رشید دختر را از خانه بیرون می‌برد. دختر کمر خم کرده و یک دست را به طبل برآمدهٔ شکم خود گذاشته بود و تاتی تاتی می‌کرد. شکمش از زیر چادر مشخص بود. رشید با نگرانی و احتیاط فراوان آرنجش را گرفته بود و مثل پلیس راهنمایی از حیاط به بیرون هدایتش می‌کرد. حرکتی کرد که یعنی همین جا منتظر باش و به طرف دروازه رفت، بعد با یک پا در را نگهداشت و به دختر اشاره کرد پیش برود. وقتی دختر به او رسید، رشید دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بگذرد. مریم کمابیش صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «*زیر پایت را نگاه کن، گل من.*»

غروب روز بعد برگشتند.

مریم دید که رشید اول وارد حیاط شد. لنگهٔ در را زود رها کرد و در تقریباً توی صورت دختر خورد. رشید با چند گام سریع حیاط را طی کرد. مریم در صورتش سایه‌ای دید، یک تیرگی که زیر روشنایی مسی شفق نهفته بود. درون خانه کت را از تن در آورد و روی کاناپه انداخت. از کنار مریم رد شد و با صدای خشکی گفت: «گشنه‌ام، شام حاضر کن.»

درِ ورودی راهرو گشوده شد. مریم دختر را در راهرو دید که قنداق را در خم بازوی چپش گذاشته است. کنار در یک پا را بیرون گذاشته بود و یک پا را درون، تا نگذارد در بسته شود. خم شد و تالید و سعی کرد پاکت کاغذی را که خرت و پرت‌هایش توی آن بود و زمینش گذاشته بود تا در را باز کند بردارد. صورتش از تقلا در هم رفته بود. سر برداشت و مریم را دید.

مریم رو برگرداند و به آشپزخانه رفت تا غذای رشید را گرم کند.

*

رشید چشم‌هایش را مالید و گفت: «انگار یکی پیچ‌گوشتی تو گوشم می‌چپاند.» با چشم‌های پف‌کرده و فقط یک *تنبان* که بندش را شل بسته بود، کنار در اتاق مریم ایستاده بود. موهای سفیدش آشفته و ژولیده بود. «امان از این گریه، تحملش را ندارم.»

در طبقهٔ پایین دختر بچه‌به بغل راه می‌رفت و برایش لالایی می‌خواند.

رشید گفت: «دو ماه تمام است که یک شب خواب راحت نداشتم. اتاق بو قاضلاب گرفته. هر جا پا می‌گذاری، کهنهٔ کُهی است. پریشب پا گذاشتم روی یکیشان.»

دل مریم از شادی غنج زد.

رشید سر چرخاند و داد زد: «ببرش بیرون! نمی‌توانی ببریش بیرون؟»

لالایی موقتاً بند آمد. «سینه پهلو می‌کند!»

«تابستان است!»

«چی؟»

رشید دندان‌هایش را چفت کرد و صدایش را بلند کرد. «گفتم بیرون گرم است!»

«بیرون نمی‌برمش!»

لالایی از سر گرفته شد.

«گاهی، قسم می‌خورم، گاهی دلم می‌خواهد این موجود را بگذارم توی جعبه‌ای و تو رود کابل رها کنم. مثل موسای نوزاد.»

مریم هرگز نشنیده بود که دخترِ خود را به اسمی که مادرش رویش گذاشته بود، یعنی عزیزه، صدا بزند. همیشه به نظرش بچه بود، هر وقت از کوره درمی‌رفت، گوزک.

بعضی شب‌ها مریم می‌شنید که با هم جروبحث می‌کنند. پاورچین پاورچین به طرف در اتاقشان می‌رفت و به گله‌های رشید دربارهٔ بچه ـ همیشه بچه ـ و گریهٔ مدام، بوها، اسباب‌بازی‌هایی که موجب می‌شد سکندری بخورد، طرزی که بچه با اشتهای همیشگی برای خوردن، آروغ زدن، عوض کردن کهنه، گرداندن و مراقبت بی‌وقفه توجه لیلا را از او به خودش متمرکز کرده بود، گوش می‌داد. دختر هم به نوبت خود او را بابت سیگار کشیدن در اتاق و اینکه نمی‌گذارد بچه پیششان بخوابد ملامت می‌کرد.

بگو مگوهای دیگری هم بود که با صدای آهسته می‌کردند.

«دکتر گفته شش هفته.»

«هنوز نه، رشید. نه. ول کن. یالاً. نکن.»

«دو ماه شده.»

«هیس... س... س. آهای. بچه را بیدار می‌کنی.» بعد تند و تیزتر. «خوش شدی؟»

مریم بی‌سر و صدا به اتاقش برمی‌گشت.

حالا رشید گفت: «نمی‌توانی کمک کنی؟ لابد کاری ازت برمی‌آید.»

مریم گفت: «آخر مگر من از بچه سر در می‌آرم؟»

«رشید! می‌شود شیشهٔ شیر را بیاری؟ روی کمد است. از پستانم نمی‌خورد. می‌خواهم باز شیشه را امتحان کنم.»

جیغ‌وویغ بچه مثل صدای ساطور قصابی روی گوشت کم و زیاد می‌شد.

رشید گوش‌های خود را گرفت. « گوزکوزک جنگجوست. حکمتیار. بهت بگویم، لیلا یک گلبدین حکمتیار زائیده.»

*

وقتی روزگار لیلا به دور شیر دادن، جنباندن، بالا پایین انداختن، بغل کردن و راه بردن بچه می‌گذشت، مریم نظارت می‌کرد. حتی وقتی بچه چرت می‌زد، شستن کهنه‌های کثیف بچه بود و خیساندنشان در سطلی از مواد ضدعفونی‌کننده که لیلا با اصرار رشید را وا داشته بود برایش بخرد. ناخن‌هایش را باید می‌چید و سوهان می‌کرد، لباس‌ها و پیژامه‌ها را می‌شست و آویزان می‌کرد که خشک شوند. این لباس‌ها مثل دیگر چیزهای مربوط به بچه موجب دعوا شده بود.

رشید گفت: «چه عیبی دارند؟»

«اینها برای پسر است.»

«به خیالت فرقش را می‌فهمد؟ کلی پول بالای این لباس‌ها دادم. یک چیز دیگر، از لحنت خوشم نیامد. این را به پای اخطار بگذار.»

هر هفته بی‌وقفه لیلا آتشدان دسته‌دار را روی آتش گرم می‌کرد و مشتی *اسفند دانه* توی آن می‌ریخت و دودش را برای رفع چشم زخم به سمت بچه فوت می‌کرد.

مریم تماشای جست‌وخیز پر شور و شوق دختر را خسته‌کننده دید ـ و ناچار شد حتی در نهان، تا حدی تحسینش کند. از دیدن اینکه چطور چشم‌های لیلا از شدت محبت می‌درخشد، حتی در صبح شب‌هایی که از بی‌خوابی و بغل کردن و راه بردن شبانهٔ بچه صورتش پژمرده و رنگ‌پریده بود، تحسینش را برمی‌انگیخت. وقتی بچه باد در می‌کرد، دختره غش‌غش می‌خندید. کمترین تغییری در بچه برایش جذاب بود و هر کاری که می‌کرد تماشایی بود.

«ببین! برای جغجغه دست دراز کرده. چقدر باهوش است.»

رشید گفت: «روزنامه‌ها را خبر می‌کنم.»

ابراز احساسات هر شب برقرار بود. وقتی لیلا اصرار می‌کرد رشید به چیزی نگاه کند، او چانه بالا می‌برد و از گوشهٔ چشم و کنج بینی عقابی با رگ‌های آبی نگاهی کجکی می‌کرد.

«نگاه کن، ببین وقتی بشکن می‌زنم، چه جور می‌خندد. آنجا را می‌بینی؟ دیدی؟»

رشید غری می‌زد و سر به سوی بشقاب خود برمی‌گرداند. مریم یادش آمد که چطور فقط حضور دختره مایهٔ دلگرمی رشید بود. هر چه می‌گفت برای او دلپسند بود، او را به هیجان می‌آورد و وادارش می‌کرد به او توجه کند و به تأئید سر بجنباند.

عجیب آنکه افتادن دختر از چشم رشید باید خوشایند مریم می‌شد و حس انتقام‌جویی را در او برمی‌انگیخت. اما این‌طور نشد. مریم در کمال تعجب دریافت که دلش به حال دختر می‌سوزد.

همچنین سر شام دختره یک رشتهٔ یکریز نگرانی‌های خود را بروز می‌داد. بالاتر از همه سینه‌پهلو بود که با کمترین سرفهٔ بچه از آن می‌ترسید. بعد اسهال بود که شبح آن با هر لینت مزاجی پیدا می‌شد. هر جوش کوچکی یا آبله‌مرغان بود، یا سرخک.

شبی رشید گفت: «نباید این قدر دلبسته باشی.»

«منظورت چیه؟»

«خب، شب پیش داشتم رادیو گوش می‌دادم. صدای امریکا. آمار جالبی شنیدم. می‌گفتند در افغانستان از سه یا چهار بچه یکی تا سن پنج‌سالگی می‌میرد. عین همین را گفت. خب، آنها ـ چیه؟ چیه؟ کجا داری میری؟ برگرد اینجا، فوری برگرد اینجا!»

نگاه سرگشته‌ای به مریم انداخت: «چه مرگش شده؟»

آن شب مریم در رختخواب دراز کشیده بود که باز بگومگو را شنید. شب تابستانی گرم و خشکی، خاص ماه *سرطان* در کابل بود. مریم پنجرهٔ

خود را باز کرده و بسته بود، چون دیده بود نه تنها نسیمی نمی‌وزد، بلکه پشه‌ها هم به اتاق می‌آیند. احساس می‌کرد که گرما از زمین برمی‌خیزد، از راه درزهای الوارهای انبار در حیاط بالا می‌آید و از دیوارها به اتاقش رخنه می‌کند.

معمولاً بگومگو چند دقیقه‌ای طول می‌کشید، اما نیم‌ساعت گذشت و نه فقط جروبحث تمام نشد، بلکه دم‌بدم اوج گرفت. حالا دیگر مریم داد و بیداد رشید را می‌شنید. صدای لیلا آرام‌تر، اما محتاط و تیز بود. طولی نکشید که شیون بچه شروع شد.

بعد مریم شنید که درِ اتاقشان به شدت باز شد. صبح مریم جای فرورفتگی دستگیرهٔ مدور در را در دیوار دید. در بستر نشسته بود که درِ اتاقش درقی باز شد و رشید آمد تو.

زیرشلوار سفید و زیرپیراهنی به همان رنگ پوشیده بود که زیربغل‌هایش از لک عرق زرد بود. دمپایی لاانگشتی به پا داشت. کمربندی به دست داشت، همان کمربند چرمی قهوه‌یی که برای *نکاح* با دختره خریده بود و دنبالهٔ سوراخ‌دارش را دور مچش پیچیده بود.

همان‌طور که به طرفش می‌آمد، داد زد: «کار کار توست، می‌دانم.»

مریم از رختخواب در آمد و پس پس رفت. دست‌ها را به طور غریزی روی سینه چلیپا کرد، همان‌جا که می‌دانست اول ضربه را فرود می‌آورد.

تته‌پته‌کنان گفت: «از چی حرف می‌زنی؟»

«خودداری از من، لابد تو یادش می‌دهی.»

مریم در سالیان دراز یاد گرفته بود که خود را در برابر ملامت و سرزنش و تحقیر و تمسخرش مقاوم کند. اما نمی‌توانست بر ترس خود غلبه کند. این همه سال گذشته بود، اما او هنوز هم وقتی رشید را به این حال می‌دید که زهرخند بر لب کمربند را دور دست پیچیده و چرم در دستش جیرجیر می‌کند و چشم‌های خون‌گرفته‌اش برق می‌زند، از ترس به خود می‌لرزید. ترس بزی بود که آن را در قفس ببری بیندازند و ببر سر از پنجه‌هایش بردارد و غرش کند.

حالا دختره با چشم‌های گشاد و صورت درهم‌کشیده در اتاق بود.

رشید به مریم تف کرد. «باید می‌دانستم که فاسدش می‌کنی.» کمربند را به طور آزمایشی آهسته روی ران خود فرود آورد. سگک آن بلند جلنگ جلنگ کرد.

دختره داد زد: «بس کن! رشید، نمی‌شود این کار را بکنی.»

«برگرد به اتاق.»

مریم باز پس‌پس رفت.

«ته! این کار را نکن!»

«بگیر!»

رشید کمربند را بلند کرد و این بار روی مریم فرود آورد.

بعد اتفاق تعجب‌آوری افتاد: دختره خودش را انداخت رویش. با هر دو دست به بازوی رشید چنگ انداخت و سعی کرد او را کنار بکشد، اما فقط به آن آویزان شد. با این حال نگذاشت بیشتر به مریم نزدیک شود.

رشید فریاد زد: «ول کن!»

«باشد. باشد. این کار را نکن. خواهش می‌کنم، رشید! کتک نه! خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

به همین ترتیب تقلا کردند، دختره آویزان به دست رشید و التماس‌کنان و رشید که می‌کوشید او را پس بزند و از مریم چشم برنمی‌داشت که گیج‌تر از آن بود که دست به کاری بزند.

سر آخر مریم فهمید که کتکی در کار نخواهد بود، دست‌کم در آن شب. رشید کار خود را کرده بود. چند لحظه دیگر، دست‌ها بالا برده و سینه در حال بالا و پایین رفتن، دانه‌های ریز عرق بر پیشانی، به همان حال ایستاد. بعد آرام آرام دست را پایین آورد. دختره روی زمین پا به پا کرد، اما نمی‌رفت، انگار که به او اطمینان نداشت. رشید دست خود را از چنگ او در آورد.

در حالی که کمربند را روی شانه می‌انداخت، گفت: «منتظر بهانه‌ام. برای هر دوتان. نمی‌گذارم تو خانهٔ خودم مرا/حمق فرض کنید.»

آخرین نگاه خیرهٔ زهرناک را به مریم انداخت و در راه بیرون رفتن از اتاق دختره را هل داد.

مریم که صدای بسته شدن درِ اتاقشان را شنید، به تختخواب برگشت، سر را زیر بالش فرو برد و منتظر شد که لرزشش فرو بنشیند.

*

مریم آن شب سه بار از خواب پرید. بار اول غرش موشکی در غرب بود که از جهت کارته‌ـ چار به گوش رسید، بار دوم صدای گریهٔ بچه از طبقهٔ پایین و هیس کردن دختره و جلنگ‌جلنگ قاشق در شیشهٔ شیر بود. سر آخر هم تشنگی او را از تختخواب بیرون کشید.

در طبقهٔ پایین اتاق نشیمن تاریک بود، جز اینکه پرتو مهتاب از پنجره به گوشه‌ای از آن می‌تابید. مریم صدای وزوز مگسی را از جایی می‌شنید و خطوط بخاری چدنی را در گوشه‌ای می‌دید که لوله‌اش برجسته بود و با زاویهٔ تندی درست زیر سقف به بیرون می‌پیچید.

سر راه آشپزخانه پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود سکندری برود. پیش پایش هیکل مبهمی را دید. چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد، فهمید دختره و بچه‌اش آنجا روی تشکی دراز کشیده‌اند.

دختر به پهلو خوابیده بود و خروپف می‌کرد. بچه بیدار بود. مریم چراغ نفتی را روشن کرد و چمباتمه زد. در نور چراغ اولین بار از نزدیک به بچه نگاه کرد و یک دسته موی مشکی، چشم‌های فندقی با مژه‌های انبوه، گونه‌های صورتی و لب‌هایی به رنگ انار رسیده را دید.

به نظر مریم رسید که بچه هم دارد او را دید می‌زند. به پشت خوابیده بود و سرش به یک سو خمیده بود و با نگاهی که توجه، آشفتگی و سوءظن در آن خوانده می‌شد با دقت مریم را برانداز می‌کرد. مریم می‌ترسید که مبادا چهره‌اش بچه را بترساند، اما بعد بچه از شادی جیغی کشید و مریم فهمید که قضاوتش به نفع او تمام شده است.

زمزمه کرد: «هیس... س... س. مادرت را بیدار می‌کنی، هر چند یک گوشش کر است.»

دست بچه مشت شد. بالا رفت، پایین آمد و با حرکتی انقباضی به طرف دهانش رفت. بچه لبخندی تحویل مریم داد و حباب‌های کوچک آب دهان دوروبر لب‌هایش برق زد.

«نگاهش کن. با این لباس‌های پسرانه چه مضحک شدی. آن هم تو این گرما با این همه لباس. تعجبی ندارد که بیداری.»

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و از اینکه دید یکی دیگر هم زیر آن پتوست، جا خورد و نُچ‌نُچ‌کنان آن یکی را هم پس زد. بچه از راحتی غش غش زد و دست‌ها را مثل پرنده‌ای از هم وا کرد.

«بهتره، نه؟»

مریم پس‌پس می‌رفت، که بچه انگشت کوچک او را گرفت. انگشت‌های کوچکش سخت دور آن بسته شد. انگشت‌هایش گرم و نرم و خیس از آب دهان بود.

صدایی از خودش در آورد: «غو... ن...ن.»

«باشد، بسه، بگذار بروم.»

بچه همچنان به او چسبید و باز لگد انداخت.

مریم انگشت خود را کشید و رها کرد. بچه لبخند زد و یک رشته غان و غون سر داد. باز بند انگشت‌هایش را به دهان برد.

«واسه چی این همه خوشحالی؟ ها؟ به چی می‌خندی؟ آنقدرها هم که مادرت می‌گوید، باهوش نیستی. به جای پدر یک جانور داری و به جای مادر یک احمق. اگر می‌دانستی، این جور لبخند نمی‌زدی. نه، نمی‌زدی. حالا بگیر بخواب. یالاً.»

مریم سر پا ایستاد و چند قدم رفت، که بچه بنا کرد به درآوردن صدای *اِه، اِه، اِه* و مریم می‌دانست که این علامت یک گریهٔ شدید است. دوباره برگشت.

«چی شده؟ از من چه می‌خواهی؟»

بچه با دهان بی‌دندان پوزخند زد.

مریم آهی کشید. کنار بچه نشست و گذاشت به انگشت‌هایش چنگ بزند. تماشا کرد که بچه غان و غون می‌کند و پاهای تپلش را آزاد دیده لگد می‌پراند. مریم همان‌جا نشست و تماشا کرد تا بچه از جنب‌وجوش افتاد و نرم نرم خروپف کرد.

بیرون پنجره مرغ‌های مینا سرخوشانه می‌خواندند و گهگاه که یکی از مرغ‌های آوازخوان پر می‌گرفت، مریم می‌دید نور مهتاب که از لای ابرها می‌تابد روی بال‌هاشان شبرنگ آبی‌تاب است. و هر چند گلویش از تشنگی خشک بود و پاهایش از سوزن و سنجاق می‌سوخت، مدتی طول کشید که مریم به ملایمت انگشت‌های خود را از چنگ بچه درآورد و بلند شود.

۳۴

لیلا

برای لیلا دلپسندترین لذت‌های زمینی این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت کودکانه‌اش چنان به او نزدیک شود که بتواند ببیند مردمک‌های گنده‌اش باز می‌شود و جمع می‌شود. لیلا دوست داشت انگشت‌های خود را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه، روی بندهای انگشت چال‌دار و چین‌های برجستهٔ آرنجش بکشد. گاهی عزیزه را به شکم می‌خواباند و بالای نرمهٔ فرق سرش دربارهٔ طارق، پدری که تا ابد برای عزیزه بیگانه خواهد بود و صورتش را هرگز نخواهد دید، چیزهایی زمزمه می‌کرد. لیلا از استعداد طارق برای حل معما، کلک و شیطنت او و خندهٔ راحتش به بچه می‌گفت.

«مژه‌های قشنگی داشت، مثل مژه‌های تو انبوه. چانهٔ خوب، بینی ظریف و پیشانی گرد. آخ، بابات خوش‌قیافه بود، عزیزه. کامل بود. بی‌نقص، مثل خودت.»

اما مواظبت می‌کرد که هیچ‌کس نام او را از دهانش نشنود.

گاهی رشید را غافلگیر می‌کرد که به طرز خاصی داشت به عزیزه نگاه می‌کرد. دیشب که در اتاق‌خواب روی زمین نشسته بود و میخچهٔ پایش را می‌برید، بی‌هوا گفت: «خب، اوضاع بین شما دو تا چه جور بود؟»

لیلا نگاه حیرانی به او انداخت، انگار که از حرفش سر درنیاورده باشد.

«لیلی و مجنون، تو و یک *ننگه*؛ بین تو و او چه اتفاقی افتاده؟»

لیلا دقت کرد که لحن صدایش تغییر نکند و گفت: «دوست من بود.» خود را با آماده کردن بطری شیر سرگرم کرد. «تو که می‌دانی.»

«چیزی را که باید بدانم، نمی‌دانم.» رشید تراشه‌های میخچه را روی قاب پنجره گذاشت و خود را در رختخواب انداخت. فنرهای تخت با صدای بلندی غیژغیژ کرد. رشید پاهای خود را از هم باز کرد و دست به خشتک خود گذاشت. «و به عنوان... دوست، شما دو تا هیچ وقت دست به کار خلافی هم زدید؟»

«کار خلاف؟»

رشید سبک‌بالانه لبخند زد، اما لیلا نگاه خیره، سرد و مراقبش را احساس می‌کرد. «خب، بگذار ببینم. هیچ‌وقت شده که تو را ببوسد؟ یا شاید جایی دست گذاشته که نباید؟»

لیلا چندشش شد و امیدوار بود قیافه‌اش خشمگین باشد. احساس می‌کرد قلبش در گلویش مثل طبل می‌کوبد. «برایم مثل *برادر* بود.»

«خب، بالاخره دوست بود، یا برادر؟»

«هر دو. او...»

«کدام یک؟»

«هر دو.»

«ولی گاهی این به اصطلاح برادر و خواهر کنجکاوند. آره، گاهی یکی ماسماسکش را به دیگری نشان می‌دهد و آن یکی هم...»

لیلا گفت: «حالم را به هم می‌زنی.»

«پس چیزی بینتان نبوده.»

«دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

رشید سرش را خم کرد، لب را لوچه کرد و سر جنباند. «مردم دری‌وری می‌گفتند، می‌دانی که. یادم هست. خیلی حرف‌ها دربارهٔ شما دو تا می‌زدند. اما تو می‌گویی چیزی بینتان نبوده.»

لیلا به او زل زد.

رشید زمان دراز جانکاهی بی‌آنکه پلک بزند چشم در چشم او دوخت، به طوری که بندهای انگشت لیلا دور شیشهٔ شیر سفید شد و همهٔ توانش را به کمک گرفت تا دستش نلغزد.

از این فکر که اگر بفهمد لیلا از او کش می‌رود چه واکنشی نشان خواهد داد، به خود لرزید. از زمان تولد عزیزه وقتی رشید خواب بود یا در مستراح کیف بغلش را باز می‌کرد و یک اسکناس برمی‌داشت. بعضی هفته‌ها، اگر کیف بغلی سبک بود، فقط یک اسکناس پنج افغانی برمی‌داشت، یا از ترس آنکه بفهمد هیچی برنمی‌داشت. وقتی کیف پر بود، یک ده‌افغانی یا بیست‌افغانی برمی‌داشت و حتی یک بار خطر کرده و دو تا بیستی برداشته بود. پول را در کیسه‌ای که توی آستری کت زمستانیِ پیچازیِ خود دوخته بود قایم می‌کرد.

نمی‌دانست اگر بفهمد خیال آن را در سر دارد که بهار بعد پا به گریز بگذارد، چه می‌کند. با خود می‌گفت اگر نشد، تابستان. لیلا امیدوار بود هزار افغانی یا بیشتر کنار بگذارد، که نصفش کرایهٔ اتوبوس از کابل تا پیشاور بود. می‌خواست وقتش که برسد حلقهٔ ازدواج و جواهرات دیگری را که رشید پارسال به او داده بود، زمانی که هنوز *ملکهٔ* این قصر بود، گرو بگذارد.

رشید که روی شکمش ضرب می‌گرفت، گفت: «به هر حال، تقصیر من نیست. من شوهرم. اینها چیزهایی است که شوهر از خودش می‌پرسد. اما شانس آورده که آن جور مرده. چون اگر حالا اینجا بود، اگر دستم بهش می‌رسید...» از لای دندان‌هایش نجْنجی کرد و سر تکان داد.

«چه شده که پشت سر مرده بد می‌گویی؟»

«به نظرم بعضی‌ها آن قدر که لازم است نمی‌میرند.»

*

دو روز بعد لیلا صبح که از خواب بیدار شد، یک پیرهن چین‌دار بود با ماهی‌های

صورتی کوچک که روی بالاتنه‌اش دوخته بودند، یک پیرهن پشمی آبی با جوراب‌ها و دست‌کش‌های بی‌پنجهٔ همرنگ، پیژامه‌های زرد با خالخال اخرایی و شورت‌های نخی سبز با والان‌های خالخال سجاف‌ها.

رشید بی‌آنکه به عزیزه یا به پیژامهٔ تازه‌ای که لیلا به او پوشانده بود توجه کند، آن شب سر شام لب‌هایش را لیسید و گفت: «شایع شده که دوستم می‌خواهد تغییر موضع بدهد و به حکمتیار بپیوندد. حالا مسعود باید دست‌هایش را پر کند و با این دو تا بجنگد. هزاره‌ها را هم نباید فراموش کنیم.» تکه‌ای بادمجان ترشی را که مریم تابستان آن سال گذاشته بود برداشت. «باید امیدوار باشیم که این فقط شایعه باشد، چون اگر همچو اتفاقی بیفتد، این جنگ...» به دست چرب خود تکانی داد. «مثل یک گردش تفریحی در پغمان می‌شود.»

کمی بعد بدون عجله و درآوردن همهٔ لباس‌ها کار خود را کرد و خلاص شد و سر چند دقیقه خوابش برد.

لیلا از اتاق‌خواب بیرون آمد و مریم را در آشپزخانه دید که چمباتمه زده و سرگرم پاک کردن یک جفت ماهی قزل‌آلا بود. یک قابلمه برنج هم خیس کرده و کنار دستش گذاشته بود. آشپزخانه بوی زیرهٔ سبز و دود پیازداغ و ماهی می‌داد.

لیلا در گوشه‌ای نشست و لبهٔ دامن را روی زانوهایش کشید.

گفت: «ممنونم.»

مریم اعتنایی به او نکرد. پاک کردن قزل‌آلای اولی را تمام کرد و دومی را برداشت. با یک کارد دندانه‌دار باله‌ها را برید، بعد ماهی را برگرداند، طوری که شکمش به طرف او بود و با مهارت آن را از دم تا آبشُش شکافت. لیلا تماشایش کرد که انگشت شست خود را در دهان ماهی و آروارهٔ زیرینش فرو برد، فشار داد و با یک ضرب به طرف پایین آبشُش‌ها و دل و روده‌اش را درآورد.

«لباس‌ها خیلی قشنگند.»

مریم زیر لب گفت: «به دردم نمی‌خورد.» ماهی را روی روزنامه‌ای

انداخت که از خونابهٔ خاکستری لزجی لک شده بود و سرش را جدا کرد.

«یا به دخترت می‌رسید، یا به بیدها.»

«این جور پاک کردن ماهی را از کجا یاد گرفتی؟»

«در زمان بچگی محل زندگیم کنار یک نهر بود. خودم ماهی می‌گرفتم.»

«من هیچ‌وقت نگرفتم.»

«کار زیادی ندارد. اصلش صبر کردن است.»

لیلا تماشا کرد که قزل‌آلای پاک شده را سه قسمت می‌کند. «خودت لباس‌ها را دوختی؟»

مریم سری جنباند.

«کی؟»

مریم تکه‌های ماهی را در کاسهٔ آبی شست. «دفعهٔ اولی که حامله شدم. شاید هم دفعهٔ دوم. هیجده- نوزده سال پیش. به هر حال سال‌ها پیش. همان‌طور که گفتم، هرگز فرصت استفاده از آنها نشد.»

«واقعاً *خیاط* قابلی هستی. شاید یادم بدهی.»

مریم تکه‌های آب کشیدهٔ قزل‌آلا را توی کاسهٔ تمیز دیگری گذاشت. همچنان که آب از نوک انگشت‌هایش می‌چکید، سر برداشت و به لیلا نگاه کرد، انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

گفت: «دیشب که او... هرگز کسی برای من قد علم نکرد.»

لیلا گونه‌های افتادهٔ مریم را، پلک‌هایی را که از خستگی چین خورده بود، شیارهای عمیقی را که دور دهانش را گرفته بود دید زد ـ اینها را طوری دید که انگار او هم برای اولین بار کسی را می‌بیند. و برای اولین بار این صورت رقیب نبود که می‌دید، بلکه صورتی بود حاکی از اندوه‌هایی ناگفته، بارهایی که بی‌اعتراض به دوش داشت، سرنوشتی که به آن تن درداده و در برابرش تاب آورده بود. لیلا از خود پرسید اگر خودش هم اینجا بماند، بعد از بیست سال صورتش همین‌طور می‌شود؟

لیلا گفت: «نمی‌توانستم بگذارم. در خانه‌ای بزرگ نشده‌ام که مردم با هم این جور رفتار کنند.»

«حالا خانهٔ تو اینجاست. باید به آن عادت کنی.»

«به *آن* نه. نمی‌کنم.»

مریم که دست‌هایش را با کهنه‌ای خشک می‌کرد، گفت: «دست روی تو هم بلند می‌کند، می‌دانی که. کمی دیگر که بگذرد. و تو برایش دختر زائیدی. پس، متوجهی، گناهت حتی کمتر از من قابل بخشش است.»

لیلا سر پا ایستاد. «می‌دانم بیرون سرد است، اما نظرت چیه که ما گناهکارها یک استکان *چای* تو حیاط بخوریم؟»

مریم با تعجب نگاهش کرد. «نمی‌توانم. باید لوبیا را دانه کنم و بشورم.»

«صبح کمکت می‌کنم که کار تمام شود.»

«اینجا را باید تمیز کنم.»

«با هم می‌کنیم. اگر اشتباه نکنم، قدری *حلوا* مانده. با *چای* خیلی می‌چسبد.»

مریم کهنه را روی پیشخان گذاشت. لیلا از طرز بالا زدن آستین‌ها، مرتب کردن روسری و پس زدن طره مویی که از زیر روسری درآمده بود، به هیجان او پی برد.

«چینی‌ها می‌گویند بهتر است آدم سه روز از غذا محروم شود، اما یک وعده چای از دستش نرود.»

مریم لبخند خفیفی زد. «ضرب‌المثل خوبی است.»

«همین جور است.»

«اما زیاد نمی‌توانم بمانم.»

«یک استکان.»

بیرون روی صندلی‌های تاشو نشستند و با انگشت از یک کاسه *حلوا* خوردند. استکان دوم چای را نوشیدند و لیلا که پرسید سومی را هم

می‌خواهد، مریم جواب مثبت داد. توپی در تپه‌ها بـه غـرش درآمـد و آن دو ابرهایی را تماشا کردند که آرام آرام ماه را می‌پوشاندند و آخرین پروانه‌هـای شبتاب فصل طاق‌های زرد روشن کوچکی در تـاریکی رسـم مـی‌کردنـد. و وقتی صدای گریهٔ عزیزه شنیده شد و رشید داد زد که لیلا بیاید و صـدایش را ببُرد، نگاهی بین لیلا و مریم رد و بدل شد. نگـاهی بـی‌قیـد و حـاکی از دانایی. لیلا با همین تبادل نگاه گذرا و بی‌کلام با مریم پی برد که دیگر بـا هم دشمن نیستند.

۳۵

مریم

از آن شب به بعد مریم و لیلا کارهای روزمره را با هم انجام دادند. دو تایی در آشپزخانه نشستند و خمیر گرفتند، پیازچه خرد کردند، سیر پوست کندند و تکه‌تکه خیار دست عزیزه دادند که نزدیکشان قاشق به زمین می‌کوبید و با هویج بازی می‌کرد. به عزیزه چند تا لباس روی هم می‌پوشاندند و یک شال‌گردن زمستانی سفت دور گردنش می‌بستند و در حیاط توی یک گهوارهٔ سبدی می‌گذاشتند. مریم و لیلا که گوشهٔ چشمی به او داشتند، با هم رخت می‌شستند و وقتی به شلوارها و کهنه‌های بچه صابون می‌زدند و می‌مالیدند انگشت‌های مفصل‌هاشان به هم می‌خورد.

مریم رفته‌رفته به این همدمی احتیاط‌آمیز اما خوشایند خو گرفت. با اشتیاق منتظر بود که نوبت سه استکان چای در حیاط برسد که حالا دیگر بدل به مراسمی شبانه شده بود. صبح‌ها مریم چشم‌به‌راه بود که صدای تلغ تلغ دمپایی لیلا را روی پلکان بشنود که برای صبحانه پایین می‌آمد و غش‌غش ریز و تیز خنده‌های عزیزه شنیده شود و هشت دندان ریزش را ببیند و بوی شیری پوستش به مشامش برسد. اگر لیلا و عزیزه خوابشان می‌برد، مریم با نگرانی منتظرشان می‌شد. بشقاب‌ها را الکی می‌شست. مخده‌ها را در اتاق‌نشیمن جابه‌جا می‌کرد. گرد و خاک قاب‌های پنجره را

می‌گرفت. آنقدر خود را سرگرم می‌کرد تا لیلا که عزیزه را کول کرده بود، به آشپزخانه بیاید.

عزیزه که صبح‌ها مریم را می‌دید، همیشه چشم‌ها را باز می‌کرد و بنای شادی و وول خوردن روی کول مادرش می‌گذاشت. به طرف مریم دست دراز می‌کرد و می‌خواست برود بغلش، دست‌های کوچولویش تند و تند باز و بسته می‌شد و در صورتش هم علاقه دیده می‌شد و هم اشتیاقی لرزان.

لیلا که رهایش می‌کرد تا چهاردست‌وپا به طرف مریم برود، می‌گفت: «چه الم‌شنگه‌ای به پا می‌کنی! چه الم‌شنگه‌ای! آرام بگیر! خاله مریم جایی نمی‌رود. خاله‌ات همین جاست. می‌بینی؟ برو، یالا.»

عزیزه همین که بغل مریم می‌رفت، انگشت شستش را به دهان می‌برد و صورتش را در گردن مریم پنهان می‌کرد.

مریم با لبخندی قدری سرگشته و قدری سپاسگزار سفت و سخت بغلش می‌کرد. هرگز کسی او را این‌طور نخواسته بود. هرگز کسی عشق خود را چنین معصومانه و چنین بی‌قید و شرط نثارش نکرده بود.

رفتار عزیزه اشک به چشمش می‌آورد.

مریم توی موهای عزیزه زمزمه می‌کرد: «چرا دل کوچولوت را به عجوزهٔ زشتی مثل من می‌بندی؟ ها؟ من هیچم، نمی‌بینی؟ یک *دهاتی*، من چی دارم که بهت بدهم؟»

اما عزیزه فقط با رضایت مِن‌مِن می‌کرد و صورتش را بیشتر فرو می‌برد. وقتی این کار را می‌کرد، دل مریم غش می‌رفت. چشمانش نم برمی‌داشت. دلش به تاپ‌تاپ می‌افتاد. و از بخت خود سپاسگزار بود که پس از این همه سال عاطل ماندن در این موجود کوچک اولین ارتباط حقیقی را در زندگی سرشار از ارتباط‌های دروغین و ناکام یافته است.

*

در اوایل سال بعد، ژانویهٔ ۱۹۹۴، دوستم موضع عوض کرد. او به گلبدین حکمتیار پیوست و نزدیک بالاحصار موضع گرفت، همان دیوارهای قلعهٔ قدیمی که از کوه شیر دروازه به شهر مشرف بود. آن دو با هم نیروهای مسعود و ربانی را در وزارت دفاع و کاخ ریاست جمهوری زیر آتش گرفتند. آنها از دو سوی رود کابل با توپخانه به هم شلیک کردند. خیابان‌ها از اجساد، شیشه‌خرده و قطعات فلز انباشته شد. قتل و غارت و به‌طور روزافزونی تجاوز که هم برای ارعاب شهروندان و هم پاداش شبه‌نظامیان به کار گرفته می‌شد رواج یافت. مریم شنید زن‌هایی از ترس اینکه مبادا به آنها تجاوز کنند خودکشی کرده‌اند، یا مردهایی که برای حفظ شرف خود زن‌ها یا دخترهایی را که شبه نظامی‌ها به آنها تجاوز کرده‌اند کشته‌اند.

عزیزه با هر گرومپ و انفجار خمپاره‌ای جیغ می‌کشید. مریم برای آنکه حواسش را پرت کند، روی کف زمین دانه‌های برنج را به شکل خانه یا خروس یا ستاره‌ای درآورد و گذاشت عزیزه آنها را پخش‌وپلا کند. همان‌طور که جلیل یادش داده بود، با یک ضرب مداد، بی‌آنکه آن را از کاغذ بردارد، برای عزیزه فیل کشید.

رشید گفت روزانه ده‌ها غیرنظامی کشته می‌شوند. بیمارستان‌ها و داروخانه‌ها از بمب بی‌نصیب نمانده بودند. گفت جلو وسایل نقلیه‌ای را که آذوقهٔ ضروری به شهر می‌آوردند گرفته‌اند و به آنها هجوم آورده و تیراندازی کرده‌اند. مریم از خود می‌پرسید آیا همین اوضاع در هرات هم برقرار شده و اگر این‌طور است، ملافیض‌الله اگر هنوز زنده باشد چه می‌کند؟ بی‌بی جون چطور، با همهٔ پسرهایش، عروس‌هایش و نوه‌هایش؟ و البته جلیل. آیا مثل مریم خودش را آفتابی نمی‌کند؟ یا دست زن‌ها و بچه‌هایش را گرفته و از کشور دررفته؟ امیدوار بود جلیل جایی در امان باشد و توانسته باشد از این همه کشت و کشتار دور بماند.

یک هفته شدت جنگ حتی رشید را وا داشت خانه‌نشین شود. در رو به حیاط را قفل کرد و تلهٔ انفجاری پشتش گذاشت، دروازه را هم قفل کرد

و با نیمکت راه را بست. سیگارکشان در خانه راه رفت، از پشت پنجره بیرون را پایید، تپانچه‌اش را پاک کرد و مدام فشنگ‌ها را درآورد و سر جایش گذاشت. دو بار در خیابان تیر انداخت و ادعا کرد کسی می‌خواست از دیوار بالا برود.

گفت: «مجاهدین جوان‌ها را وادار می‌کنند به آنها بپیوندند. تو روز روشن، به زور اسلحه. پسرها را از خیابان‌ها جمع می‌کنند و می‌برند. وقتی سربازهای شبه نظامی رقیب این پسرها را بگیرند، شکنجه‌شان می‌کنند. شنیدم سیم برق بهشان وصل می‌کنند ـ عین همین را شنیدم ـ و بیضه‌هاشان را با انبر له می‌کنند. از این جوان‌ها می‌خواهند آنها را به خانه‌شان ببرند. بعد در را می‌شکنند، پدرشان را می‌کشند و به مادر و خواهرشان تجاوز می‌کنند.»

تپانچه را بالای سر تکان داد. «اگر جرأت دارند، بگذار در خانهٔ مرا بشکنند. تخمشان را له می‌کنم! کله‌شان را می‌ترکانم! شما دو تا می‌دانید چقدر شانس آوردید که مردی بالا سرتان است که از خودِ خودِ شیطان هم نمی‌ترسد؟»

به زمین نگاه کرد و متوجه شد عزیزه کنار پاهای اوست. داد زد: «پاهام را ول کن!» و ادای شلیک تپانچه را درآورد. «دنبالم نیا! دست‌هات را هم آن جور به طرفم باز نکن. من بغلت نمی‌کنم. بزن بچاک! برو تا زیر پا لگدمال نشدی.»

عزیزه به خود لرزید. با قیافه‌ای کتک‌خورده و هراسان چهاردست‌وپا به‌طرف مریم رفت. روی زانوی مریم بی‌نشاط انگشت شستش را مکید و با اخم‌وتخم به رشید نگاه کرد. چند بار سر بلند کرد و به مریم نگاه کرد، مریم خیال می‌کرد می‌خواهد مطمئن شود.

اما وقتی پای پدر در میان بود، مریم نمی‌توانست هیچ اطمینانی بدهد.

*

جنگ که بار دیگر کمی سبک شد، مریم نفس راحتی کشید؛ بیشتر به علت اینکه ناچار نبود توی خانه با رشید بماند و خلق و خوی تندش را که همهٔ امور خانه را می‌آلود، تحمل کند. و بدجوری ترس برش می‌داشت که تپانچه را جلو عزیزه تاب می‌دهد.

یکی از روزهای زمستان لیلا از مریم خواست بگذارد موهایش را ببافد.

مریم بی‌حرکت نشست و انگشت‌های باریک لیلا را در آینه تماشا کرد که گیس‌هایش را سفت می‌بافد و صورتش از شدت تمرکز چین برداشته. عزیزه روی زمین چنبره زده و به خواب رفته بود. در بغلش عروسکی بود که مریم به دست خودش برایش درست کرده بود. مریم عروسک را از لوبیا پر کرده و لباسش را از پارچه‌ای که در چای رنگ کرده بود دوخته و گردنبندش را از قرقره‌های خالی کوچکی که نخ را از میانشان گذرانده بود درست کرده بود.

بعد عزیزه در خواب باد ول کرد. لیلا زد زیر خنده و مریم هم دنبالش. از دیدن قیافهٔ همدیگر در آینه خنده‌شان اوج گرفت تا اشکشان درآمد. آن لحظه چنان طبیعی و چنان بی‌غل و غش بود که ناگهان مریم بنا کرد به گفتن از جلیل، ننه و جن. لیلا که دست را بیکار روی شانهٔ مریم گذاشته بود، گوش داد و توی آینه به صورت مریم نگاه کرد. کلمات مثل خونی که از سرخرگی بجهد از دهانش درآمد. مریم از بی‌بی جون، ملافیض‌الله، راه‌پیمایی تحقیرآمیز به خانهٔ جلیل و خودکشی ننه برایش حکایت کرد. از زن‌های جلیل گفت و *نکاح* شتابزده‌اش با رشید، سفر به کابل، آبستنی‌هایش، دورهای بی‌پایان امید و ناامیدی و روگرداندن رشید از او.

بعد لیلا پای صندلی مریم نشست، با حواس‌پرتی پرزی را که لای موهای عزیزه بود درآورد، لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

لیلا گفت: «من هم رازی برای گفتن دارم.»

*

آن شب خواب از چشم مریم گریخت. توی رختخواب نشست و بارش بی‌صدای برف را تماشا کرد.

فصل‌ها آمده و رفته بودند؛ رؤسای‌جمهور بر کابل حکومت کرده و به قتل رسیده بودند؛ یک امپراتوری سقوط کرده بود؛ جنگ‌های قدیم به پایان رسیده و جنگ‌های تازه آغاز شده بود. اما مریم نه چندان توجه کرده و نه برایش مهم بود. این سال‌ها را در گوشهٔدوردستی از ذهن خود به سر برده بود. کشتزاری خشک و بی‌حاصل، فراسوی هر آرزو و سوگی، فراسوی هر رؤیا و توهمی. اینجا آینده مهم نبود و گذشته تنها این حکمت را در بر داشت: اینکه عشق سوء تفاهمی ویرانگر است و همدست آن، امید، سرابی جفا پیشه. و هر وقت این دو گل سمی در آن کشتزار سوخته جوانه می‌زد، مریم آنها را ریشه‌کن می‌کرد. آنها را از ریشه درمی‌آورد و پیش از اینکه پا بگیرند در گودالی می‌انداخت.

اما به نحوی در این چند ماه اخیر لیلا و عزیزه ـ چنانکه معلوم شد یک *حرامی* مثل خودش ـ ادامهٔ وجود او شدند و حالا دیگر این زندگی که مریم این همه سال آن را تحمل کرده بود، بدون وجود آنها تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

من و عزیزه بهار آینده می‌رویم. با ما بیا، مریم.

سال‌های گذشته با مریم مهربان نبودند. با خود گفت اما شاید هنوز سال‌های بهتری در پیش باشد. یک زندگی تازه، یک زندگی که در آن سعادتی را که ننه می‌گفت یک *حرامی* از آن محروم است بیابد. دو گل تازه به طرزی غیرمنتظره در زندگی مریم شکفته بودند. مریم که بارش برف را تماشا می‌کرد، ملافیض‌الله را در نظر آورد که تسبیح در دست می‌چرخاند و خم شده است و با صدای نرم لرزانش زمزمه می‌کند *ولی این خداست که آنها را کاشته، مریم جون. و ارادهٔ اوست که تو به آنها مایل شدی. این ارادهٔ اوست، دخترم.*

۳۴

لیلا

در آن بامداد بهاری ۱۹۹۴ همچنان که روشنایی روز تاریکی را می‌زدود، لیلا یقین کرد که رشید می‌داند. حالا دیگر هر لحظه ممکن بود او را از رختخواب بیرون بکشد و بپرسد که او را این قدر خر فرض کرده که از قضیه سر درنیاورد. اما *اذان* صبح را گفتند و آفتاب روی بام‌ها پهن شد و خروس‌ها خواندند و هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاد.

صدای او را از دستشویی می‌شنید که تیغ صورت‌تراشی را تق‌تق بر لبهٔ لگن دستشویی می‌زند. بعد راه رفتنش در طبقهٔ پایین و گرم کردن چای. جلنگ‌جلنگ کلیدها. حالا داشت از حیاط می‌گذشت و دوچرخه را بیرون می‌برد.

لیلا از لای شکافِ پردهٔ اتاق نشیمن نگاه کرد. تماشایش کرد که پازنان دور شد، مردی گنده روی، دوچرخه‌ای کوچک، و آفتاب بامدادی روی دسته‌فرمان دوچرخه می‌درخشید.

«لیلا؟»

مریم دم در بود. لیلا می‌توانست بگوید که او هم خوابش نبرده است. از خودش پرسید که آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش امواج سرخوشی و دلشوره‌ای بوده که دهان را خشک می‌کند؟

لیلا گفت: «نیم‌ساعت دیگر می‌رویم.»

*

در صندلی عقب تاکسی با هم حرفی نزدند. عزیزه بغل مریم نشسته بود، عروسک را محکم نگه داشته بود و با چشم‌های گشاد از حیرت به شهر که تند و تند از برابرش می‌گذشت نگاه می‌کرد.

چندتا دختربچه را که طناب‌بازی می‌کردند، با دست نشان داد و گفت: «*اونا! مَیم! اونا.*»

لیلا به هر جا نگاه می‌کرد، رشید را می‌دید. او را می‌دید که از یک سلمانی بیرون می‌آید که شیشه‌هایش را با خاکه‌زغال سیاه کرده، یا از دکه‌هایی که کبک می‌فروختند، یا از مغازه‌های در هم شکستهٔ جلو باز که لاستیک‌های کهنه از کف تا سقف جلو آن تلنبار شده بود.

در صندلی خود فرو رفته بود.

مریم کنارش نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش صورتش را می‌دید، اما او برقع زده بود ـ هر دو زده بودند ـ و تنها می‌توانست برق چشمانش را از پشت توری ببیند.

لیلا پس از هفته‌ها اولین بار از خانه بیرون می‌آمد، البته اگر مراجعهٔ کوتاه به مغازهٔ گروگذاری دیروز را نادیده بگیریم ـ در آنجا حلقهٔ ازدواج را روی یک پیشخان شیشه‌یی قِل داده بود و با هیجان از ختم معامله بیرون آمده بود و می‌دانست دیگر به آنجا بر نخواهد گشت.

لیلا در دوروبرش نتیجهٔ جنگ‌های اخیر را می‌دید که صدایش را از خانه شنیده بود. خانه‌هایی که به خرابه‌های آجر و سنگ دندانه‌دار بدل شده بود، ساختمان‌هایی که سوراخ بزرگی در آنها ایجاد شده و تیرهای سقف از آنها بیرون زده بود، تنه‌های له‌شده و واژگون اتومبیل‌ها که گاهی روی هم سوار شده بود، دیوارهایی که به اندازه‌های مختلف سوراخ سوراخ شده بود و خرده‌شیشه که همه جا ریخته بود. عده‌ای را دید که تابوتی را به

سوی مسجد می‌برند و پیرزنی چادرمشکی پشت سرشان موهای خود را می‌کَند. از کنار یک گورستان گذشتند که پر از گورهای سنگچین بود و پرچم‌های ژندهٔ شهید بر فراز برخی‌شان دستخوش نسیم بود.

لیلا دست به سوی چمدان برد و انگشت‌ها را دور نرمهٔ بازوی دخترش حلقه کرد.

*

در ایستگاه دروازه لاهور، نزدیک پل محمودخان در شرق کابل یک رج اتوبوس خاموش کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. مردهای دستاربرسر بسته‌های بزرگ و جعبه‌ها را بالای اتوبوس بار می‌زدند و چمدان‌ها را با طناب سفت می‌بستند. توی ایستگاه مردها در صفی طولانی برای خرید بلیت از باجه ایستاده بودند. زن‌های برقع‌پوش دسته‌دسته ایستاده بودند و گپ می‌زدند و باروبنه‌شان جلوشان تلنبار شده بود. بچه‌های کوچک را در بغل تاب می‌دادند و بچه‌های دیگر را سرزنش می‌کردند که از آنها دور نشوند.

شبه نظامیان مجاهدین توی ایستگاه و بیرون آن گشت می‌زدند و اینجا و آنجا پرخاش‌کنان دستورهای کوتاه می‌دادند. چکمه‌به‌پا و *پکول*به‌سر و یونیفورم‌های خاکی به تن داشتند. همه‌شان کلاشنیکف داشتند.

لیلا خود را تحت نظر می‌دید. به صورت هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، اما احساس می‌کرد که همه‌کس در اینجا می‌داند و با نارضایی شاهد کردار او و مریم است.

لیلا پرسید: «کسی را می‌بینی؟»

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. «دارم می‌گردم.»

لیلا می‌دانست که این اولین قسمت خطر است که مرد مناسبی را بیابند که وانمود کند آنها جزو خانواده‌اش هستند. آزادی‌ها و فرصت‌هایی

که زن‌ها بین ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۲ از آن برخوردار بودند، حالا دیگر چیزی بود متعلق به گذشته‌ها ـ لیلا یادش می‌آمد که بابا دربارهٔ سال‌های حکومت کمونیست‌ها گفته بود *زن بودن در حال حاضر در افغانستان غنیمتی است، لیلا*. از وقتی مجاهدین در آوریل ۱۹۹۲ حکومت را قبضه کردند، نام افغانستان بدل به مملکت اسلامی افغانستان شده بود. حالا ملاهای تندرو به رهبری ربانی در شورای عالی اکثریت داشتند و از قوانین دورهٔ کمونیستی روگردان بودند که به زن‌ها آزادی می‌داد و به جای آن قوانینی بر پایهٔ شریعت وضع کردند و دستور دادند زنان برقع بپوشند، مسافرتشان بدون همراهی مردی از خویشان ممنوع شد و مجازات زنا را سنگسار تعیین کردند. هر چند اِعمال این قوانین گهگاهی بود. لیلا به مریم گفته بود *اگر سرگرم کشتار یکدیگر و ما نبودند، اینها را بیشتر به ما تحمیل می‌کردند.*

قسمت دوم خطر این سفر وقتی بود که عملاً به پاکستان می‌رسیدند. پاکستان که تاکنون با دو میلیون پناهندهٔ افغان روبه‌رو بود، از ژانویهٔ امسال مرزهای خود را به روی افغانی‌ها بسته بود. لیلا شنیده بود فقط آنهایی را راه می‌دهند که روادید گرفته باشند. اما مرز قابل نفوذ بود ـ همیشه بوده ـ و لیلا می‌دانست که هزاران افغان هنوز، چه با رشوه و چه با اثبات زمینه‌های انسان‌دوستانه از مرز می‌گذرند ـ و همیشه قاچاقچی‌هایی هم هستند که می‌توان به آنها مزد داد. به مریم گفته بود به *آنجا که برسیم، راهی پیدا می‌کنیم.*

مریم با چانه‌اش یکی را نشان داد. «با این چطوری؟»

«آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسد.»

«این یکی چی؟»

«خیلی پیر است. با دو مرد دیگر هم سفر می‌کند.»

سر آخر لیلا مردی را پیدا کرد که بیرون روی نیمکت پارکی نشسته بود. زنی چادری کنارش بود و پسربچه‌ای با عرقچین، کم و بیش به سن عزیزه روی زانوی مرد ورجه وورجه می‌کرد. مردی بود بلندبالا و

باریک‌اندام و ریشدار که پیراهن یقه‌باز و کت خاکستری محقری بدون دکمه به تن داشت.

به مریم گفت: «همین‌جا وایستا.» موقع دور شدن باز شنید که مریم زیر لب دعا می‌کند.

لیلا که به مرد جوان نزدیک شد، او سر برداشت و دست را در برابر نور خورشید سایبان چشم کرد.

«ببخشید، برادر، شما می‌روید پیشاور؟»

مرد از گوشهٔ چشم نگاه کرد و گفت: «بله.»

«آمدم از شما کمکی بخواهم. می‌توانید لطفی در حق ما بکنید؟»

مرد بچه را به زنش داد. او و لیلا یک قدم فاصله گرفتند.

«چه کاری از من ساخته است، همشیره؟»

لیلا از دیدن اینکه چشم‌های آرام و صورت مهربانی دارد، تشویق شد.

داستانی را به او گفت که با مریم بر سرش به توافق رسیده بودند. گفت که بیوه است. او و مادر و دخترش کسی را در کابل ندارند. می‌روند پیشاور تا پیش عمویش بمانند.

مرد جوان گفت: «می‌خواهید همراه خانوادهٔ من بیایید؟»

«می‌دانم برایتان زحمت است. اما شما برادر شایسته‌ای به نظر می‌آیید و من...»

«نگران نشو، همشیره. می‌فهمم. زحمتی نیست. بگذار بروم برایتان بلیت بخرم.»

«متشکرم، برادر، این کار *ثواب* دارد. خدا عوضت بدهد.»

از زیر چادر پاکت پول را درآورد و به دستش داد. در آن هزار و صد افغانی بود، حدود نصف پولی که سال پیش پنهان کرده بود، به علاوهٔ فروش حلقه. پاکت پول را در جیب شلوار او لغزاند.

«همین جا بمان.»

لیلا نگاهش کرد که وارد ایستگاه می‌شود. نیم‌ساعت بعد برگشت.

گفت: «بهتر است بلیت دست من باشد. اتوبوس یک ساعت دیگر، ساعت یازده، راه می‌افتد. ما با هم سوار می‌شویم. اسم من وکیل است. اگر کسی پرسید ـ معمولاً نمی‌پرسند ـ می‌گویم دخترعموی منید.»

لیلا اسم‌های خودشان را گفت و او هم گفت یادش می‌ماند.

بعد گفت: «همین دوروبرها باشید.»

آنها روی نیمکتی کنار خانوادهٔ وکیل نشستند. صبح آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند کپه ابر بالای کوهستان دیده می‌شد. مریم چند بیسکویت به دست عزیزه داد که در میان عجله برای بستن بار و بنه یادش مانده بود بردارد. یکی هم که به لیلا تعارف کرد.

لیلا خندید: «بالا می‌آرم، بسکه هیجان زده‌ام.»

«من هم.»

«متشکرم، مریم؟»

«برای چی؟»

لیلا گفت: «برای این، برای آمدن با ما. گمان نمی‌کنم تنهایی از عهده‌اش برمی‌آمدم.»

«ناچار نبودی.»

«جایی که می‌رویم، وضعمان روبه‌راه می‌شود، نه، مریم؟»

دست مریم روی نیمکت لغزید و دست او را گرفت: «قرآن می‌گوید الله مشرق است و مغرب، بنابراین به هر سو که رو بیاوری خواستِ الله است.»

عزیزه به اتوبوسی اشاره کرد و داد زد: «*وووو! منم، وووو!*»

مریم گفت: «می‌بینم، عزیزه جون. درست است، *وووو*. خیلی زود سوار *وووو* می‌شویم. آخ، چیزها می‌بینی!»

لیلا لبخند زد، نجاری را در دکانش آن طرف خیابان تماشا کرد که چوب را می‌برید و خاک‌اره را پخش می‌کرد. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که به سرعت در رفت‌وآمدند و به شیشه‌هاشان دوده و گِل مالیده‌اند. اتوبوس‌ها را

تماشا کرد که غرش‌کنان کاهلانه کنار پیاده‌رو پس و پیش می‌رفتند و رویشان طاووس، شیر، خورشید در حال طلوع و شمشیرهای براق کشیده بودند.

لیلا در گرمای خورشید بامدادی احساس سبکی و جسارت می‌کرد. چنان سرخوشی به او دست داده بود که وقتی سگ ولگردی با چشم‌های زرد شلان شلان پیش آمد، لیلا خم شد و پشتش را نوازش کرد.

چند دقیقه مانده به یازده، مردی بلندگو در دست از مسافران پیشاور خواست سوار شوند. درهای اتوبوس با فس‌فس بلندی باز شد. عده‌ای مسافر به طرف آن هجوم بردند و برای سوار شدن از سر و کول هم بالا رفتند.

وکیل که پسرش را بغل می‌کرد به لیلا اشاره کرد.

لیلا گفت: «داریم می‌رویم.»

وکیل جلو افتاد، همان‌طور که به اتوبوس نزدیک می‌شدند، لیلا صورت‌هایی را دید که از شیشه‌های اتوبوس پیدا می‌شوند و بینی‌ها و کف دست‌هایی که به شیشه فشار می‌آورند. دور و برشان بازار وداع کردن داغ بود.

یک سرباز جوان شبه‌نظامی پای در اتوبوس، بلیت‌ها را وارسی می‌کرد.

عزیزه داد زد: «وووو!»

وکیل بلیت‌ها را به سرباز داد و او هم آنها را نصف کرد و پسش داد. وکیل اول زنش را سوار کرد. لیلا دید نگاهی بین وکیل و شبه‌نظامی رد و بدل شد. وکیل روی پلهٔ اول اتوبوس خم شد و چیزی در گوش سرباز گفت. سرباز سری جنباند.

قلب لیلا فرو ریخت.

سرباز گفت: «شما دو تا، با بچه، بیایید کنار.»

لیلا وانمود کرد نمی‌شنود. خواست از پله‌ها بالا برود، اما سرباز به

شانه‌اش چنگ زد و با خشونت او را از صف بیرون کشید. خطاب به مریم گفت: «تو هم. زود باش! راه مردم را بستید.»

لیلا با لب‌های کرخت گفت: «چی شده، برادر؟ ما بلیت داریم. مگر پسرعمویم آنها را به شما نداده؟»

سرباز با انگشت هیس کرد و آهسته با نگهبان دیگر حرف زد. نگهبان دوم، مردی چاق و چله، با علامت زخمی در طرف راست گونه، سری جنباند.

بعد به لیلا گفت: «دنبالم بیایید.»

لیلا داد زد: «ما باید سوار این اتوبوس شویم.» و فهمید که صدایش می‌لرزد. «ما بلیت داریم. چرا این کار را می‌کنید؟»

«نباید سوار این اتوبوس شوید. باید حرفم را گوش کنید. دنبالم بیایید. مگر اینکه دلتان بخواهد این دختر کوچولو ببیند شما را کشان‌کشان می‌برم.»

وقتی آنها را به طرف وانت می‌بردند، لیلا به پشت سرش نگاه کرد و پسربچهٔ وکیل را در عقب اتوبوس دید. پسربچه هم او را دید و با خوشحالی دست تکان داد.

*

در کلانتری چهارراه تورابازخان آنها را جداگانه در دو سوی راهرو دراز شلوغی نشاندند. بینشان میز تحریری بود که پشتش مردی نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید و گهگاه یکی از دکمه‌های ماشین تحریر را فشار می‌داد. سه ساعت به همین ترتیب گذشت. عزیزه تاتی‌تاتی‌کنان از لیلا پیش مریم می‌رفت و برمی‌گشت. با یک گیرهٔ کاغذی که مرد پشت میز به او داده بود، بازی می‌کرد. بیسکویت‌ها را تمام کرد. سر آخر در دامن مریم به خواب رفت.

حوالی ساعت سه لیلا را به یک اتاق بازجویی بردند. به مریم گفتند با عزیزه در راهرو بماند.

مردی که در اتاق بازجویی پشت میز نشسته بود، سی و چند سال داشت و لباس شخصی پوشیده بود ـ کت و شلوار مشکی، کراوات و کفش راحتی مشکی. ریشی بسیار مرتب، موهای کوتاه و ابروهای پیوسته داشت. به لیلا خیره شد و مدادپاک‌کن داری را تپ‌تپ روی میز زد.

گلو صاف کرد و مؤدبانه با یک دست جلو دهانش را گرفت و بنا کرد به گفتن اینکه: «ما می‌دانیم که تا اینجا امروز یک دروغ گفتی، همشیره. مرد جوان توی ایستگاه پسرعمویت نبود. خودش قضیه را به ما گفت. سؤال این است که می‌خواهی باز امروز دروغ بگویی؟ من شخصاً نصیحت می‌کنم که نگویی.»

لیلا گفت: «می‌خواستیم برویم پیش عمویم. اینکه حقیقت دارد.»

افسر پلیس سر جنباند. «آن همشیره توی راهرو مادر توست؟»

«بله.»

«او لهجهٔ هراتی دارد و تو نداری.»

«او در هرات به دنیا آمده و من اینجا در کابل.»

«البته و تو بیوه‌ای؟ همین را گفتی؟ تسلیت عرض می‌کنم. خب، این عمو، این *کاکا*، کجا زندگی می‌کند؟»

«در پیشاور.»

«بعله، قبلاً گفتی.» نوک مدادش را به دهن برد و آن را روی کاغذ سفید نگه داشت. «ولی کجای پیشاور؟ کدام محله، لطفاً؟ اسم خیابان، شمارهٔ پلاک.»

لیلا سعی کرد حباب‌های ترس را که به سینه‌اش هجوم می‌آورد فرو بنشاند. اسم تنها خیابانی را که در پیشاور می‌شناخت به زبان آورد ـ در یک مهمانی که وقتی مجاهدین به کابل وارد شده و مامان برگذار کرده بود، آن را شنیده بود ـ «خیابان جمرود.»

«آه، بله. همان خیابان که هتل مروارید بین‌المللی آنجاست. آن مرد باید می‌گفت.»

لیلا از این فرصت استفاده کرد و گفت بله، باید می‌گفت: «همان خیابان است، بله.»

«به استثنای اینکه هتل در خیابان خیبر است.»

لیلا گریهٔ عزیزه را از راهرو شنید. «دخترم ترسیده. می‌توانم برش دارم، برادر؟»

«ترجیح می‌دهم بگویی "سروان". طولی نمی‌کشد که بروی پیشش. شمارهٔ تلفنی از این عمو داری؟»

«دارم. داشتم، من...» حتی برقع لیلا را از نگاه تیزبین او محفوظ نمی‌داشت. «آنقدر دستپاچه شده‌ام که به نظرم فراموشش کرده‌ام.»

آفسر آهی کشید. نام عمو و زنش را پرسید. چندتا بچه دارد؟ اسم‌هاشان چیست؟ کجا کار می‌کند؟ سنش چقدر است؟ سؤال‌پیچش لیلا را سرگردان کرد.

مدادش را زمین گذاشت، انگشت‌ها را در هم چفت کرد و مثل پدر و مادرهایی که می‌خواهند چیزی حالی یک بچهٔ فسقلی بکنند گفت: «می‌دانی، همشیره، که فرار زن از خانه جرم است. ما زیاد از اینها دیدیم. زن‌هایی که تنها سفر می‌کنند و ادعا می‌کنند شوهرشان مرده. بعضی وقت‌ها حرفشان درست است و بیشتر وقت‌ها نه. بابت فرار از خانه ممکن است زندانی شوی، گمانم حرفم را بفهمی، نه؟»

«اجازه بده برویم، جناب...» نامش را از روی آرم سینه‌اش خواند. «جناب سروان رحمان، به معنای اسمت شرف بده و رحم کن. برای شما چه فرقی می‌کند که به دوتا زن اجازه بدهید بروند؟ رها کردن ما چه لطمه‌ای به کسی می‌زند؟ ما که جنایتکار نیستیم.»

«نمی‌توانم.»

«تمنا می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

رحمان گفت: «پای *قانون* در میان است، همشیره.» و به صدایش لحن موقر و پرابهتی داد. «من مسئول حفظ نظمم، متوجهی؟»

لیلا با اینکه پریشان بود، کمابیش خندید. حیرت کرد که با وجود آن همه اعمال گروه‌های مجاهدین این کلمه را به کار می‌برد ـ آن همه قتل و غارت، تجاوز، شکنجه، اعدام، بمباران، ده‌ها هزار موشک که به سوی هم پرتاب می‌کنند، بی‌توجه به اینکه در این تبادل آتش آن همه مردم بیگناه کشته می‌شوند. *نظم*. اما زبانش را گاز گرفت.

به جای آن آهسته گفت: «اگر ما را پس بفرستید، ناگفته پیداست که چه به سرمان خواهد آمد.»

می‌دید چه تقلایی می‌کند که نگاهش تغییر نکند. «کاری که مرد در خانه‌اش می‌کند، به خودش مربوط است.»

اشک‌های خشم در چشمان لیلا حلقه زد. «پس قانون به چه درد می‌خورد، سرکار رحمان؟ شما برای حفظ نظم آنجا هم هستید؟»

«موضوع سیاست‌گذاری است، ما نمی‌توانیم در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت کنیم، همشیره.»

«البته که نمی‌توانید. وقتی به نفع مردها باشد. و کار ما یک "مسئلهٔ خصوصی خانوادگی" نیست؟ واقعاً نیست؟»

افسر صندلی خود را از میز به عقب هل داد و بلند شد و کتش را مرتب کرد. «به نظرم بازجویی تمام شده. باید بگویم، همشیره، که پرونده حقیری برای خودت درست کرده‌ای. خیلی حقیر. خوب، اگر بیرون منتظر بمانی، چند کلمه هم با... ـ چی‌چی شماست؟ ـ حرف بزنم.»

لیلا بنا کرد به اعتراض و بعد جیغ و داد زدن و افسر ناچار دو سرباز را احضار کرد که او را کشان‌کشان از دفترش بیرون ببرند.

بازجویی مریم چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بیرون که آمد، تنش می‌لرزید.

گفت: «سؤال‌های زیادی کرد. متأسفم، لیلا جون. من مثل تو زیرک نیستم. سؤال‌های زیادی کرد که جوابش را نمی‌دانستم. متأسفم.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «تقصیر تو نیست، مریم. تقصیر من است.

همه‌اش تقصیر من است. همه‌اش.»

*

ساعت از شش گذشته بود که اتوموبیل پلیس، جلو خانه‌شان ایستاد. لیلا و مریم در صندلی عقب به انتظار نشستند و یک سرباز مجاهد که جلو نشسته بود نگهبانشان بود. راننده از اتوموبیل پیاده شد، در زد و با رشید صحبت کرد. رشید به طرفشان اشاره کرد که تو بروند.

مردی که جلو نشسته بود، سیگاری روشن کرد و گفت: «به خانه خوش‌آمدید.»

*

رشید به مریم گفت: «تو همین جا بمان.»

مریم بی‌سر و صدا روی کاناپه نشست.

«شما دو تا بالا.»

رشید آرنج لیلا را گرفت و او را به طرف بالای پلکان هل داد. هنوز کفش کار را به پا داشت، هنوز دمپایی نپوشیده بود، ساعت و کتش را هنوز درنیاورده بود. مریم مجسم کرد که لابد ساعتی یا چند دقیقه پیش آمده بود، از اتاقی به اتاق دیگر دویده بود، درها را به هم کوفته بود و خشمگین و ناباور بد و بیراه نثارشان کرده بود.

لیلا در بالای پلکان به طرفش برگشت.

گفت: «او نمی‌خواست این کار را بکند. من وادارش کردم. نمی‌خواست با من بیاید...»

لیلا ندید مشت از کجا آمد. داشت حرف می‌زد که یکهو روی چهار دست و پا افتاد و با چشم‌های گشاد و صورت سرخ سعی کرد نفس بکشد. انگار اتوموبیلی با سرعت تمام به او زده بود، درست در نرمهٔ تهیگاهش. فهمید عزیزه را به زمین انداخته و حالا او بنای جیغ و داد را گذاشته است.

کوشید باز نفس بکشد و تنها صدای خشک و خفه‌ای از او درآمد. آب از کنج دهانش می‌چکید.

بعد یکی موهایش را گرفت و کشان‌کشان برد. دید عزیزه از زمین بلند شده، دمپایی‌هایش از پا لغزیده و پاهای کوچکش لگد می‌پراند. موهایش کَنده می‌شد و چشمانش پر آب بود دید که او با لگد در اتاق مریم را باز کرده و عزیزه را روی تخت انداخته. بعد موهای لیلا را رها کرد و لیلا احساس کرد با نوک کفشش به کفل او می‌کوبد. وقتی در اتاق را به روی لیلا می‌بست، لیلا از درد زوزه می‌کشید. کلیدی در قفل در چرخید.

عزیزه هنوز جیغ می‌زد. لیلا روی کف زمین دولاً شد و نفس‌نفس زد. به زحمت و چهاردست‌وپا خود را به جایی که عزیزه خوابیده بود رساند. به سوی دخترش دست دراز کرد.

صدای کتک زدن از طبقهٔ پایین به گوش رسید. صداهایی که لیلا می‌شنید، از نظرش دعواهای مرتب خانوادگی بود. نه فحش و فضیحتی بود و نه جیغ و دادی، نه فریادهای شگفت‌زده، فقط کار کتک‌زنی و کتک‌خوری منظم بود، گرپ‌گرپ چیز محکمی که بارها به گوشت تن می‌خورد، چیزی، کسی که با ضربتی به دیوار می‌خورد و لباسی که جر می‌خورد. گهگاه لیلا صدای پاهای دوان را می‌شنید و تعقیبی بی‌کلام، واژگون شدن مبل، شکستن شیشه و بعد باز صدای کوفتن.

لیلا عزیزه را در آغوش گرفت. وقتی مثانهٔ عزیزه وا داد، لیلا گرمایی را در جلو پیراهنش احساس کرد.

سر آخر تعقیب و گریز در طبقهٔ پایین بند آمد. حالا صدای مکرری شبیه کوبیدن چماقی چوبی بر گوشت به گوش می‌رسید.

لیلا عزیزه را در بغل جنباند تا این صدا هم بند آمد و وقتی صدای باز و بسته شدن شدید در پرده‌دار را شنید، عزیزه را به زمین گذاشت و از پنجره نگاه کرد. دید که رشید پس گردن مریم را گرفته است و او را به حیاط می‌کشد. مریم پابرهنه و دولاً شده بود. دست‌های رشید و صورت

مریم و موها و گردن و پشتش خون‌آلود بود. پیراهنش از جلو جر خورده بود.

لیلا از پشت شیشه داد زد: «متأسفم، مریم.»

تماشا کرد که مریم را کشان‌کشان به انبار می‌برد. خودش هم تو رفت و با یک چکش و چند تکه تختهٔ بلند و چوب بیرون آمد. درِ دو لنگه را بست، کلیدی از جیب درآورد و با قفل وررفت. درها را امتحان کرد، بعد پشت انبار رفت و یک نردبان آورد.

چند لحظه بعد صورتش پشت پنجرهٔ لیلا بود و میخ‌ها را کنج دهان گذاشته بود. موهایش ژولیده بود. روی پیشانیش لکه خونی دیده می‌شد. عزیزه با دیدن او جیغی کشید و سر زیر بغل لیلا فرو برد.

رشید بنا کرد به میخ زدن به تخته‌ها روی پنجره.

*

تاریکی یکپارچه، نفوذناپذیر و پیوسته بود، بی‌هیچ لایه یا نسجی. رشید درزهای بین تخته‌ها را با چیزی پر کرده و شیء بزرگ ثابتی را پای در گذاشته بود، چنانکه هیچ نوری از آن رد نمی‌شد. چیزی را هم در سوراخ کلید چپانده بود.

لیلا دریافتن گذر زمان را با چشم‌هایش غیرممکن می‌دید، پس کوشید با گوش سالمش چنین کند. *اذان* و خواندن خروس‌ها علامت صبح بود. صدای کاسه‌بشقاب در آشپزخانهٔ طبقهٔ پایین و موسیقی رادیو به معنای غروب بود.

روز اول کورمال کورمال یکدیگر را پیدا کردند. وقتی عزیزه به گریه افتاد و در کف اتاق خزید، لیلا او را نمی‌دید.

عزیزه زار زد. «*ایشی، ایشی!*»

لیلا دخترش را بوسید، به خیالش پیشانی او بود، اما به جای آن فرق سرش در آمد. «الساعه. زود شیر می‌خوریم. یک کم صبر کن. برای مامان دختر خوب صبوری باش تا من برات *ایشی* بیارم.»

لیلا چند تا لالایی برایش خواند.

بار دوم *اذان* گفتند و رشید هنوز به آنها خوراک و بدتر از آن، آب نداده بود. آن روز گرمای سنگین و خفقان‌آوری رویشان هوار شد. اتاق بدل به دیگ زودپز شد. لیلا به زحمت زبان خشک را روی لب‌هایش کشید و یاد چاه حیاط افتاد که آبش خنک و تازه بود. عزیزه یکریز زار می‌زد و لیلا با نگرانی متوجه شد که وقتی دست به گونه‌های او می‌کشد، دستش خشک است. لباس‌های عزیزه را درآورد و سعی کرد چیزی پیدا کند و بادش بزند و با باد زدنش سرگرم شد تا کمی آرام گرفت. طولی نکشید که عزیزه از خزیدن به اینجا و آنجا دست کشید. مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد.

آن روز لیلا چند بار به در و دیوار مشت کوبید و نیرویش را صرف داد زدن و کمک خواستن کرد، به امید آنکه شاید همسایه‌ای صدایش را بشنود. اما از کسی خبری نشد و جیغ و دادش فقط عزیزه را ترساند که باز زد زیر گریه، این بار با صدایی ضعیف و غرغروار. لیلا روی زمین ولو شد. در قبال مریم که کتک خورده و سراپا خون‌آلود شده و در این گرما در انباری حبس شده بود، احساس گناه می‌کرد.

لیلا هم که تنش در گرما می‌پخت، یک وقت به خواب رفت. در خواب دید که او و عزیزه به سوی طارق می‌دوند. در خیابانی پرجمعیت او را در طرف روبه‌رو زیر، سایبان یک دکان خیاطی دید. او چمباتمه زده بود و از جعبه‌ای انجیر سوا می‌کرد. لیلا گفت *این پدر توست. آن مرد که آنجاست، می‌بینی؟ بابای واقعی توست.* اسمش را صدا زد، اما جنجال خیابان نگذاشت صدای او به گوش طارق برسد.

از صدای فِش‌فِش موشک‌ها بالای سر بیدار شد. جایی که نمی‌دید انفجاری شد و دود آن به آسمان رفت و پشت سرش صدای چکشی دیوانه‌وار مسلسل شنیده شد. لیلا چشم‌ها را بست. بار دیگر از صدای گام‌های سنگین رشید در راهرو بیدار شد. خود را به طرف در کشید و با کف دست به آن ضربه زد.

«رشید، فقط یک لیوان آب. برای من نه. برای او این کار را بکن. خون او می‌افتد گردنت.»

رشید از جلو اتاق رد شد.

لیلا بنای خواهش و تمنا را گذاشت. درخواست عفو کرد. قول داد. لعن و نفرینش کرد.

درِ اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو آمد.

مؤذن بار سوم *اذان* گفت. باز گرما. عزیزه بی‌رمق‌تر شد. از گریه دست کشید و از هر جنب‌وجوشی افتاد.

لیلا گوش خود را روی دهان عزیزه گذاشت و هر بار می‌ترسید مبادا صدای نفس‌های آرامش را نشنود. حتی همین حرکت سادهٔ پا شدن و نشستن باعث دوار سرش می‌شد. به خواب رفته و خواب‌هایی دیده بود که یادش نمی‌آمد. بیدار که شد عزیزه را وارسی کرد، ترک‌های خشک لبش را و ضربان ضعیف نبض را در زیر گلویش احساس کرد و دراز کشید. حالا دیگر مطمئن بود که اینجا می‌میرند، اما چیزی که از آن می‌ترسید این بود که بعد از عزیزه زنده بماند، چون او کوچک و ظریف بود. عزیزه چقدر دیگر می‌توانست تاب بیاورد؟ عزیزه در این گرما می‌میرد و لیلا ناچار است کنار تن کوچولوی او که سفت می‌شد دراز بکشد و منتظر مرگ خودش باشد. باز به خواب رفت. بیدار شد. به خواب رفت. بعد مرز بین خواب و بیداری رنگ باخت.

این دفعه صدای خروس‌ها یا *اذان* نبود که بیدارش می‌کرد، بلکه کشیدن چیز سنگینی روی زمین بود. صدای تلغ‌تلغی را شنید. ناگهان اتاق سرشار از نور شد. چشم‌هایش به اعتراض باز و بسته می‌شد. لیلا سر برداشت، پلک زد و دست را حایل چشم کرد. از لای انگشت‌هایش نیم‌سایهٔ گنده و تاری را در برابر مستطیلی از نور دید. نیم‌سایه حرکت کرد. حالا شبحی کنارش خم شده بود، رویش خم شده بود و صدایی کنار گوشش چیزی می‌گفت.

«یک دفعهٔ دیگر این کار را بکنید تا حسابتان را برسم. به خدا و پیغمبر قسم که پیداتان می‌کنم و وقتی پیدا کردم، هیچ دادگاهی در این کشور نفرین‌شده نیست که مرا وا دارد بابت کاری که می‌کنم حساب پس بدهم. اول نوبت مریم، بعد دختره و بعد تو. وادارت می‌کنم شاهد کارم باشی. می‌فهمی؟ *وادارت می‌کنم با چشم‌های خودت تماشا کنی.*

و با این حرف از اتاق رفت. اما نه پیش از آنکه لگدی حوالهٔ پهلوی لیلا کند که موجب شد تا چند روز خون بشاشد.

۳۷

مریم
سپتامبر ۱۹۹۶

دو سال و نیم بعد مریم صبح روز ۲۷ سپتامبر از فریادها و سوت کشیدن‌ها، آتش‌بازی و موسیقی از خواب بیدار شد. به طرف اتاق نشیمن دوید و لیلا را دید که عزیزه به کول پای پنجره ایستاده است. لیلا رو به او کرد و لبخند زد.

گفت: «طالبان وارد شدند.»

*

مریم اولین بار دو سال پیش در اکتبر ۱۹۹۴ دربارهٔ طالبان چیزی شنیده بود. در آن زمان رشید خبر آورده بود که آنها جنگاوران را در قندهار شکست داده و شهر را به تصرف درآورده‌اند. رشید گفته بود آنها نیروهای چریکی هستند مرکب از جوانان پشتون که خانواده‌هایشان در زمان جنگ با شوروی‌ها به پاکستان پناه برده بودند. بیشترشان در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز پاکستان بزرگ شده ـ بعضی‌ها هم همان‌جا به دنیا آمده‌اند ـ و در مدارس پاکستانی به مدرسه رفته و از ملاها درس *شریعت* خوانده‌اند. رهبرشان مرد بیسواد اسرارآمیز یک‌چشمی بود به نام ملا عمر، که رشید با قدری شعف گفت به خودش لقب *امیرالمؤمنین* داده است.

رشید نه خطاب به مریم و نه لیلا گفت: «حقیقت دارد که این پسرها بی‌ریشه‌اند.» مریم می‌دانست که از زمان فرار ناموفقشان در دو سال و نیم پیش، او و لیلا از نظرش یکسان شده‌اند و به طور مساوی فلک‌زده و سزاوار عدم اعتماد، تحقیر و بی‌اعتنایی او. وقتی حرف می‌زد، مریم این احساس را داشت که با خودش گفت‌وگو می‌کند، یا با کسی نادیدنی در اتاق، که بر خلاف او و لیلا لیاقت شنیدن نظراتش را دارد.

همچنان که سیگار می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد، گفت: «شاید گذشته‌ای نداشته باشند. شاید هیچ چیز از دنیا یا تاریخ این کشور ندانند. آره، و در قیاس با آنها شاید بشود به مریم گفت استاد دانشگاه! ها، ها! همهٔ اینها درست. اما به دور و برت نگاه کن. چه می‌بینی؟ فساد؛ فرماندهان طمعکار مجاهدین که تا بن دندان مسلحند، از هروئین ثروتمند شده‌اند؛ علیه یکدیگر اعلان جهاد می‌دهند و همدیگر را می‌کشند ـ پس چه. حداقل طالبان خالصند و فسادناپذیر. حداقل پسرهای شایستهٔ مسلمانند. *والله*، وقتی بیایند، اینجا را پاک می‌کنند. آرامش و نظم با خود می‌آورند. مردم که برای خرید شیر می‌روند، دیگر تیر نمی‌خورند. از موشک هم دیگر خبری نمی‌شود! فکرش را بکن.»

حالا دو سال بود که طالبان راه خود را به سوی کابل می‌گشودند، شهرها را از مجاهدین می‌گرفتند و هر جا مستقر می‌شدند به جنگ‌های حزبی خاتمه می‌دادند. آنها فرمانده هزاره، عبدالعلی مزاری، را دستگیر و اعدام کرده بودند. چند ماه بود که در دامنه‌های جنوبی کابل مستقر شده و شهر را زیر آتش داشتند و با احمدشاه مسعود موشک رد و بدل می‌کردند. در اوایل سپتامبر ۱۹۹۶ شهرهای جلال‌آباد و سروبی را تصرف کرده بودند.

رشید گفت طالبان خصوصیتی دارند که مجاهدین ندارند. با هم متحدند.

«بگذار بیایند. من یکی سر راهشان گل می‌ریزم.»

*

آن روز چهارتایی، رشید در پیشاپیش آنها، بیرون رفتند و از اتوبوسی به اتوبوس دیگر سوار شدند تا به دنیای جدید و رهبران جدید خود خوشامد بگویند. در هر محلهٔ ویران‌شده مریم مردمی را می‌دید که سر از خرابه‌ها درمی‌آورند و به خیابان‌ها سرازیر می‌شوند. پیرزنی را دید که مشت‌مشت برنج حرام می‌کند و روی سر رهگذران می‌ریزد و با دهان بی‌دندان لبخند کج‌وکوله‌ای تحویلشان می‌دهد. دو مرد کنار بازماندهٔ ساختمان ویرانه‌ای یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و در آسمان بالای سرشان چند ترقهٔ آتش‌بازی که پسرها از بالای بام‌ها هوا کرده بودند سوت می‌کشید و فش‌فش‌کنان می‌ترکید. سرود ملی از بلندگوی ضبط‌صوت‌هایی پخش می‌شد و با بوق ممتد اتوموبیل‌ها رقابت می‌کرد.

عزیزه به دسته‌ای پسربچه که به طرف جاده میوند می‌دویدند اشاره کرد. «ببین، مَیَم!» آنها در هوا مشت تکان می‌دادند و قوطی‌های زنگ‌زده‌ای را که به آنها نخ بسته بودند به دنبال می‌کشیدند. داد می‌زدند که مسعود و ربانی از کابل عقب‌نشینی کرده‌اند.

مردم همه جا فریاد *الله اکبر* سر داده بودند.

مریم در جاده میوند دید که ملافه‌ای را از پنجره‌ای آویخته‌اند. روی آن یکی با حروف درشت سیاه سه کلمه نوشته بود: **زنده باد طالبان!**

همچنان که در خیابان‌ها می‌گشتند، مریم نوشته‌های دیگری دید ـ روی پنجره‌ها، میخ‌شده به درها، یا در اهتزاز از آنتن اتوموبیل‌ها ـ که تکرار همان کلمات بود.

*

مریم اولین بار طالبان را آن روز بعدازظهر همراه رشید، لیلا و عزیزه در میدان پشتونستان دید. عدهٔ زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. مریم دید دسته‌ای از مردم برای دیدنشان گردن می‌کشند، عده‌ای دور آبنمای وسط میدان گرد آمده‌اند و تعدادی هم توی آن که خشک است

رفته‌اند. همه سعی می‌کردند آنها را ته میدان، نزدیک رستوران خیبر ببینند.

رشید از هیکل خود استفاده کرد که تماشاگران را پس بزند و آنها را به جایی ببرد که یکی از بلندگو داشت حرف می‌زد.

عزیزه که آنها را دید، جیغی کشید و صورتش را در برقع مریم فرو برد.

صدای بلندگو از جوان باریک‌اندام و ریشداری بود که دستار سیاهی به سر داشت. او کنار یک جور دار موقتی ایستاده بود. در دست دیگرش یک آرپی‌جی بود. در کنارش دو مرد خون‌آلود از طناب‌هایی که به تیر چراغ راهنمایی بسته شده بود آویخته بودند. لباس‌های دو مرد پاره پاره بود. صورت‌های بادکرده‌شان کبود شده بود.

مریم گفت: «می‌شناسمش، آن یکی را که سمت چپ است.»

زن جوانی جلو مریم سر برگرداند و گفت نجیب‌الله است. آن یکی دیگر هم برادرش. مریم صورت تپل و سبیل‌دار نجیب‌الله یادش بود که در سال‌های تسلط شوروی از تابلوهای بزرگ و ویترین مغازه‌ها به آدم لبخند می‌زد.

بعداً شنید که طالبان نجیب‌الله را از پناهگاهش در مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان بیرون کشیده‌اند. ساعت‌ها او را شکنجه داده، بعد پاهایش را به وانتی بسته و جسد بیجانش را در خیابان‌ها کشانده بودند.

طالب جوان پشت بلندگو فریاد می‌زد: «او تعداد زیادی از مسلمانان را کشته است!» فارسی را با لهجهٔ پشتو حرف زد و بعد به زبان پشتو گفت. با سلاحش به اجساد اشاره کرد تا بر اُبهت سخنش بیفزاید. «همه از جنایت‌هایش خبر دارند. کمونیست و *کافر* بود. ما با کافرانی که علیه اسلام مرتکب جنایت بشوند، این‌طور معامله می‌کنیم!»

رشید لبخند می‌زد.

عزیزه در بغل مریم به گریه افتاد.

فردای آن روز کابل جولانگاه وانت‌ها بود. در خیرخانه، در شهر نو، در کارته- پروان، در وزیر اکبرخان و تیمنی وانت‌های قرمز تویوتا در خیابان‌ها دفیله می‌رفتند. مردهای مسلح ریشدار با دستارهای مشکی پشتشان نشسته بودند. از هر وانتی بلندگویی اعلامیه‌ای را اول به فارسی و بعد پشتو می‌خواند. از بالای بلندگوهای مساجد و از رادیو که حالا نامش صدای شریعت شده بود، همان پیام تکرار می‌شد. همچنین پیام را روی اوراقی نوشته و در خیابان‌ها پخش کردند. مریم یکی را در حیاط خانه‌شان پیدا کرد.

❁

نام وطن ما اکنون امارات اسلامی افغانستان است. این قوانینی است که ما اِعمال می‌کنیم و شما اطاعت.

همهٔ شهروندان باید روزی پنج بار نماز بخوانند. اگر وقت نماز سرگرم کار دیگری باشید، کتک می‌خورید.

همهٔ مردها باید ریش بگذارند. اندازهٔ درست حداقل به قدر یک مشت زیر چانه است. اگر از این فرمان اطاعت نکنید، کتک می‌خورید.

همهٔ پسرها دستار می‌بندند. پسرهای کلاس یک تا شش دستار مشکی به سر می‌گذارند و پسرهای دبیرستان دستار سفید. همهٔ پسرها باید لباس اسلامی بپوشند. یقهٔ پیراهن بسته خواهد بود.

آوازخوانی ممنوع است.

رقص ممنوع است.

ورق‌بازی، شطرنج‌بازی، قمار و بادبادک هوا کردن ممنوع است.

کتاب نوشتن، تماشای فیلم و نقاشی کردن ممنوع است.

اگر مرغ عشق نگه دارید، کتک می‌خورید. پرنده‌های شما هم کشته می‌شوند.

اگر دزدی کنید، دستتان از مچ قطع می‌شود. اگر باز مرتکب دزدی شوید، پایتان بریده می‌شود.

اگر مسلمان نیستید، در جایی که مسلمانان شما را می‌بینند، عبادت نکنید. اگر بکنید، کتک می‌خورید و زندانی می‌شوید. اگر بکوشید مسلمانی را به دین خود دعوت کنید، اعدام می‌شوید.

زن‌ها توجه کنند:

همیشه در خانه می‌مانید. برای زنان صحیح نیست که بی‌هدف در خیابان‌ها بگردند. اگر از خانه بیرون می‌آیید، باید یک محرم، یک خویشاوند مرد، همراهتان باشد. اگر در خیابان شما را تنها ببینند، کتک می‌خورید و به خانه فرستاده می‌شوید.

تحت هیچ شرایطی نباید صورتتان نمایان باشد. وقتی از خانه بیرون می‌آیید، باید برقع بپوشید. اگر سرپیچی کنید، سخت کتک می‌خورید.

آرایش ممنوع است.

جواهرات ممنوع است.

لباس‌های چشم‌گیر نمی‌پوشید.

حرف نمی‌زنید، مگر اینکه چیزی از شما بپرسند.

چشمتان نباید به چشم مردها دوخته شود.

در ملاء عام نمی‌خندید. اگر بخندید، کتک می‌خورید.

ناخن‌ها را لاک نمی‌زنید. اگر بزنید، یک انگشتتان قطع می‌شود.

مدرسه رفتن برای دخترها قدغن است، همهٔ مدارس دخترانه بی‌درنگ تعطیل می‌شود.

کار کردن برای زن‌ها ممنوع است.
اگر جرم زنا ثابت شود، سنگسار می‌شوید.
گوش کنید، خوب گوش کنید. اطاعت کنید. الله اکبر.

*

رشید رادیو را خاموش کرد. کمتر از یک هفته پس از دیدن جنازهٔ به دارآویختهٔ نجیب‌الله، در اتاق نشیمن روی زمین نشسته بودند و ناهار می‌خوردند.

لیلا گفت: «نمی‌شود نیمی از جمعیت را وا دارند در خانه بمانند و کاری نکنند.»

رشید گفت: «چرا نتوانند؟» مریم برای یک بار هم که شده با او موافقت کرد. رشید خودش همین کار را با او و لیلا کرده بود، مگر نه؟ حتماً لیلا آن را می‌دانست.

«اینجا که دِه نیست. *کابل* است. زن‌ها در قضاوت و پزشکی صاحب عنوان بودند، در کابینهٔ دولت شرکت داشتند...»

رشید پوزخند زد. «مثل دختر مغرور مردی که در دانشگاه شعر خوانده حرف می‌زنی. چه تاجیک بانزاکتی تشریف داری! خیال می‌کنی این عقیدهٔ تازه و رادیکالی است که طالبان عنوان کرده‌اند؟ هرگز از این لاک کوچولوی دوست‌داشتنی خودت در کابل بیرون رفته‌ای، *گل* من؟ هرگز افغانستان *واقعی*، جنوب و شرق، کنار مرز عشیره‌ای با پاکستان را دیده‌ای؟ نه؟ من دیدم. می‌توانم بگویم که در این کشور جاهای فراوانی هست که همیشه همین جور زندگی کرده‌اند، یا چیزی در همین حدود. نه اینکه تو بدانی.»

لیلا گفت: «من که باورم نمی‌شود. این حرف‌هاشان جدی نیست.»

رشید گفت: «بلایی که طالبان سر نجیب‌الله آوردند، به نظرم جدی می‌رسد. موافق نیستی؟»

«آخر او کمونیست بود! فرمانده پلیس مخفی بود.»

رشید خندید.

مریم جواب را در خندهٔ او شنید: اینکه در چشم طالبان کمونیست و فرماندهٔ خاد بودن نجیب‌الله فقط کمی او را بیش از یک زن قابل تحقیر کرده است.

۳۸

لیلا

لیلا خوشحال بود از اینکه وقتی طالبان سرِ کار آمدند، بابا نبود که شاهد باشد. این رفتار او را از پا درمی‌آورد.

مردها کلنگ در دست بر سر موزهٔ ویرانهٔ کابل ریختند و مجسمه‌های پیش از اسلام را خرد و خاکشیر کردند ـ یعنی آنهایی را که تاکنون به دست مجاهدین غارت نشده بود. دانشگاه تعطیل شد و دانشجویان را خانه‌نشین کردند. نقاشی‌های روی دیوارها پاره پاره و خرد و ریز شد. پرده‌های تلویزیون را لگدکوب کردند. همهٔ کتاب‌ها را به استثنای قرآن تلنبار کردند و سوزاندند و کتاب‌فروشی‌ها تعطیل شد. اشعار خلیلی، پژواک، حاجی دهقان، اشراقی، بیتاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی امولوی!، خیام، بیدل و دیگران در دود و آتش نابود شد.

لیلا شنید مردهایی را به اتهام گریز از نماز کشان‌کشان به مساجد بردند. شنید که رستوران مارکوپولو، نزدیک کوچه مرغا، بدل به مرکز بازجویی شده است. گاهی از پشت پنجره‌های سیاه‌شدهٔ آن صدای فریاد شنیده می‌شد. همه جا در خیابان‌ها گشتِ ریش با وانت تویوتا می‌گشت و هر مردی را که اصلاح کرده بود خونین و مالین می‌کرد.

سینماها را هم بستند. سینما پارک، آریانا، آریوب. اتاق آپارات را خراب

کردند و حلقه‌های فیلم را آتش زدند. لیلا یادش آمد که چقدر او و طارق در آن سالن‌های تاریک نشستند و فیلم‌های هندی تماشا کردند: تمام آن داستان‌های ملودرام دربارهٔ دلدادگانی که دست سرنوشت آنها را از هم جدا می‌کرد. یکی را به سرزمین دوردستی می‌کشاند و دیگری را به ازدواج اجباری وا می‌داشت، آن اشک‌ها و آوازخوانی در دشت‌های مملو از همیشه بهار و در آرزوی وصل یار. یادش آمد که طارق چقدر از گریهٔ او با دیدن این فیلم‌ها می‌خندید.

مریم روزی به او گفت: «نمی‌دانم سر سینمای پدرم چه آمده. منظورم این است که اگر هنوز به جا مانده باشد. یا اینکه او هنوز صاحبش باشد.»

خرابات، محلهٔ قدیمی موسیقی کابل، در سکوت بود. نوازندگان را کتک زده و زندانی کرده بودند، *رباب‌ها*، *طنبورها* و آکوردئون‌هاشان را لگدمال کرده بودند. طالبان سراغ گور خوانندهٔ دلخواه طارق، احمد ظاهر، رفتند و آن را به گلوله بستند.

لیلا به مریم گفت: «بیست سال پیش مرده. یک بار مردن بس نیست؟»

*

رشید چندان دغدغه‌ای از بابت حکومت طالبان نداشت. تنها کارهایی که باید می‌کرد ریش گذاشتن بود و به مسجد رفتن، که هر دو را انجام می‌داد. رشید طالبان را با یک جور حیرت محبت‌آمیز می‌بخشید، انگار که شاهد رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر پسرعمویی دمدمی باشد که مدام جنجال به پا می‌کند و دردسر به بار می‌آورد.

رشید هر شب چهارشنبه به صدای شریعت گوش می‌داد که طالبان در آن فهرست نام کسانی را که باید مجازات شوند می‌خواندند. بعد روزهای جمعه به استادیوم قاضی می‌رفت، یک پپسی می‌خرید و مراسم را تماشا می‌کرد. در رختخواب لیلا را وا می‌داشت به توضیحاتش که با سرخوشی

غریبی تعریف می‌کرد گوش بدهد که چطور شاهد دست بریدن، شلاق زدن، به دار آویختن و گردن زدن بوده است.

شبی که دود سیگار دور سرش حلقه می‌زد، گفت: «امروز مردی را دیدم که گلوی قاتل برادرش را برید.»

لیلا گفت: «اینها وحشی‌اند!»

«راستی؟ در قیاس با کی؟ شوروی‌ها که یک میلیون نفر را کشتند. هیچ می‌دانی مجاهدین ظرف چهار سال گذشته چقدر آدم در کابل کشتند؟ *پنجاه هزار نفر!* در مقایسه با بریدن دست چند تا دزد، این کار خیلی نامعقول است؟ چشم در برابر چشم، دندان. در برابر دندان در قرآن هست. به علاوه، این را به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، دلت نمی‌خواهد از او انتقام بگیری؟»

لیلا نگاه سرشار از نفرتی به او انداخت.

رشید گفت: «مثال زدم.»

«تو هم لنگهٔ آنهایی.»

«این عزیزه هم رنگ چشم‌هایش خیلی جالب است، موافق نیستی؟ نه به تو رفته، نه به من.»

رشید غلتی زد تا روبه‌روی او باشد و با ناخن خمیدهٔ انگشت شستش به ملایمت کپلش را خراشید.

گفت: «بگذار توضیح بدهم. اگر خیال به سرم بزند ـ نمی‌گویم می‌زند، اما می‌تواند بزند ـ می‌تواند بزند، آن وقت حق دارم عزیزه را بیندازم بیرون. با این کار چطوری؟ یا می‌توانم یک روز بروم پیش طالبان، فقط از دفترشان بروم تو و بگویم که به تو مظنونم. کار به همین سادگی است. خیال می‌کنی حرف کی را باور می‌کنند؟ به نظرت با تو چه می‌کنند؟»

لیلا کپلش را کنار کشید.

رشید گفت: «نه اینکه این کار را بکنم، نمی‌کنم؛ نه، شاید نه. تو که مرا می‌شناسی.»

لیلا گفت: «تو نفرت‌انگیزی.»

رشید گفت: «به به! یک کلمهٔ پرطمطراق! همیشه از این اخلاقت بدم می‌آمد. حتی وقتی کوچولو بودی، وقتی با آن چلاقه این ور و آن ور می‌دویدی، خیال می‌کردی با آن کتاب‌ها و شعرها خیلی زرنگی. حالا آن زرنگی کجا به کارت آمده؟ چه چیز تو را از خیابان‌ها دور نگه داشته، زرنگی تو، یا من؟ من نفرت‌انگیزم؟ نصف زن‌های این شهر حاضرند آدم بکشند، تا شوهری مثل من گیرشان بیاید. برای آن آدم می‌کشند.»

به پشت غلتید و دود سیگار را به سوی سقف دمید.

«کلمات پرطمطراق دوست داری؟ من یکی بهت می‌گویم: آینده‌نگری. این کاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا. اطمینان از اینکه آینده‌نگری را کنار نمی‌گذاری.»

آنچه تمام شب باعث دل‌آشوبهٔ لیلا شد، این بود که همهٔ حرف‌های رشید تا به آخر درست بود.

اما صبح آن روز و صبح‌های متعددی پس از آن این حال غریب در اندرونش دوام یافت و بعد بدتر شد و بدل به چیزی شد که به طرزی دلهره‌آور آشنا بود.

*

کمی بعد در یکی از بعدازظهرهای سرد و دلگیر لیلا روی کف اتاق‌خواب به پشت دراز کشیده بود. مریم با عزیزه در اتاق خودش خوابیده بود.

در دست لیلا یکی از پره‌های دوچرخه‌ای بود که به کمک انبردستی از دوچرخه‌ای اسقاط درآورده بود. دوچرخه را در همان کوچه‌ای پیدا کرده بود که سال‌ها پیش طارق را در آنجا بوسیده بود. لیلا مدت زیادی همان‌جا روی کف زمین دراز کشید و با پاهای گشاد هوا را از لای دندان‌های چفت شده بلعید.

از وقتی به وجود عزیزه در شکم خود پی برده بود، شیفته‌اش بود. آن زمان هیچ یک از این شک و تردیدها را نداشت. لیلا حالا با خود می‌گفت برای مادری که بترسد مبادا نتواند عشق و محبت نثار کودک خود کند، چه فاجعه‌ای است. چقدر غیرطبیعی است. همچنان که روی کف زمین دراز کشیده بود و دست‌های عرق‌کرده‌اش را ثابت نگهداشته بود تا پرهٔ دوچرخه را هدایت کند، از خود می‌پرسید آیا می‌تواند بچهٔ رشید را هم مثل بچهٔ طارق دوست داشته باشد.

سر آخر لیلا نتوانست کارش را پیش ببرد.

ترس از خونریزی به حد مرگ نبود که وادارش کرد پره را بیندازد، یا حتی این فکر که کاری است منفور ـ که شک داشت چنین باشد. لیلا پره را انداخت، چون نمی‌خواست نظرگاه مجاهدین را بپذیرد. آنها می‌گفتند در جنگ گاهی لازم است جان بی‌گناهان را هم بگیرید. جنگ او علیه رشید بود. بچه که در این میان گناهی نداشت. کشت و کشتار همین حالاش هم از سرشان زیادی بود. لیلا در تبادل آتش دشمنان کشته شدن بی‌گناهان را کم ندیده بود.

۳۹

مریم
سپتامبر ۱۹۹۷

نگهبان داد زد: «این بیمارستان دیگر زن‌ها را نمی‌پذیرد.» بالای پلکان ایستاده بود و با نگاهی یخ‌زده به جمعیتی که جلو بیمارستان ملالی جمع شده بودند، می‌نگریست.

از جمعیت صدای غرغر بلند بود.

زنی از پشت مریم داد زد: «اما این بیمارستان زنان است!» فریادهای تأئید به دنبال آن بلند شد.

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. با دست آزادش زیر بغل لیلا را گرفت که می‌نالید و دست دیگر را به گردن رشید انداخته بود.

طالب گفت: «دیگر نیست.»

یک مرد تنومند داد زد: «زنم دارد می‌زاید! می‌خواهی در خیابان بزاید، برادر؟»

مریم در ژانویهٔ آن سال اعلان دولت را شنیده بود که بیمارستان‌های مردانه و زنانه باید از هم جدا شود و همهٔ خدمهٔ زن باید از بیمارستان کابل به بیمارستان مرکزی ارسال شوند. کسی آن را باور نکرده بود و طالبان هم ظاهراً صرف‌نظر کرده بودند. تا حالا.

مرد دیگری فریاد زد: «بیمارستان علی‌آباد چی؟»

نگهبان سر بالا انداخت.

«وزیر اکبرخان چطور؟»

«فقط مردانه.»

«خب، ما چکار کنیم؟»

نگهبان گفت: «بروید به رابعه بلخی.»

زن جوانی به زحمت جلو آمد و گفت رفته بوده آنجا. اضافه کرد آب تمیز ندارند، اکسیژن ندارند، دارو ندارند، برق ندارند. «آنجا هیچی به هم نمی‌رسد.»

نگهبان گفت: «باید بروید همان‌جا.»

ناله و فریاد بیشتر شد و یکی دو مورد ناسزا. یکی هم بنگی پرت کرد.

طالب کلاشنیکف را به دست گرفت و رشته‌ای تیراندازی هوایی کرد. طالب دیگری پشت سرش شلاق را در هوا جنباند.

جمعیت به سرعت پراکنده شد.

*

در سالن انتظار رابعه بلخی زن‌های برقع‌پوش و بچه‌هاشان در هم می‌لولیدند. فضا آکنده از بوی بد عرق تن و پای نشُسته، ادرار، دود سیگار و مواد ضدعفونی بود. زیر پنکه‌های سقفی خاموش بچه‌ها سر به دنبال هم گذاشته بودند و از روی پاهای دراز شدهٔ پدرهایی که چرت می‌زدند می‌پریدند.

مریم به لیلا کمک کرد کنار دیواری بنشیند که تکه‌تکه گچش ور آمده و به شکل نقشهٔ کشورهای خارجی ریخته بود. لیلا به پس و پیش تاب می‌خورد و دست‌ها را روی شکم می‌فشرد.

«کاری می‌کنم تو را ببینند، لیلا جون، قول می‌دهم.»

رشید گفت: «زود باش.»

جلو شیشهٔ باجهٔ پذیرش زن‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند. بعضی‌ها بچه‌هاشان را هم بغل کرده بودند. بعضی دیگر از جمع جدا شده و به طرف درِ دو لنگه‌ای که به اتاق معاینه باز می‌شد حمله‌ور شده بودند. یک طالب مسلح راهشان را بسته و پسشان زده بود.

مریم وارد معرکه شد. قلدری کرد و در میان آرنج‌ها، کفل‌ها و شانه‌های غریبه‌ها راه باز کرد. یکی با آرنج خود به دنده‌های او کوبید و او هم همان کار را با طرف کرد. دستی مذبوحانه به صورتش چنگ زد. مریم به ضرب دستی آن را دور کرد. برای جلو کشیدن خودش به گردن‌ها، بازوها و آرنج‌ها و موهایی چنگ زد و وقتی زنی نزدیک او هیس کرد، او هم به همان ترتیب جواب داد.

مریم تازه داشت ایثار مادرانه را می‌فهمید. شایستگی فقط یکی از آنها بود. با غصه یاد ننه افتاد و ایثاری که او کرده بود. ننه، که می‌توانست او را رها کند در جایی در گودالی بیندازد و دربرود. اما این کار را نکرد. به جای آن ننه شرم به دنیا آوردن یک *حرامی* را به جان خرید، زندگی خود را صرف بار آوردن بی‌مزد و منت مریم کرد و به طرز خاص خود دوستش داشت. اما در نهایت مریم در برابر او جلیل را انتخا ب کرد. همچنان که با عزمی جزم در میان جمعیت به جلو راه باز می‌کرد، آرزو کرد که کاش برای ننه دختر بهتری می‌بود. آرزو کرد کاش آنچه را در حال حاضر از مادر بودن فهمیده، آن زمان می‌دانست.

سر آخر خود را با پرستاری روبه‌رو دید که سراپایش در برقع خاکستری کثیفی پوشانده شده بود. پرستار با زن جوانی حرف می‌زد که روی قسمتی از روبندهٔ برقعش لکه خونی دیده می‌شد.

مریم گفت: «کیسه آب دخترم پاره شده و بچه نمی‌آید.»

زنی که لکهٔ خون روی سرش بود، داد زد: «دارم با او حرف می‌زنم! صبر کن نوبتت بشود!»

تودهٔ جمعیت از این سو به آن سو تاب می‌خورد، مثل علف‌های بلند دور *کلبه*، زمانی که نسیم در محوطهٔ باز می‌وزید. زنی پشت سر مریم داد می‌زد که دخترش از درخت افتاده و آرنجش شکسته است. زن دیگری داد می‌زد که مدفوعش پرخون است.

پرستار پرسید: «تب هم دارد؟» لحظه‌ای طول کشید تا مریم بفهمد روی سخن با اوست.

«نه.»

«خونریزی؟»

«نه.»

«کجاست؟»

مریم از روی سرهای پوشیده به جایی که لیلا کنار رشید نشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: «بهش می‌رسیم.»

مریم داد زد: «تا کی؟» یکی به شانه‌اش چنگ زده بود و او را عقب می‌کشید.

پرستار گفت: «نمی‌دانم.» گفت فقط دو تا دکتر دارند که هر دو در آن لحظه سرگرم عمل جراحی‌اند.

مریم گفت: «درد می‌کشد.»

زنی که سرش خون‌آلود بود داد زد: «من هم! صبر کن نوبتت بشود!»

مریم را عقب کشیدند. حالا دیگر شانه‌ها و پشت سرها نمی‌گذاشت پرستار را ببیند. بوی پنیرک بچه به مشامش رسید.

پرستار داد زد: «ببر قدری قدم بزند و منتظر باش.»

*

هوا تاریک شده بود که پرستاری آنها را صدا زد. اتاق زایمان هشت تخت داشت که روی هر یک زنی می‌نالید و به خود می‌پیچید و

پرستارهای سراپا پوشیده از آنها مراقبت می‌کردند. دو زن در حال زایمان بودند. بین تخت‌ها پرده‌ای نبود. به لیلا در ته اتاق تختی دادند، زیر پنجره‌ای که به آن رنگ سیاه زده بودند. یک کاسهٔ دستشویی ترک‌خورده و خشک در آن نزدیکی بود و بندی بالایش بود که چند دستکش جراحی پرلک و پیس به آن آویخته بودند. در وسط اتاق مریم یک میز آلومینیومی دید. روی صفحهٔ بالایی یک پتوی دودی‌رنگ پهن شده بود و صفحهٔ زیری خالی بود.

یکی از زن‌ها دید که مریم نگاه می‌کند.

با خستگی گفت: «زنده‌ها را می‌گذارند بالا.»

پزشک با برقع سورمه‌ای زن ریزنقش بی‌حوصله‌ای بود با حرکات پرنده‌وار، هر چه می‌گفت طنین بی‌صبری و فوریت داشت.

«بچهٔ اول.» با همین لحن گفت، سؤالی نه، بلکه بیانی.

مریم گفت: «دوم.»

لیلا ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید. انگشت‌هایش در انگشت‌های مریم چفت شد.

«در زایمان اول مشکلی داشت؟»

«نه.»

«تو مادرشی؟»

مریم گفت: «بله.»

پزشک نیمهٔ پایین روبنده‌اش را کنار زد و ابزاری فلزی مخروطی را برداشت. چادر لیلا را پس زد و سر پهن ابزار را روی شکمش و قسمت باریک را به گوش خود گذاشت. تقریباً یک دقیقه گوش داد، ابزار را جابه‌جا کرد و گوش داد، باز جابه‌جا کرد و باز گوش داد.

«حالا بچه را حس می‌کنم، همشیره.»

یکی از دستکش‌ها را که به گیره‌ای بالای دستشویی آویزان بود به دست کرد. با یک دست به شکم لیلا فشار آورد و دست دیگر را تو برد.

لیلا نالید. کار پزشک که تمام شد، دستکش را به پرستاری داد که آن را آب کشید و باز با گیره به بند آویخت.

«دخترت باید سزارین شود. می‌دانی یعنی چه؟ باید رحمش را بشکافیم و بچه را دربیاریم، چون دارد با پا می‌آید.»

مریم گفت: «من که نمی‌فهمم.»

پزشک توضیح داد بچه در وضعی قرار دارد که خودش به دنیا نمی‌آید. «همین حالاش هم خیلی وقت تلف شده. فوراً باید ببریمش اتاق عمل.»

لیلا با صورت درهم‌کشیده سری جنباند و سرش به یک سو افتاد.

پزشک گفت: «یک چیزی هست که باید بهت بگویم.» به مریم نزدیک‌تر شد، سر پیش آورد و با لحن آهسته و محرمانه حرف زد. حالا رگه‌ای از دستپاچگی در صدایش نهفته بود.

لیلا نالان پرسید: «چه می‌گوید؟ بچه مشکلی دارد؟»

مریم گفت: «آخر چطور تاب بیاورد؟»

پزشک در این سؤال اتهام دید و لحن کلامش رنگ دفاعی به خود گرفت.

گفت: «به نظرت من از این وضع خوشم می‌آید؟ از من انتظار معجزه داری؟ لوازمی را که می‌خواهم به من نمی‌دهند. نه اشعهٔ X دارم، نه ساکشن دارم، نه اکسیژن و نه حتی آنتی‌بیوتیک‌های ساده. وقتی NGO ها کمک مالی پیشنهاد می‌دهند، طالبان رد می‌کنند. یا پول را در جاهایی خرج می‌کنند که به درد مردها می‌خورد.»

مریم پرسید: «ولی، دکتر صاحب، هیچ چیز نیست که بهش بدهید؟»

لیلا نالان گفت: «چه خبر شده؟»

«می‌توانید خودتان دارو بخرید، ولی...»

مریم گفت: «اسمش را بنویسید. اسم دارو را بنویسید، من پیدایش می‌کنم.»

پزشک زیر برقع به کوتاهی سری جنباند. گفت: «وقت نیست. از

طرف دیگر، هیچ کدام از داروخانه‌های این دوروبر آن را ندارند. پس باید با چنگ و دندان توی این راهیندان‌ها از اینجا به آنجا بروید و شاید همهٔ شهر را زیر پا بگذارید. تازه آن هم معلوم نیست پیدا شود. حالا تقریباً هشت و نیم است. پس شما را به عنوان نقض مقررات منع عبور و مرور توقیف می‌کنند. حتی اگر دارو پیدا شود، نمی‌توانید پولش را بدهید. یا باید با یکی دیگر که به اندازه شما قطع امید کرده بجنگید. وقت نیست. این بچه حالا باید به دنیا بیاید.»

لیلا گفت: «به من هم بگویید چه خبر شده!» ناچار شده بود به آرنج تکیه بدهد و قدری بلند شود.

پزشک نفسی کشید و به لیلا گفت که بیمارستان داروی بیهوشی ندارد.

«اما اگر تأخیر کنیم، بچه‌ات از دست می‌رود.»

لیلا گفت: «پس مرا جراحی کنید.» باز روی تخت افتاد و زانوها را بغل کرد. «مرا جراحی کنید و بچه‌ام را به من بدهید.»

*

در اتاق جراحی کهنه و دلگیر لیلا روی تخت جراحی خوابیده بود و پزشک داشت دست‌هایش را در دستشویی می‌شست. لیلا می‌لرزید. هر بار که پرستار شکمش را با پارچه‌ای خیسانده در مایع زرد- قهوه‌یی پاک می‌کرد، لیلا از لای دندان‌های چفت‌شده نفس را تو می‌داد. پرستار دیگری دم در ایستاده بود. لای در را قدری باز گذاشته بود تا بیرون را بپاید.

پزشک حالا برقع از سر برداشته بود و مریم می‌دید که موهای خاکستری دارد و پلک‌هایش افتاده است و دور دهانش از خستگی چین برداشته.

پزشک توضیح داد: «از ما می‌خواهند برقع پوشیده جراحی کنیم.» و با سر اشاره‌ای به پرستار دم در کرد. «او مراقبت می‌کند، اگر ببیند کسی می‌آید، من صورتم را می‌پوشانم.»

این حرف را با لحنی کاربردی و بی‌اعتنا گفت و مریم فهمید این زن دیگر کارش از عصبانیت گذشته است. مریم با خود گفت این زنی است که می‌فهمد بختش گفته که اجازهٔ کار کردن دارد و همیشه چیزی هست، چیز دیگری، که بتوانند از آدم بگیرند.

دو میلهٔ فلزی عمودی در دو سوی شانهٔ لیلا بود. پرستاری که شکم لیلا را پاک می‌کرد، با گیره ملافه‌ای رویشان آویخت. این پرده‌ای بود بین سر لیلا و پزشک.

مریم بالای سر لیلا جا گرفت و صورتش را چنان خم کرد که گونه‌هایشان با هم تماس گرفتند. حس می‌کرد که دندان‌های لیلا تق‌تق می‌کند. دست‌هاشان در هم چفت شد.

مریم از پشت پرده می‌دید که سایهٔ پزشک در سمت چپ لیلاست و پرستار در سمت راست او. لب‌های لیلا سخت کشیده شده بود. حباب‌های تف در سطح دندان‌های چفت شده‌اش شکل می‌گرفت و می‌ترکید. فس‌فس تند و بریده‌بریده‌ای از او شنیده می‌شد.

پزشک گفت: «شجاع باش، خواهر کوچولو.»

روی لیلا خم شد.

چشم‌های لیلا گشاد شد. بعد دهانش باز ماند. به همین حال ماند، ماند، ماند، لرزان، رگ‌های گردن برجسته، عرق از صورتش روان و انگشت‌هایش داشت انگشت‌های مریم را له می‌کرد.

مریم همیشه لیلا را تحسین می‌کرد که چقدر صبر کرده تا جیغ بکشد.

۴۰

لیلا
پاییز ۱۹۹۹

فکر مریم بود که گودالی بکَنند. یک روز صبح به تکه‌ای خاک پشت انبار اشاره کرد. گفت: «می‌توانیم آنجا را بکَنیم، جای خوبی است.»

به نوبت با بیلی زمین را کندند، بعد خاک سست را بیرون ریختند. نمی‌خواستند گودال بزرگ یا عمیقی بکَنند، بنابراین کارِ کندن آنقدرها هم که فکر می‌کردند سخت نبود. خشکسالی که از ۱۹۹۸شروع شده و حالا دومین سالش بود، در همه جا ویرانی به بار آورده بود. زمستان گذشته کمتر برف باریده بود و در فصل بهار اصلاً از باران خبری نبود. در سراسر کشور کشاورزان زمین خشک را رها می‌کردند، دار و ندار خود را می‌فروختند و در جست‌وجوی آب از دهی به ده دیگر می‌رفتند. عده‌ای به پاکستان و ایران رفتند. دسته‌ای به کابل آمدند. اما سفره‌های آب شهر هم ناچیز بود و چاه‌های کم‌عمق خشک شدند. صف پای چاه‌های عمیق خیلی طولانی بود و لیلا و مریم ساعت‌ها منتظر نوبت خود می‌ماندند. رود کابل بدون سیلاب‌های بهاری خشکِ خشک شد. حالا دیگر بدل شده بود به مستراح عمومی و چیزی جز کثافت و زباله در آن نبود.

پس همچنان بیل را تاب دادند و فرو بردند، اما خاک آفتاب خورده به

سختی سنگ بود و بسکه فشرده و خشک شده بود به آسانی تن در نمی‌داد.

مریم حالا دیگر چهل‌ساله بود. موهایش روی صورتش پیچ و تاب خورده و جابه‌جا سفید شده بود. پای چشم‌هایش کیس‌های قهوه‌یی هلالی پیدا شده بود. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی قبلاً افتاده بود و یکی دیگر را هم رشید شکسته بود. بهانه‌اش این بود که مریم تصادفاً زلمای را به زمین انداخته بود. پوست مریم از آن همه در حیاط زیر آفتاب بی‌امان نشستن سوخته و زبر شده بود. می‌نشستند و زلمای را تماشا می‌کردند که دنبال عزیزه می‌دود.

کار که تمام شد و گودال را کندند، بالایش ایستادند و به پایین نگاه کردند.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»

*

زلمای حالا دو سالش بود. پسرک تپلی بود با موهای مجعد. چشم‌های میشی ریز داشت و گونه‌هایش مثل رشید بی‌توجه به آب و هوا قرمز بود. رستنگاه مویش هم به پدرش رفته بود، انبوه و هلالی‌شکل و نزدیک ابروها.

لیلا که با او تنها بود، زلمای دوست‌داشتنی، خوش‌خلق و بازیگوش بود. دوست داشت روی شانه‌های لیلا سوار شود و با او و عزیزه در حیاط قایم‌باشک‌بازی کند. گاهی در لحظاتی که آرام می‌گرفت، دوست داشت روی زانوی لیلا بنشیند و او را وادارد برایش ترانه بخواند. ترانهٔ دلخواهش «ملا ممد جان» بود. وقتی لیلا توی موهای مجعدش می‌خواند، پاهای کوچولوی گوشتالویش را تاب می‌داد و هر وقت لازم بود جمعی بخوانند، با صدای خشدارش آنچه را که می‌توانست همراه او دَم می‌گرفت:

بیا بریم به مزار، ملا محمد جان
سیل گل لاله‌زار، زیبا دلبر جان.

لیلا از بوسه‌های آبداری که زلمای به گونه‌هایش می‌زد و از آرنج‌های چال‌دار و پنجه‌های قوی پای کوچولویش خوشش می‌آمد. از قلقلک دادنش، از توتل درست کردن با مخده‌ها و بالش‌ها برای او تا از میانش بخزد، از تماشای او که در آغوشش به خواب می‌رفت و همیشه با یک دست گوش مادر را می‌گرفت، خوشش می‌آمد. وقتی یاد آن روز عصر می‌افتاد که با پرهٔ دوچرخه لای پا روی زمین دراز کشیده بود، دلش آشوب می‌شد. چقدر به آن نزدیک شده بود. حالا حتی نمی‌خواست به عنوان سرگرمی هم به آن فکر کند. پسرش خیر و برکت بود و خیال لیلا از این بابت راحت شد که ترس‌هایش بی‌پایه از آب درآمد و از بن‌جان زلمای را دوست داشت، درست مثل عزیزه.

اما زلمای کشته‌مردهٔ پدرش بود و چون او هم همین‌طور بود، وقتی پدرش می‌آمد و ناز و نوازشش می‌کرد، حالش عوض می‌شد. در این وقت‌ها زلمای با قهقههٔ گستاخانه یا پوزخند بی‌شرمانه خیلی پررو می‌شد. در حضور پدرش از هر چیز ساده‌ای می‌رنجید. کینه‌جو می‌شد. با وجود سرزنش لیلا در شیطنت اصرار می‌ورزید، کاری که در غیاب پدرش هرگز نمی‌کرد.

رشید همهٔ رفتارش را تأئید می‌کرد. می‌گفت: «نشانهٔ هوش است.» دربارهٔ بی‌پروایی زلمای هم همین را می‌گفت ـ وقتی تیله‌ها را قورت داد و از آن ورش بیرون داد؛ وقتی کبریت روشن کرد؛ وقتی سیگارهای رشید را جوید.

زلمای که به دنیا آمد، رشید او را به تختخواب مشترکشان برد. گهوارهٔ تازه‌ای برایش خرید و داد در دو طرفش شیر و یوزپلنگ‌های کمین کرده بکشند. برای لباس‌های نو، جغجغه‌های نو، بطری‌های شیر نو، کهنه‌های نو کلی پول خرج کرد، هر چند بعضی‌ها گران بود و لوازم کهنهٔ عزیزه هنوز

قابل استفاده. روزی با یک ماشین اسباب‌بازی باتری‌دار آمد و آن را بالای گهوارهٔ زلمای آویخت. زنبور کوچولوهای زرد و سیاه دور گل آفتاب‌گردانی تاب می‌خوردند و وقتی فشارشان می‌دادی زیق‌زیق و وزوز می‌کردند. وقتی می‌چرخید آهنگی هم پخش می‌شد.

لیلا گفت: «به نظرم گفتی کسب و کار کساد است.»

رشید بی‌اعتنا گفت: «دوست‌هایی دارم که ازشان قرض کنم.»

«چطور می‌خواهی پولشان را پس بدهی؟»

«اوضاع تغییر می‌کند. همیشه می‌کند. ببین، خوشش آمده. می‌بینی؟»

لیلا خیلی روزها از پسرش محروم می‌شد. رشید او را به مغازه می‌برد و می‌گذاشت زیر میز کار شلوغش بخزد و با پاشنه‌های لاستیکی کهنه و تکه‌های اضافی چرم بازی کند. رشید میخ می‌کوبید و چرخ سنباده را می‌چرخاند و از گوشهٔ چشم او را می‌پایید. اگر زلمای یک رج کفش را واژگون می‌کرد، رشید او را آرام و با صدایی ملایم و لبخندی خفیف ملامت می‌کرد. اگر این کار را تکرار می‌کرد، رشید چکش را کنار می‌گذاشت، او را روی میز می‌نشاند و به نرمی با او حرف می‌زد.

صبرش در برابر زلمای چاه عمیقی بود که هرگز خشک نمی‌شد.

غروب‌ها همراه رشید به خانه می‌آمد، در حالی که سرش روی شانه‌های رشید بالا پایین می‌رفت و هر دوشان بوی چسب و چرم می‌دادند. مثل کسانی پوزخند می‌زدند که رازی حیله‌گرانه را با هم در میان گذاشته باشند، انگار که در آن کفاشی کم‌نور صبح تا غروب به جای کفش دوختن سرگرم طرح‌ریزی نقشه‌های پنهانی بوده‌اند. زلمای دوست داشت سر شام کنار پدرش بنشیند و وقتی مریم، لیلا و عزیزه سفره را می‌چیدند، با او بازی‌هایی بکند که فقط خودشان از آن سر درمی‌آوردند. به نوبت به سینهٔ هم سقلمه می‌زدند، غش و ریسه می‌رفتند، خرده نان به هم پرت می‌کردند، و چیزهایی در گوش هم می‌گفتند که دیگران نمی‌شنیدند. اگر لیلا با آنها حرف می‌زد، رشید طوری ناخشنود سر برمی‌داشت که نشان

بدهد مزاحمت او ناخوشایند است. اگر او می‌خواست زلمای را نگهدارد ـ یا بدتر از آن، اگر زلمای به طرفش دست دراز می‌کرد ـ رشید به لیلا براق می‌شد.

لیلا انگار که چیزی او را گزیده باشد، کنار می‌رفت.

*

بعد شبی، چند هفته پس از آنکه زلمای به دوسالگی رسید، رشید با یک تلویزیون و یک ویدئو به خانه آمد. روز گرم و کمابیش ملایمی بود، اما غروب سردتر شد و خبر از شبی ابری، بی‌ستاره و خنک می‌داد.

رشید آنها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. گفت که آن را از بازار سیاه خریده.

لیلا پرسید: «یک قرض دیگر؟»

«ماگنافوکس است.»

عزیزه به اتاق آمد. تلویزیون را که دید، به طرفش دوید.

مریم گفت: «مواظب باش، عزیزه جون. بهش دست نزن.»

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا بود. لیلا چال گونهٔ خود را روی گونه‌های او می‌دید. عزیزه به دختر بچه‌ای آرام و فکور بدل شده بود، با سلوکی که به نظر لیلا می‌رسید از شش سال سنش بالاتر است. لیلا شیفتهٔ طرز صحبت دخترش، فراز و فرود و نواخت کلامش، مکث‌های پرفکر و آهنگ حرف زدنش بود؛ این حالات چنان بزرگسالانه بود که از تن کوچکی که مأوای آن بود بعید می‌نمود. این عزیزه بود که با اقتدار سبک‌بالانه‌ای به عهده گرفته بود که هر روز زلمای را بیدار کند، لباسش را بپوشاند، صبحانه‌اش را به او بخوراند و موهایش را شانه کند. او بود که زلمای را وامی‌داشت بعدازظهرها چرتی بزند و برای برادر دمدمی‌اش نقش میانجی آرام‌کننده را بازی می‌کرد. عزیزه که با او بود، به طرز غریبی مثل بزرگسال‌ها از بی‌صبری سر می‌جنباند.

عزیزه دکمهٔ روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید بدون ملایمت سرزنش‌کنان مچ دستش را گرفت و روی میز گذاشت.

گفت: «این تلویزیون زلمای است.»

عزیزه به طرف مریم رفت و روی زانویش نشست. این دو حالا دیگر جدایی‌ناپذیر بودند. این اواخر به تشویق لیلا مریم بنا کرده بود به یاد دادن آیات قرآن به عزیزه. عزیزه حالا می‌توانست سورهٔ *اخلاص* و سورهٔ *فاتحه* را از بر بخواند و دو رکعت نماز صبح را هم یاد گرفته بود.

مریم به لیلا گفته بود *تنها چیزی که می‌توانم به او بدهم، همین است. این دانستن، این دعا و نماز. این تنها دارایی من در زندگی است.*

حالا زلمای به اتاق آمد. همان‌طور که رشید با انتظاری شوق‌آمیز، مثل کسانی که چشم به‌راه حقه‌های سادهٔ چشم‌بندهای معرکه‌گیر باشند، نگاه می‌کرد، زلمای تلویزیون را به برق وصل کرد، دکمه را فشار داد و کف دست‌هایش را روی صفحهٔ خالی تلویزیون گذاشت. وقتی دست‌ها را بلند کرد، جای کف دست‌های کوچک فشرده از شیشه محو شد. رشید با غرور تماشا کرد که زلمای بارها و بارها کف دست‌هایش را فشار می‌دهد و از آن برمی‌دارد.

طالبان تلویزیون را ممنوع کرده بودند. قاب‌های نوار ویدئویی را در ملاء عام می‌شکستند و نوارها را پاره می‌کردند و به نرده‌ها می‌آویختند. یشقاب‌های ماهواره‌ای را از تیرهای چراغ برق آویزان می‌کردند. اما رشید گفت چون اینها ممنوع شده، به این معنا نیست که نتوان خرید.

گفت: «فردا سراغ چند تا کارتون ویدئویی را می‌گیرم. سخت نیست. همه چیز را می‌شود در بازار سیاه خرید.»

لیلا گفت: «پس شاید بتوانی یک چاه تازه برای ما بخری.» و همین سبب شد رشید نگاه خیرهٔ پرملامتی به او بیندازد.

کمی بعد که شام پلو خالی خوردند و به علت بی‌آبی از چای صرف‌نظر کردند و رشید سیگارش را کشید، از تصمیم خود با لیلا حرف زد.

لیلا گفت: «نه.»

رشید گفت نظرش را نخواسته.

«عین خیالم نیست که بخواهی یا نخواهی.»

«اگر همهٔ ماجرا را بدانی، با من راه می‌آیی.»

گفت تا حالا تا خرخره زیر بار قرض رفته، پولی که از مغازه درمی‌آورد کفاف خرج پنج نفرشان را نمی‌دهد. «قبلاً بهت نگفتم که نگران نشوی.»

اضافه کرد: «تازه، تعجب می‌کنی که چقدر پول درمی‌آورند.»

لیلا باز گفت نه. در اتاق‌نشیمن بودند. مریم و بچه‌ها در آشپزخانه بودند. لیلا جلنگ‌جلنگ بشقاب‌ها، قهقههٔ زلمای، چیزی که عزیزه با صدای یکنواخت و معقول خود به مریم می‌گفت، همه را می‌شنید.

رشید گفت: «بچه‌های کوچک‌تر از او هم هستند. همه در کابل این کار را می‌کنند.»

لیلا گفت برایش مهم نیست که مردم با بچه‌هاشان چه می‌کنند.

رشید حالا بی‌صبرانه‌تر گفت: «من او را تحت‌نظر می‌گیرم. آنجا جای امنی است. آن طرف خیابان مسجد است.»

لیلا داد زد: «نمی‌گذارم دخترم را به گدای خیابانی بدل کنی!»

سیلی صدای شترق شدیدی داد و کف دست رشید با آن انگشت‌های زمخت یک راست به گونهٔ گوشتی لیلا نشست. سر لیلا گیج رفت. سر و صدای آشپزخانه خوابید. لحظه‌ای سکوت کامل بر خانه حکمفرما شد. بعد صدای پاهای شتابزده در راهرو پیچید و مریم و بچه‌ها به اتاق نشیمن رسیدند و چشم‌هاشان از او به رشید و از رشید به او دوخته شد.

بعد لیلا مشتی به او زد.

اولین بار بود که کسی را می‌زد، البته اگر آن مشت‌های بازیگوشانه را که او و طارق ردوبدل می‌کردند، ندیده بگیریم. اما آن مشت‌ها باز بود و بیشتر تپ‌تپ بود تا مشت، و بیشتر برای بیان نگرانی‌های آگاهانهٔ دوستانه و راحت که هم پیچیده بود و هم هیجان‌انگیز. هدف این مشت‌ها عضلاتی

بود که طارق با لحنی حرفه‌یی به آنها می‌گفت عضلهٔ سه گوش.

لیلا قوسی را که مشت بسته‌اش طی کرد و هوا را شکافت دید و پوست زبر، چروک خورده و تیغ‌تیغی رشید را زیر بندهای انگشت خود احساس کرد. صدایی داشت شبیه تلپ افتادن کیسهٔ برنج روی زمین. سخت به او ضربه زده بود. اثر آن باعث شد تلوتلو بخورد و دو قدم پس برود.

از طرف دیگر اتاق غیه و جیغ و دادی به گوش رسید. لیلا نمی‌دانست کدام صدا از کی درمی‌آید. در آن لحظه شگفت‌زده‌تر از آن بود که توجه کند یا اهمیت بدهد و صبر کرد تا ذهنش دریابد با دستش چه کرده است. وقتی فهمید به نظرش رسید لبخند زده باشد. وقتی در کمال تعجب دید که رشید آرام از اتاق بیرون رفته است، گویا پوزخند زد.

ناگهان به نظر لیلا رسید که دشواری‌های زندگیشان ـ زندگی او، عزیزه و مریم ـ راحت حل شده و مثل اثر کف دست‌های زلمای از روی تلویزیون پاک شده است. انگار همهٔ مشقاتی را که تاب آورده بودند به این لحظهٔ اوج، به این عمل مدافعه‌جویانه که به همه رنج‌های تحقیر خاتمه می‌داد، می‌ارزید، هر چند بیهوده می‌نمود.

لیلا متوجه نشد که رشید به اتاق برگشته است. تا دست او به گلویش چسبید. تا پاهایش هوا رفت و خودش به دیوار خورد.

صورت تمسخرآمیز رشید که آنقدر به او نزدیک بود به طرز محالی گنده می‌نمود. لیلا متوجه شد که بر اثر پیر شدن چقدر صورت پف‌کرده‌تر به نظر می‌رسد و چقدر مویرگ‌های نازک روی بینی‌اش دویده‌اند. رشید هیچ چیز نگفت. در واقع وقتی لولهٔ تپانچه‌ات را به دهان زنت فرو کرده‌ای، چه می‌توانی بگویی، چه چیز لازم است بگویی؟

*

دلیل کندن گوشهٔ حیاط هجوم نیروهای طالبان بود. این هجوم‌ها

گاهی ماهانه بود و گاه هفتگی. این اواخر تقریباً همه‌روزه. در اغلب موارد طالبان اجناس ممنوع را مصادره می‌کردند، به یکی اردنگی می‌زدند و به دیگری پس‌گردنی. اما گاهی کتک زدن در ملاء عام هم بود، شلاق زدن به کف پا یا دست.

مریم که لب گودال زانو زده بود، حالا می‌گفت: «آرام.» تلویزیون را توی گودال خم کردند، هر کدام یک طرف پلاستیکی را که دورش پیچیده بودند در دست داشت.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»

کار که تمام شد، خاک را صاف کردند و باز رویش خاک ریختند. قدری خاک هم دوروبر گودال پاشیدند تا حدودش مشخص نشود.

مریم دست‌ها را با پیراهنش پاک کرد و گفت: «تمام شد.»

توافق کرده بودند که وقتی امنیت بیشتر شد، وقتی طالبان از هجوم دست کشیدند، یکی- دو ماه یا شش ماه، شاید هم بیشتر، زمین را دوباره بکَنند و تلویزیون را درآورند.

*

لیلا خواب می‌بیند او و مریم بار دیگر در پشت انبار زمین می‌کَنند. اما این بار می‌خواهند عزیزه را چال کنند. نفس عزیزه از پشت ورقهٔ پلاستیکی که او را در آن پیچیده‌اند بخار می‌کند. لیلا چشم‌های وحشت‌زدهٔ او، سفیدی کف دست‌های او را می‌بیند که به ورقهٔ پلاستیک می‌زند و آن را هل می‌دهد. عزیزه التماس می‌کند. لیلا جیغ‌هایش را نمی‌شنود. داد می‌زند *فقط مدت کوتاهی است، مدتی کوتاه. دارند هجوم می‌آورند، مگر نمی‌دانی، عزیز من؟ هجوم که تمام شد، ماما‌ن و خاله مریم دوت می‌آورند. قول می‌دهم، عشق من، بعد می‌توانیم بازی کنیم. هر چه دلت خواست بازی کنیم.* بیل را پر از خاک می‌کند. وقتی اولین کلوخ‌های زبر خاک روی پلاستیک فرو می‌ریزد، لیلا نفس بریده، با طعم خاک در دهان، از خواب می‌پرد.

۴۱

مریم

در تابستان سال ۲۰۰۰ خشکسالی به سال سوم و بدترین سالش رسید.

در هلمند، زابل، قندهار، دهات بدل به خیلی از جوامع چادرنشین شد که مدام به جست‌وجوی آب و چراگاه‌های سبز برای احشام خود در حرکت بودند. وقتی هیچ کدام را پیدا نکردند، وقتی بزها، گوسفندها و گاوهاشان مردند، به کابل سرازیر شدند. به دامنهٔ تپه‌های کارته‌ـ آریانا رفتند و در خلبی‌آبادهای موقتی زندگی کردند، یا پانزده تا بیست نفر در کلبه خرابه‌ها چپیدند.

همچنین تابستان *تایتانیک* بود، تابستانی که مریم و عزیزه به هم می‌پیچیدند و روی زمین می‌غلتیدند و هیرّه و کرّه می‌کردند و عزیزه اصرار می‌کرد که خودش باید جک باشد.

«یواش، عزیزه جون.»

«جک! اسمم را بگو، خاله مریم، بگو جک!»

«اگر بابات را بیدار کنی، عصبانی می‌شود.»

«جک! تو هم رُزی.»

کار به اینجا می‌کشید که مریم پشتش بود و تسلیم می‌شد و موافقت

می‌کرد که باز رُز بشود. کوتاه می‌آمد. «خب، تو جک بشو. تو در جوانی می‌میری و من می‌مانم تا پیر شوم.»

عزیزه گفت: «آره، ولی من قهرمان می‌شوم و می‌میرم. در حالی که تو، رُز، در تمام عمر فلاکت‌بارت آرزوی مرا داری.» بعد روی سینهٔ مریم نشست و هر پا را در یک طرف تنش گذاشت. «حالا باید همدیگر را ببوسیم!» مریم سر خود را به این سو و آن سو می‌داد و عزیزه خوشحال از رفتار رسوایی‌آمیز خود با لب‌های غنچه می‌خندید.

گاهی وسط این بازی سر و کلهٔ زلمای پیدا می‌شد و تماشایشان می‌کرد. یک بار پرسید او چه نقشی می‌تواند داشته باشد.

عزیزه گفت: «می‌توانی کوه یخ باشی.»

آن سال تابستان تب تایتانیک کابل را در چنگ گرفت. عده‌ای نسخه‌های قاچاقی فیلم را از پاکستان می‌آوردند ـ گاهی آنها را در لباس‌های زیرشان مخفی می‌کردند. پس از ساعات منع عبور و مرور همه درها را قفل می‌کردند، چراغ‌ها را خاموش می‌کردند، صدای تلویزیون را کم می‌کردند و برای جک و رُز و مسافران آن کشتی مغروق اشک می‌ریختند. هر وقت برق داشتند، مریم، لیلا و بچه‌ها با هم آن را تماشا می‌کردند. ده- دوازده بار یا بیشتر آخر شب تلویزیون را از زیر خاک پشت انبار در آوردند و در تاریکی با پتوهایی که جلو پنجره‌ها آویخته بودند تماشا کردند.

دوره‌گردها در بستر خشکیدهٔ رود کابل جا گرفتند. طولی نکشید که در گودال‌های آفتاب سوختهٔ رود امکان داشت فرش‌های *تایتانیک* و پارچهٔ *تایتانیک* را از توپ پارچه‌هایی که در چرخ‌دستی می‌گذاشتند خرید. در آنجا اسپری زیر بغل *تایتانیک*، خمیردندان *تایتانیک*، عطر *تایتانیک*، پکورهٔ[1] *تایتانیک* و حتی برقع *تایتانیک* هم پیدا می‌شد. یک گدای سمج معرکه هم اسم خودش را گذاشت «گدای تایتانیک.»

---

۱. *pakora* : خوراکی مرکب از سیب‌زمینی و آرد که در روغن داغ برشته می‌شود.

«شهر تایتانیک» هم به بازار آمد.

می‌گفتند کار ترانه است.

نه، دریاست، تجمل، کشتی.

زمزمه می‌کردند *سکس است.*

عزیزه با کمرویی گفت لئو. *همه‌اش دربارهٔ لئوست.*

لیلا به مریم گفت: «همه جک را می‌خواهند. موضوع این است. همه می‌خواهند جک آنها را از فاجعه نجات دهد. اما جکی در بین نیست. جک برنمی‌گردد، جک مرده.»

*

بعد در اواخر تابستان یک پارچه فروش به خواب رفت و یادش رفت سیگارش را خاموش کند. خودش جان به در برد، اما فروشگاهش نه. آتش به انبار مجاور پارچه هم سرایت کرد و به فروشگاه لباس کهنه، یک مبل‌فروشی کوچک و یک نانوایی هم رسید.

بعدها به رشید گفتند که اگر باد به جای غرب به شرق می‌وزید، مغازه‌اش که در کنج خیابان بود، از آتش در امان می‌ماند.

*

همه چیز را فروختند.

اول دار و ندار مریم به باد رفت، بعد لیلا. لباس‌های بچگانهٔ عزیزه و چند اسباب‌بازی که لیلا با داد و بیداد از رشید خواسته بود برایش بخرد. عزیزه با نگاه رامی شاهد این ماجرا بود. ساعت رشید هم فروخته شد و رادیو ترانزیستوری او، یک جفت کراوات، کفش‌هایش و حلقهٔ ازدواجش. کاناپه، میز، قالیچه‌ها و صندلی‌ها هم رفت. وقتی رشید تلویزیون را فروخت، زلمای بدعنقی شریرانه‌ای در پیش گرفت.

پس از آتش‌سوزی رشید تقریباً همه روز در خانه بود. به عزیزه سیلی

زد، به مریم لگد زد. هر چه دم دستش می‌آمد، پرت می‌کرد. چپ و راست از لیلا ایراد می‌گرفت، از بوی تنش، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهایش، دندان‌های رو به زرد شدنش.

گفت: «چه بلایی سرت آمده؟ با یک پری ازدواج کردم و حالا یک عجوزه به ریشم بسته‌اند، تو هم داری مثل مریم می‌شوی.»

او را از کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بیرون کردند، چون با یک مشتری دعوایش شد. مشتری شکایت کرده بود که رشید بی‌ادبانه تکه‌نانی را سر میزش پرت کرده است. بد و بیراه زیادی نثار هم کردند. رشید به مشتری گفته بود ازبک انتر. یکی اسلحه کشیده بود. یکی هم با سیخ کباب تهدید کرده بود. به گفتهٔ رشید خودش سیخ‌کباب به دست داشت. اما مریم به این حرف شک داشت.

از رستوران تیمنی هم اخراج شد، چون مشتری‌ها گله کردند که معطلشان می‌کند. به گفته رشید آشپز کند و تنبل بود.

لیلا گفت: «شاید تو آن پشت چرت می‌زدی.»

مریم گفت: «انگولکش نکن، لیلا جون.»

رشید گفت: «بهت اخطار می‌دهم، زن.»

«یا همین بود، یا سیگار می‌کشیدی.»

«به خدا قسم...»

«همینی هستی که هستی.»

بعد یکهو لیلا زیر دست و پایش بود و او به سینه و سر و شکمش مشت می‌کوبید، موهایش را می‌کَند و سرش را به دیوار می‌کوبید. عزیزه جیغ می‌زد و پیراهنش را می‌کشید؛ زلمای هم داد می‌زد و سعی می‌کرد او را از مادرش جدا کند. رشید بچه‌ها را پس زد، لیلا را به زمین هل داد و بنا کرد به لگد زدنش. مریم خود را روی لیلا انداخت. رشید همچنان لگد زد، حالا دیگر به مریم لگد می‌زد، از کنج دهانش آب راه افتاده بود، چشم‌هایش از قصد کشتن برق می‌زد، آنقدر لگد زد که از پا افتاد.

نفس‌نفس‌زنان گفت: «قسم می‌خورم که مرا وا می‌داری بکشمت، لیلا.» بعد شتابان از در خانه بیرون رفت.

*

پول که ته کشید، گرسنگی بر زندگیشان سایه انداخت. برای مریم گیج‌کننده بود که چطور رفع گرسنگی به ضروری‌ترین مشکل زندگیشان بدل شد.

حالا دیگر کتهٔ سفید ساده، حتی بدون هیچ ادویه و گوشت، به هم نمی‌رسید. هر چه بیشتر و به طرزی نگران‌کننده از وعده‌های غذا می‌زدند. رشید گاهی یک قوطی ساردین و نان خشکی با خود می‌آورد که طعم خاک‌اره می‌داد. گاهی یک کیسه سیب می‌دزدید و خطر قطع شدن دستش را به جان می‌خرید. در بقالی‌ها یک قوطی لازانیا را با احتیاط توی جیب می‌گذاشت و در خانه پنج قسمتش می‌کردند و سهم گنده‌تر نصیب زلمای می‌شد. روی شلغم خام نمک می‌پاشیدند و می‌خوردند و به جای شام اگر برگ‌های پلاسیدهٔ کاهو و موز ترشیده گیرشان می‌امد، خوب بود.

مرگ از گرسنگی ناگهانی به صورت احتمالی در آتیه جلوه‌گر شد. بعضی‌ها چشم براه این آتیه نماندند. مریم شنید زن بیوه‌ای در محله‌شان نان خشک را آرد کرده و تویش مرگ موش ریخته و به خورد هفت تا بچه‌اش داده است. سهم بزرگی از آن را هم برای خودش گذاشته بود.

دنده‌های عزیزه از زیر پوستش بیرون زد و کونه‌های تپلش آب شد. نرمهٔ ساق پایش باریک‌تر شده و رنگش پریده بود. مریم که بغلش می‌کرد، حس می‌کرد استخوان‌های رانش از پوست کشیدهٔ آن بیرون زده است. زلمای با چشم‌های مات و نیم‌باز در خانه دراز می‌کشید، یا مثل قالیچهٔ کهنه‌ای روی زانوی پدرش وا می‌رفت. هر وقت حالش را داشت، آنقدر گریه می‌کرد تا خوابش ببرد، اما خوابش هم آشفته و تکه پاره بود. مریم هر وقت از جا بلند می‌شد، نقطه‌های سفیدی جلو چشمش می‌جهیدند. سرش

گیج می‌رفت و گوش‌هایش زنگ می‌زد. حرف ملافیض‌اله یادش افتاد که در آغاز ماه رمضان گفته بود: *مار گزیده خوابش می‌برد، اما گرسنه نه.*

لیلا گفت: «بچه‌هام دارند جلو چشمم پرپر می‌زنند.»

مریم گفت: «نمی‌زنند. من نمی‌گذارم. درست می‌شود، لیلا جون. می‌دانم چه کنم.»

*

در یکی از روزهای داغ سوزان مریم برقع پوشید و همراه رشید به هتل اینترکنتینِنتال رفت. کرایهٔ اتوبوس حالا دیگر برایشان تجملی بود و وقتی به بالای تپهٔ شیبدار رسیدند، مریم از نفس افتاده بود. در بالا رفتن از آن شیب دو بار سرش گیج رفت و ناچار شد هر دو بار بایستد تا آن حال بگذرد.

دَم در ورودی هتل رشید با دربان که کت و شلواری ارغوانی پوشیده بود و کلاه نقاب‌دار به سر داشت خوش و بش کرد و در آغوشش کشید. قدری گفت‌وگوی دوستانه با هم کردند. رشید که دستش روی آرنج دربان بود حرف می‌زد. یک بار به مریم اشاره کرد و هر دو نگاه کوتاهی به او انداختند. مریم تصور کرد دربان به طرز مبهمی برایش آشناست.

دربان که توی ساختمان رفت، مریم و رشید منتظر شدند. مریم از آن چشم‌انداز مؤسسهٔ پلی‌تکنیک، و بالاتر از آن، محلهٔ قدیمی خیرخانه و جاده‌ای را که به مزار می‌رفت می‌دید. در جنوب کارخانهٔ نان، سیلو، را می‌دید که مدت‌ها متروک مانده بود و نمای زرد کمرنگش با سوراخ‌های دهان گشادی از آن همه گلوله‌های توپی که خورده بود خالدار شده بود. کمی دورتر در جنوب خرابه‌های تهی کاخ دارالامان را می‌دید که سال‌ها پیش رشید روزی او را در آنجا به گردش برده بود. خاطرهٔ آن روز مرده‌ریگی بود از گذشته‌های دور که انگار دیگر به او تعلق نداشت.

مریم حواسش را روی این چیزها، این نشانه‌ها متمرکز کرد. می‌ترسید اگر افکارش پراکنده شود، بر خود تسلط نداشته باشد.

چند دقیقه به چند دقیقه چند جیپ یا تاکسی دم در ورودی هتل می‌ایستاد. دربان‌ها دوان دوان جلو می‌آمدند تا به مسافران خوشامد بگویند، که همه‌شان مرد، مسلح، ریش‌دار و دستاریه‌سر بودند و همه‌شان با قیافه‌های متکی به نفس و تهدیدآمیز از اتوموبیل‌ها به بیرون قدم می‌گذاشتند. همچنان که از در هتل تو می‌رفتند، مریم جسته گریخته حرف‌هاشان را می‌شنید. پشتو و فارسی شنید، اما اردو و عربی هم بود.

رشید با صدای آهسته‌ای گفت: «ارباب‌های *واقعی* ما را ببین. اسلامگرایان پاکستانی و عرب. طالبان عروسکند. اینها بازیکنان بزرگند و افغانستان میدان بازیشان.»

رشید گفت شایعاتی شنیده که طالبان به اینها اجازه داده در سراسر کشور اردوگاه‌های مخفی ایجاد کنند و به جوان‌ها آموزش بدهند تا بمب‌گذار انتحاری و مبارز جهادی بشوند.

مریم گفت: «چرا این قدر طولش داده؟»

رشید تف کرد و خاک را لگدمال کرد.

یک ساعت بعد دنبال دربان در راهرو هتل راه می‌رفتند. پاشنه‌های پایشان روی کف کاشی‌کاری تق‌تق می‌کرد تا به تالاری با خنکای خوشایندی رسیدند. مریم دو مرد را دید که روی صندلی‌های چرمی نشسته‌اند. تفنگ‌ها و میز قهوه بینشان بود و چای غلیظ می‌نوشیدند و از بشقابی *زولبیای* پُر شیره می‌خوردند. روی حلقه‌های *زولبیا* پودر شکر ریخته بودند. مریم یاد عزیزه افتاد که چقدر *زولبیا* دوست داشت و نگاه خیره‌اش را از آن برداشت.

دربان آنها را به سمت بیرون و به بالکنی برد. از جیبش تلفن مشکی بیسیم کوچکی همراه تکه‌کاغذی که رویش شماره‌ای نوشته شده بود درآورد. به رشید گفت تلفن ماهواره‌ای سرپرست اوست.

گفت: «پنج دقیقه برایتان وقت گرفتم، نه بیشتر.»

رشید گفت: «تشکر، فراموشش نمی‌کنم.»

دربان سری جنباند و دور شد. رشید شماره گرفت. بعد گوشی را دست مریم داد.

مریم که به بوق خشدار گوش می‌داد، فکرش هزار راه رفت. یاد آخرین باری افتاد که جلیل را دیده بود، یعنی سیزده سال پیش در بهار ۱۹۸۷. در خیابان بیرون خانهٔ او ایستاده بود، کنار بنز آبی با پلاک هرات و نوارسفیدی که روی سقف و کاپوت و تنه‌اش کشیده شده به عصا تکیه داده بود. ساعت‌ها آنجا به انتظار او ایستاده بود و گهگاه نامش را صدا می‌زد، درست مثل همان وقت که مریم جلو خانهٔ او ایستاده و نامش را صدا زده بود. مریم یک بار پرده را فقط قدری کنار زد و نگاه گذرایی به او انداخت. فقط یک نگاه گذرا، اما همان یک نگاه کافی بود که ببیند موهایش سفید ابریشمی شده و قامتش رو به خمیدگی است. عینک به چشم داشت و مثل همیشه کراوات قرمز زده بود و پوشت سفید همیشگی در جیب سینه‌اش بود. چشم‌گیرتر از همه این بود که لاغرتر، خیلی لاغرتر از آن شده بود که مریم یادش می‌آمد، کت قهوه‌یی تیره از شانه‌هایش افتاده بود و پاچه‌های شلوارش دور قوزک‌های پایش ریخته بود.

جلیل هم او را دیده بود، هر چند لحظه‌ای کوتاه. چشم‌هاشان از لای پرده‌ها دمی کوتاه به هم افتاده بود، مثل همان که سال‌ها پیش از لای پرده‌های دیگری اتفاق افتاده بود. اما بعد مریم فوراً پرده را کشیده بود. روی تخت به انتظار رفتن او نشسته بود.

یاد نامه‌ای افتاد که جلیل سر آخر ذم درِ خانه گذاشته بود. مدتی آن را زیر بالش نگهداشته بود، گهگاه آن را برمی‌داشت و دست به دست می‌کرد. در نهایت آن را نخوانده پاره کرده بود.

حالا بعد از این همه سال اینجا آمده بود تا به او تلفن کند.

مریم حالا از غرور جوانی ابلهانه‌اش پشیمان بود. حالا آرزو می‌کرد کاش به خانه راهش داده بود. چه عیبی داشت اگر می‌گذاشت بیاید تو، کنارش می‌نشست و می‌گذاشت بگوید چرا به دیدارش آمده؟ هر چه باشد،

پدرش بود. درست است که پدر خوبی نبود، اما حالا که خطاهایش را با خباثت رشید یا درنده‌خویی و خشونتی که دیده بود مردها نسبت به هم اِعمال می‌کنند مقایسه می‌کرد، آنها را چقدر عادی می‌دید.

آرزو کرد که کاش نامه‌اش را پاره نکرده بود.

صدای بم مردی در گوشش طنین انداخت که به او اطلاع داد دفتر کار شهردار را در هرات گرفته است.

مریم گلویی صاف کرد. «*سلام*، برادر، من دنبال کسی می‌گردم که در هرات زندگی می‌کند. یا سال‌ها پیش زندگی می‌کرده. اسمش جلیل خان است. خانه‌اش در شهر نو بود و صاحب سینما بود. آیا اطلاعی از محل زندگیش دارید؟»

از لحن صدای مرد عصبانیت می‌بارید. «به همین دلیل به دفتر کار شهردار زنگ زدید؟»

مریم گفت دیگر نمی‌دانست به کجا باید تلفن کند. «ببخشید، برادر، می‌دانم شما کارهای مهمی دارید، اما پای مرگ و زندگی در میان است. موضوع مهمی است که زنگ می‌زنم.»

«من چنین کسی نمی‌شناسم، سینما سال‌ها پیش بسته شده.»

«شاید یکی آنجا باشد که او را بشناسد، یکی که...»

«هیچ کس نیست.»

مریم چشمانش را بست. «خواهش می‌کنم، برادر. پای بچه‌ها در میان است. بچه‌های خردسال.»

یک آه طولانی.

«شاید یکی باشد که...»

«یک نگهبان اینجاست. به نظرم همهٔ عمر تو این شهر زندگی کرده.»

«بله، لطفاً صداش بزنید.»

«فردا زنگ بزنید.»

مریم گفت نمی‌تواند. «این تلفن فقط پنج دقیقه به من واگذار شده، نمی‌توانم...»

تقه‌ای در آن سو شنیده شد و مریم خیال کرد تلفن را قطع کرده است. اما صدای پاها را شنید و صداهای دیگر، یک بوق دور دست اتوموبیل و وزوزی مکانیکی که گهگاه تقه‌ای هم داشت، شاید پنکهٔ برقی بود. گوشی را به طرف گوش دیگرش برد و چشم‌هایش را بست.

جلیل را لبخند بر لب مجسم کرد که دست به جیب می‌برد.

آه، البته. خوب، بفرما. بدون سر و صدا...

یک سینه‌ریز به شکل برگ، سکه‌های کوچولو که رویشان ماه کنده بود و ستاره‌ها از آن آویزان بودند.

امتحانش کن، مریم جون.

به نظرت چطور است؟

به نظرم شده‌ای یک ملکه.

چند دقیقه گذشت. بعد صدای پا و غژغژ و تقه. «او را می‌شناسد.»

«راستی؟»

«خودش گفته.»

مریم گفت: «کجاست؟ این مرد می‌داند جلیل خان کجاست؟»

لحظه‌ای سکوت شد. «می‌گوید سال‌ها پیش مرده، در سال ۱۹۸۷.»

قلب مریم فرو ریخت. البته این امکان را در نظر داشت. جلیل حالا به نظرش هفتاد و چندساله می‌شد، اما...

۱۹۸۷.

پس داشت می‌مرد. آن همه راه را از هرات کوبیده و آمده بود تا با او وداع کند.

به طرف نرده‌های بالکن رفت. از آنجا استخر هتل را می‌دید که زمانی مشهور بود و حالا خالی و زشت بود و سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله بر تن داشت و کاشی‌هایش رو به ویرانی بودند. زمین مخروبهٔ تنیس هم دیده

می‌شد که تورهای پاره‌اش مثل پوستی که مار بیندازد شل‌وول وسطش افتاده بود.

صدای آن طرف گفت: «حالا دیگر باید بروم.»

مریم که بی‌صدا در گوشی گریه می‌کرد، گفت: «متأسفم که مزاحم شدم.» جلیل را دید که موقع رد شدن از نهر از سنگی به سنگی می‌پرد و جیب‌هایش از هدیه‌هایی که برایش می‌آورد باد کرده است. یکریز نفس در سینه حبس می‌کرد، تا خدا زمان دیدار با او را کش بدهد. مریم بنا کرد بگوید: «متشکرم...» اما مرد آن طرف تلفن دیگر گوشی را گذاشته بود.

رشید نگاهش می‌کرد. مریم سری جنباند.

رشید که گوشی را از دستش می‌قاپید، گفت: «بیخود بود. آن پدر، این هم دخترش.»

در برگشتشان از سالن نشیمن هتل رشید به سرعت به طرف میز قهوه‌خوری رفت که حالا کسی دورش نبود و آخرین حلقهٔ *رولیبا* را برداشت. آن را به خانه برد و به زلمای داد.

۴۲

لیلا

عزیزه اشیایش را در یک پاکت کاغذی ریخت: پیرهن گلدار و تنها جفت جوراب ساق‌کوتاهش، دستکش‌های پشمی لنگه‌به‌لنگه‌اش و پتوی کهنهٔ خرمایی‌اش که رویش نقش ستاره و شهاب‌سنگ کشیده بودند، یک فنجان ترک‌خوردهٔ پلاستیکی، یک موز و یک جفت تاس.

صبح سرد یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۱ بود، کمی پیش از بیست و سومین سالروز تولد لیلا. آسمان خاکستری شفاف بود و دَم‌به‌دَم باد سرد نموری در پرده‌ای را به غژغژ می‌انداخت.

چند روز پیش لیلا شنیده بود که احمدشاه مسعود به فرانسه رفته و در پارلمان اروپا صحبت کرده است. مسعود حالا در زادبوم خود در شمال بود و رهبری اتحاد شمال را به عهده داشت، یعنی تنها گروه مخالف که هنوز با طالبان در جنگ بود. مسعود در اروپا دربارهٔ اردوگاه‌های تروریستی در افغانستان به غرب هشدار داده و از ایالات متحد خواسته بود در مبارزه با طالبان به او یاری دهد.

او گفته بود: «اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این تروریست‌ها به‌زودی به ایالات متحد و اروپا آسیب می‌رسانند.»

یک ماه پیش لیلا شنیده بود که طالبان در شکاف‌های مجسمه‌های

عظیم بودا در بامیان تی‌ان‌تی کار گذاشته و منفجرشان کرده‌اند. چون آنها را اشیای متعلق به بت‌پرستی و گناه می‌دانسته‌اند. در سراسر جهان از ایالات متحد تا چین فریاد اعتراض بلند شد. دولت‌ها، تاریخ‌نویسان و باستان‌شناسان از تمام کرهٔ زمین نامه‌هایی نوشتند و از طالبان خواستند آن دو اثر هنری تاریخی عظیم را نابود نکنند. اما طالبان به کار خود ادامه دادند و مواد منفجره‌ای را که در درون بوداهای دو هزارساله جاسازی کرده بودند منفجر کردند. با هر انفجاری فریاد *الله اکبر* سر می‌دادند و هر بار که مجسمه‌ها در میان ابری از گردوخاک و آوار دستی یا پایی را از دست می‌دادند، فریاد شادی می‌کشیدند. لیلا یادش آمد که همراه بابا و طارق در ۱۹۸۷ بالای مجسمهٔ بزرگ‌تر ایستاده بودند، نسیمی به چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان می‌وزید و عقابی را تماشا می‌کردند که بر فراز درهٔ عریض پایین پا می‌چرخید. اما لیلا که خبر ویرانی مجسمه‌ها را شنید، هیچ متأثر نشد. انگار نه انگار که اهمیتی داشت. وقتی زندگی خودش در آستانهٔ ویرانی بود، چطور می‌توانست غصهٔ مجسمه‌ها را بخورد؟

غرق این افکار بود که رشید گفت وقت رفتن شده. لیلا در گوشه‌ای از اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود، حرف نمی‌زد و چهره‌اش سنگ شده بود و طره‌های ژولیدهٔ موهایش دوروبر صورتش ریخته بود. دم و بازدمش هر قدر که بود، به نظر لیلا می‌رسید که ریه‌هایش به قدر کافی از هوا پر نمی‌شود.

*

در راه کارته- سه زلمای به بازوی رشید می‌کوبید و عزیزه دست مریم را به دست داشت که تند و تند کنارش راه می‌رفت. باد به شال گردن کثیفی که دور گردن عزیزه پیچیده بودند می‌وزید و در دامن پیرهنش موج می‌انداخت. عزیزه حالا دیگر عبوس‌تر بود، انگار با هر قدمی که برمی‌داشت احساس می‌کرد که می‌خواهند سرش شیره بمالند. لیلا توان آن

را نداشت که حقیقت را به او بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می‌رود، یک جور مدرسهٔ خاص که بچه‌ها همان‌جا می‌خورند و می‌خوابند و بعد از کلاس به خانه برنمی‌گردند. حالا عزیزه یکریز همان سؤال‌هایی را از لیلا می‌کرد که روزهای زیادی پرسیده بود. آیا دانش‌آموزها در اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند یا در یک اتاق بزرگ؟ آیا می‌تواند دوستی پیدا کند؟ آیا او، لیلا، مطمئن بود که معلم‌ها خوشرفتاری می‌کنند؟

و بارها این سؤال: *چقدر باید آنجا بمانم؟*

دو کوچه نرسیده به ساختمان پت و پهن پادگان‌مانندی ایستادند.

رشید گفت: «من و زلمای اینجا می‌مانیم. آه، قبل از اینکه یادم برود...»

یک آدامس از جیبش در آورد، یک هدیهٔ جدایی، و با قیافه‌ای خشک و بزرگوارانه به طرف عزیزه گرفت. عزیزه آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد. لیلا وقار عزیزه و ظرفیت فراوانش برای بخشش را در دل ستود و چشمانش پر از اشک شد. از تصور اینکه امروز بعدازظهر عزیزه در کنارش چرت نمی‌زند، او دست سبکش را روی سینه‌اش حس نمی‌کند، انحنای گردن عزیزه به دنده‌هایش فشرده نمی‌شود، نفس عزیزه گردنش را گرم نمی‌کند و پاشنه‌های عزیزه در شکم او فرو نمی‌رود، قلبش فشرده شد و از غصه نزدیک بود از حال برود.

عزیزه را که بردند، زلمای بنای جیغ و داد را گذاشت: زیزه! زیزه! کم‌کم وول خورد و به بازوی پدرش لگد زد، خواهرش را صدا زد، تا میمون یک نوازندهٔ ارگ دستی از آن طرف خیابان توجهش را جلب کرد.

مریم، لیلا و عزیزه دو کوچهٔ بعدی را سه نفری رفتند. به ساختمان که نزدیک شدند، لیلا نمای ترک‌خوردهٔ آن، بام شکم دادهٔ آن، تخته‌هایی را که به جای شیشه‌های شکسته روی پنجره‌ها کوبیده بودند و قسمت بالای تابی را که از پشت دیوار نیمه‌ویران پیدا بود دید.

جلو در ایستادند و لیلا آنچه را که قبلاً به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

«اگر از پدرت پرسیدند، چه می‌گویی؟»

عزیزه که دهانش از نگرانی خشک شده بود، گفت: «مجاهدین او را کشتند.»

«خوب است. عزیزه، می‌فهمی؟»

عزیزه گفت: «چون این مدرسهٔ مخصوص است.» حالا که اینجا بودند و ساختمان واقعی به نظر می‌رسید، عزیزه می‌لرزید. لب پایینش لرزان بود و نزدیک بود اشکش درآید و لیلا می‌دید چقدر برایش سخت است که شجاعتش را از دست ندهد. عزیزه با صدای نازک کم‌نفسی گفت: «اگر راستش را بگوییم، مرا راه نمی‌دهند. این یک مدرسهٔ مخصوص است. من می‌خواهم برگردم خانه.»

لیلا به زحمت گفت: «مرتب می‌آیم دیدنت. قول می‌دهم.»

مریم گفت: «من هم. می‌آییم دیدنت، عزیزه جون. مثل همیشه دو تایی با هم بازی می‌کنیم. فقط برای یک مدت کوتاه، تا بابات کار پیدا کند.»

لیلا با صدای لرزانی گفت: «اینجا غذا می‌دهند.» خوشحال بود که برقع پوشیده، خوشحال بود که عزیزه نمی‌بیند چطور در درون آن هستی‌اش دوپاره می‌شود. «اینجا دیگر گرسنه نمی‌مانی. پلو و نان و آب می‌دهند، شاید هم میوه.»

«ولی تو که اینجا نمی‌مانی، خاله مریم پیشم نمی‌ماند.»

لیلا گفت: «می‌آیم دیدنت، مدام می‌آیم. نگاهم کن، عزیزه. می‌آیم دیدنت. من مادر توام. اگر مرا هم بکشد، می‌آیم دیدنت.»

*

مدیر یتیم‌خانه مردی بود خمیده با سینهٔ کم‌عرض و چین‌های خوشایند صورت. سرش داشت تاس می‌شد، و ریشی انبوه و چشم‌هایی داشت به اندازهٔ نخود. نامش زمان بود. یک عرقچین به سر داشت. شیشهٔ چپ عینکش ترک داشت.

وقتی آنها را به دفترش می‌برد، از لیلا و مریم اسمشان، همچنین اسم و سن عزیزه را پرسید. از راهروهایی که روشنایی کمی داشت رد شدند. بچه‌های پابرهنه به آنجا آمده و تماشا می‌کردند. موهاشان یا آشفته بود و یا از ته تراشیده. گرم‌کن‌هایی با آستین‌های فرسوده، شلوارهای جینی که زانوهاشان نخ‌نما شده بود و کت‌هایی با وصله پینه‌های ناشیانه به تن داشتند. بوی صابون، پودر تالک، آمونیاک و ادرار به مشام لیلا رسید و متوجه نگرانی عزیزه شد که حالا دیگر بنا کرده بود به نالیدن.

لیلا از گوشهٔ چشم حیاط را دید: زمینی با علف هرز، یک دستگاه تاب زهواردررفته، لاستیک‌های کهنه، یک توپ بسکتبال بدون باد. اتاق‌هایی که از جلوشان گذشتند برهنه بود و پنجره‌ها را با ورق‌های پلاستیک پوشانده بودند. پسر بچه‌ای از اتاقی بیرون دوید و به بازوی لیلا چسبید و خواست او بغلش کند. یک مستخدم که داشت چیزی مثل مستراح را تمیز می‌کرد، زمین شورش را کنار گذاشت و پسرک را دور کرد.

زمان با ملایمت ارباب‌منشانه‌ای با یتیم‌ها رفتار می‌کرد. موقع رد شدن سر یکی دو نفر را نوازش کرد، به یکی دو نفر حرف‌های محبت‌آمیز زد و بی‌منت‌گذاری موهای یکی دوتاشان را به هم زد. بچه‌ها از نوازش محبت‌آمیزش خوششان می‌آمد. همه‌شان به نظر لیلا از او تأئید می‌خواستند.

دفتر خود را نشانشان داد که فقط سه صندلی تاشو داشت و یک میز تحریر با دسته دسته کاغذهای پراکنده رویش.

زمان به مریم گفت: «شما هراتی هستی، از لهجه‌ات پیداست.»

به پشتی صندلی خود تکیه داد و دست‌ها را روی شکم چفت کرد و گفت شوهرخواهری دارد که آنجا زندگی می‌کند. لیلا حتی در این اطوار عادی نیز متوجه کیفیت دشواری در حرکاتش شد. با اینکه لبخند خفیفی به لب داشت، لیلا متوجه شد چیزی پریشان و زخم‌خورده در زیر آن نهفته است و سرخوردگی و شکست را با لعاب خوش‌خلقی می‌پوشاند.

زمان گفت: «شیشه‌گر بود. این قوهای قشنگ سبز یشمی را او درست کرده. به طرف آفتاب که بگیریش، تویش برق می‌زند، انگار که تویش پر از جواهرات کوچک است. دیگر آنجا برنگشتید؟»

مریم جواب منفی داد.

«من خودم اهل قندهارم. به قندهار رفته‌ای، همشیره؟ نه؟ جای قشنگی است. چه باغ‌هایی! چه انگورهایی! وای، نگو! کام را سحر می‌کند!»

چند بچه دم در جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند. زمان به ملایمت به زبان پشتو گفت بروند.

«البته من هرات را هم دوست دارم. شهر هنرمندان و نویسندگان، صوفیان و عارفان. آن لطیفه را شنیده‌اید که در هرات نمی‌شود پا دراز کرد، مگر اینکه به ما تحت یک شاعر بخورد؟»

کنار لیلا، عزیزه کرکر کرد.

زمان وانمود کرد که دهانش بازمانده. «آه، اینجا را باش! من وادارت کردم بخندی، همشیره کوچولو. این معمولاً مشکل‌ترین قسمت است. چند لحظه نگرانی به من دست داد. به نظرم رسید که باید مثل مرغ قدقد یا مثل خر عرعر کنم. ولی، بفرما. چقدر هم به دل می‌نشینی.»

یکی از مستخدم‌ها را صدا زد که چند لحظه‌ای عزیزه را ببرد. عزیزه به دامن مریم پرید و به او چسبید.

لیلا گفت: «فقط می‌خواهیم صحبت کنیم، عشق من. من همین‌جا هستم، باشد؟ همین‌جا.»

مریم گفت: «چرا چند دقیقه با هم نرویم بیرون، عزیزه جون؟ مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند، فقط چند دقیقه. بالا بیا برویم.»

آن دو که رفتند، زمان تاریخ تولد عزیزه، بیماری‌ها و حساسیت‌هایش را پرسید. از پدر عزیزه پرسید و لیلا تجربهٔ غریبی نصیبش شد که دروغ‌هایی گفت که حقیقت داشت. زمان گوش داد و در قیافه‌اش نه باور دیده می‌شد و نه شک. گفت او یتیم‌خانه را برمبنای شرافت اداره می‌کند.

اگر همشیره‌ای بگوید شوهرش مرده و او نمی‌تواند از بچه‌هایش مراقبت کند، او پرس‌وجو نمی‌کند.

لیلا زد زیر گریه.

زمان قلمش را به زمین گذاشت .

لیلا که دست به دهان خود می‌فشرد، گفت: «من شرمنده‌ام.»

«نگاهم کن، همشیره.»

«کدام مادر حاضر است بچهٔ خود را ترک کند؟»

«نگاهم کن.»

لیلا سر برداشت.

«تقصیر تو که نیست. گوش می‌دهی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر به گردن این *وحشی‌ها* است. مرا از پشتون بودنم شرمنده کرده‌اند. قومم را بدنام کرده‌اند. تو تنها نیستی، همشیره. مادرهایی مثل تو مدام می‌آیند ـ مدام ـ مادرهایی که اینجا می‌آیند که نمی‌توانند به بچه‌هایشان خوراک بدهند، چون طالبان اجازه نمی‌دهند از خانه بیرون بروند و کار کنند. پس خودت را ملامت نکن. هیچ‌کس اینجا ملامتت نمی‌کند. من می‌فهمم.» به جلو خم شد. «همشیره، می‌فهمم.»

لیلا چشم‌های خود را با پارچهٔ برقع پاک کرد.

زمان آهی کشید و با دست اشاره کرد. «اما اینجا، خودت می‌بینی که در وضع نامطلوبی است. همیشه کسر بودجه داریم، مدام خودمان را به آب و آتش می‌زنیم و یک جوری سر هم می‌آریم. پشتیبانی کمی از طالبان داریم، یا هیچ نداریم. اما یک جوری می‌گذرانیم. مثل شما کاری را می‌کنیم که باید بکنیم. خداوند ارحم‌الراحمین است و روزی‌رسان و تا وقتی رزق ما را برساند، مراقبم عزیزه غذا و لباس داشته باشد. همین قدرش را قول می‌دهم.»

لیلا سر چنباند.

«باشد؟»

با محبت لبخند می‌زد. «اما گریه نکن، همشیره، نگذار تو را گریان ببینند.»

لیلا باز چشم‌هایش را پاک کرد. با صدایی خشدار گفت: «خدا حفظت کند، خدا حفظت کند، برادر.»

*

اما زمان وداع که رسید، صحنه‌ای پیش آمد که لیلا از آن می‌ترسید.

عزیزه به هراس افتاد.

لیلا در تمام راه برگشت، تکیه داده به شانهٔ مریم، جیغ‌های عزیزه را می‌شنید. این صحنه دائم در نظرش بود که دست‌های زمخت پینه‌بستهٔ زمان دور بازوهای عزیزه حلقه شده؛ دید که اول او را با ملایمت و بعد محکم‌تر به زور می‌کشد تا از لیلا جدایش کند. عزیزه را دید که به بازوهای زمان لگد می‌زند و او شتابان به گوشه‌ای می‌پیچد، شنید عزیزه چنان جیغ می‌کشد که انگار می‌خواهند او را از صفحهٔ زمین محو کنند. و خود را دید که سرافکنده از راهرو بیرون می‌آید و زوزه‌ای از گلو برمی‌آورد.

در خانه به مریم گفت: «بویش را حس می‌کنم.» نگاهش، بی‌آنکه ببیند، از روی شانهٔ‌مریم گذشت، از حیاط گذشت، از دیوارها گذشت و به سوی کوهستان رفت که مثل تف سیگارکش‌ها قهوه‌یی بود. «بوی خوابش را حس می‌کنم، تو چی؟ تو حس می‌کنی؟»

مریم گفت: «آه، لیلا جون. نکن. به چه درد می‌خورد؟ چه فایده؟»

*

رشید اوایل با لیلا شوخی می‌کرد و همراه او، مریم و زلمای تا یتیم‌خانه می‌رفت، هر چند مطمئن می‌شد که موقع رفت و برگشت لیلا از گوشهٔ چشم نگاه‌های غصه‌دار او را ببیند و غرغرهایش را دربارهٔ سختی‌هایی که به او تحمیل می‌کند بشنود و مدام می‌گفت پشت پاهایش

از این همه رفت‌وآمد به یتیم‌خانه درد می‌کند. مطمئن می‌شد بفهمد که او چقدر در عذاب است.

گفت: «دیگر جوان که نیستم، نه اینکه تو عین خیالت باشد. اگر دست تو باشد، آخرش مرا زمین‌گیر می‌کنی. اما نیست، لیلا. دست خودت نیست.»

همیشه دو کوچه نرسیده به یتیم‌خانه می‌ایستادند و رشید هرگز بیشتر از پانزده دقیقه به آنها وقت نمی‌داد. گفت: «یک دقیقه دیر کنید، رفته‌ام. شوخی نمی‌کنم.»

لیلا با خواهش تمنا ذله‌اش کرده بود که وقت بیشتر برای ملاقات با عزیزه به آنها بدهد. برای خودش و برای مریم خواسته بود، که در غیاب عزیزه بی‌تاب بود، هر چند مثل همیشه در خلوت و خاموش بار رنج خود را به دوش می‌کشید. همچنین برای زلمای که همه‌روزه سراغ خواهرش را می‌گرفت و اخم و تخم می‌کرد و گاهی چنان گریه سر می‌داد که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند.

گاهی توی راه یتیم‌خانه رشید می‌ایستاد و گله می‌کرد که پاهایش درد می‌کند. بعد برمی‌گشت و با گام‌های بلند یکنواخت، بی‌آنکه بلنگد راه خانه را در پیش می‌گرفت. با تقه‌ای با دهانش می‌زد و می‌گفت: «موضوع ریه‌های من است، لیلا. نقسم می‌گیرد. شاید فردا یا پس‌فردا حالم بهتر شود. می‌بینم.» حتی دردسر آن را به خود نمی‌داد که یک نفس خس‌دار ساختگی بکشد. بیشتر وقت‌ها که به طرف خانه برمی‌گشت، سیگاری هم روشن می‌کرد. لیلا درمانده، لرزان و با رنجش و خشمی فرو خورده دنبالش راه می‌افتاد و برمی‌گشت.

بعد روزی به لیلا گفت که دیگر او را نمی‌برد. اضافه کرد: «این همه صبح تا غروب خیابان‌ها را دنبال کار می‌گردم، خسته می‌شوم.»

لیلا گفت: «پس خودم می‌روم. نمی‌توانی جلو مرا بگیری، رشید. حرفم را می‌شنوی؟ می‌توانی هر چه دلت خواست کتکم بزنی، اما من همچنان می‌روم آنجا.»

«هر جور که دلت می‌خواهد. اما از دست طالبان نمی‌توانی در بروی. نگو که بهت هشدار ندادم.»

مریم گفت: «من همراهت می‌آیم.»

لیلا اجازه نمی‌داد. «باید پیش زلمای در خانه بمانی، اگر جلو ما را بگیرند... نمی‌خواهم او ببیند.»

به این ترتیب زندگی لیلا ناگهان دور این محور چرخید که راه‌هایی برای دیدار عزیزه پیدا کند. نیمی از وقت‌ها نمی‌توانست به یتیم‌خانه برود. از خیابان که رد می‌شد، طالبان جلویش را می‌گرفتند و سؤال پیچش می‌کردند ـ *اسمت چیه؟ کجا داری می‌روی؟ چرا تنهایی؟ محرم تو کیه؟* ـ و بعد او را می‌فرستادند به خانه. اگر بخت یاری می‌کرد، چند زخم زبان به او می‌زدند، یا اردنگی می‌خورد یا هلش می‌دادند. بعضی وقت‌ها هم با انواع چماق‌ها، ترکه‌ها، شلاق‌های کوتاه، سیلی و غالباً مشت روبرو می‌شد.

روزی یک طالب جوان لیلا را با آنتن رادیو کتک زد. کارش که تمام شد، ضربهٔ آخر را به پشت گردنش زد و گفت: «یک دفعهٔ دیگر که تو را ببینیم، چنان کتکت می‌زنم که شیر مادرت از استخوان‌هایت بچکد.»

آن روز لیلا به خانه برگشت. دمر خوابید و خود را حیوان بی‌شعور رقت‌انگیزی دید و وقتی مریم پارچهٔ مرطوب روی پشت و کفلش گذاشت، زیر لب غر زد. اما لیلا معمولاً بیدی نبود که به این بادها بلرزد. چنان وانمود می‌کرد که می‌خواهد به خانه برگردد، بعد از خیابان دیگری به آن سو می‌رفت. بعضی وقت‌ها دو، سه و حتی چهار بار در یک روز جلویش را می‌گرفتند، از او بازجویی می‌کردند و سرزنشش می‌کردند. بعد شلاق‌ها فرود می‌آمد و آنتن‌ها هوا را می‌شکافت و او خونین و مالین، افتان و خیزان راه خانه را در پیش می‌گرفت، بی‌آنکه حتی یک نظر عزیزه را دیده باشد. گاهی لیلا به رغم گرما لباس اضافی می‌پوشید، مثلاً دو- سه گرمکن زیر چادر و برقع، تا کتک‌ها کمتر به او صدمه بزند.

اما اگر می‌توانست از سد طالبان بگذرد، پاداش خود را می‌گرفت و به

آن می‌ارزید. در این صورت هر چه دلش می‌خواست ـ حتی ساعت‌ها ـ با عزیزه می‌ماند. در حیاط نزدیک تاب در میان بچه‌ها و مادرهای ملاقاتی دیگر می‌نشستند و از چیزهایی که عزیزه در آن هفته آموخته بود حرف می‌زدند.

عزیزه گفت کاکا زمان می‌گوید هر روز باید چیزی یاد بگیرید، بیشتر روزها خواندن و نوشتن و بعضی وقت‌ها جغرافی، کمی تاریخ یا علوم و چیزهایی دربارهٔ گیاهان و جانوران یاد می‌دهد.

بعد اضافه کرد : «ولی باید پرده‌ها را بکشیم، تا طالبان ما را نبینند. کاکا زمان چند تا سوزن و کلاف نخ آماده کرده، تا اگر طالبان پیداشان شد، کتاب‌ها را کنار بگذاریم و وانمود کنیم چیز می‌بافیم.»

روزی در دیداری با عزیزه لیلا زن میانسالی را دید که روبند خود را پس زده و با سه پسر و یک دختر دیدن می‌کرد. صورت هوشیار و ابروهای پیوسته برای لیلا نشانی از آشنایی داشت، هر چند چال گونه‌ها و موی خاکستری نه. شال‌گردن، دامن مشکی، صدای قاطع، طرز دسته کردن طره‌های موی شبق‌مانندش طوری که بتوان موهای ریز پس گردنش را دید، همه برایش آشنا بود. لیلا یادش آمد که این زن نمی‌گذاشت دخترهای دانش‌آموز روسری سر کنند و می‌گفت مردها و زن‌ها برابرند و دلیلی ندارد که زن‌ها خود را بپوشانند.

خاله رنگمال یکهو سر برداشت و چشمش به چشم او افتاد، اما لیلا در نگاه سالخوردهٔ معلم سابقش هیچ درنگ و رنگ آشنایی ندید.

*

عزیزه گفت: «روی پوستهٔ زمین شکاف‌هایی هست. به آنها می‌گویند گُسل.»

بعدازظهر گرمی بود، یک جمعه از ژوئن ۲۰۰۱. آنها چهارتایی در حیاط خلوت یتیم‌خانه نشسته بودند: لیلا، زلمای، مریم و عزیزه. رشید این بار کوتاه آمده بود ـ چنانکه گهگاه این کار را می‌کرد ـ و آنها را همراهی

کرده بود. در پایین خیابان، نزدیک ایستگاه اتوبوس منتظر برگشتن‌شان بود.

پسرهای پابرهنه دوروبرشان جست‌وخیز می‌کردند. یک توپ فوتبال خالی از باد را لگد می‌زدند و بی‌اعتنا دنبالش می‌دویدند.

عزیزه داشت می‌گفت: «و در هر طرف گسل‌ها این صفحه‌های سنگی هست که پوستهٔ زمین را تشکیل می‌دهند.»

یکی موهای عزیزه را به پشت سر کشیده و بافته بود و مرتب بالای سرش سنجاق کرده بود. لیلا حسرت خورده بود که چه کسی پشت سر دخترش نشسته، موهایش را یکی‌یکی دسته کرده و از او خواسته بی‌حرکت بنشیند.

عزیزه با باز کردن دست‌ها و کف دست‌ها را بالا گرفتن و مالیدن آنها به یکدیگر داشت شرح می‌داد. زلمای با علاقهٔ وافری به حرف‌های او گوش می‌داد.

«به آنها می‌گویند صفحه‌های شاختی؟»

لیلا گفت: «*ساختی*.» صحبت کردن درد داشت. آرواره‌اش هنوز زخمی بود، پشت و گردنش درد می‌کرد. لبش باد کرده بود و دندانش مدام به حفرهٔ خالی دندان پیشین زیری فرو می‌رفت که رشید دو روز پیش زده و شکسته بود. پیش از مرگ مامان و بابا و واژگون شدن زندگی لیلا، او هرگز باورش نمی‌شد که تن انسان بتواند در برابر این همه کتک خوردن و این همه شناعت و رذالت تاب بیاورد و به کارکرد خود ادامه دهد.

«خب، اگر اینها روی هم سُر بخورند، گیر می‌کنند و می‌لغزند، متوجهی، مامان؟ و انرژی آزاد می‌کنند که به سطح زمین می‌آید و آن را می‌لرزاند.»

مریم گفت: «داری خیلی دانا می‌شوی، خیلی داناتر از *خاله* نادانت.»

صورت عزیزه سرخ و گشاده شد. «تو نادان نیستی، *خاله* مریم. و کاکا زمان می‌گوید گاهی جابه‌جایی سنگ‌ها خیلی عمیق است، در اعماق زمین،

و انجا خیلی پرزور و ترسناک است، اما ما فقط در سطح زمین لرزش کمی احساس می‌کنیم، فقط یک لرزش کم.»

در دیدار قبلی بحث اتم‌های اکسیژن بود که نور آبی خورشید را در جو می‌پراکند. عزیزه یک نفس گفت *اگر زمین جو نداشت، آسمان اصلاً آبی نمی‌شد. بلکه دریای قیرگونی می‌شد و خورشید ستارهٔ درخشانی بود در تاریکی.*

زلمای گفت: «عزیزه این دفعه با ما می‌آید خانه؟»

لیلا گفت: «به زودی، عشق من، به زودی.»

لیلا تماشایش می‌کرد که مثل پدرش با قد خمیده و پنجه‌های توکشیده راه می‌رود. زلمای به طرف تاب رفت، یک تاب خالی را هل داد و سر آخر روی سیمان نشست و علف‌های هرز را از ترک‌های آن کند.

آب از برگ‌ها تبخیر می‌شود ـ مامان، می‌دانستی؟ مثل بخاری که از رخت‌های شستهٔ روی بند بلند می‌شود، و این آب توی درخت از پایین به بالا جریان دارد. از زمین و از ریشه و بعد تمام طول درخت را طی می‌کند و از شاخه‌ها به برگ‌ها می‌رسد، به این می‌گویند تعریق.

لیلا بارها از خود می‌پرسید که اگر طالبان بفهمند کاکا زمان زیر زیرکی به بچه‌ها درس می‌دهد، چه می‌کنند.

در این دیدارها عزیزه مجالی برای سکوت باقی نمی‌گذاشت. با صدای بلند زنگ‌دار مدام حرف می‌زد و می‌زد. چنان از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و دست‌هایش را چنان به شدت تاب می‌داد و آنقدر بی‌قرار بود که پیشتر سابقه نداشت. طرز خندیدنش هم تازگی داشت. در واقع نمی‌شد به آن گفت خنده، بلکه بیشتر مکثی بود که به گمان لیلا برای باز یافتن اطمینان خود بود.

تغییرات دیگری هم بود. لیلا متوجه کثیفی زیر ناخن‌های عزیزه شد و عزیزه هم این موضوع را فهمید و آنها را در پشت خود پنهان می‌کرد. هر وقت پسربچه‌ای دوروبرشان گریه می‌کرد، یا آب دماغش راه می‌افتاد، یا

پسر بچه‌ای کون‌برهنه و با موهای کثیف پیدایش می‌شد، پلک‌های عزیزه می‌جنبید و به سرعت عذری برایش می‌تراشید، مثل مهربانی بود که در حضور مهمانان از نمایان شدن نکبتی در خانه‌اش یا نامرتب بودن بچه‌هایش دستپاچه شود.

سؤال‌هایی دربارهٔ اینکه چطور با او رفتار می‌شود، با جواب‌های مبهم اما شاد روبه‌رو می‌شد.

کارهای خوب می‌کنیم، خاله، من هم خوبم.

پسر بچه‌ها اذیتت می‌کنند؟

نمی‌کنند، مامان، همه عالی‌اند.

غذا می‌خورید؟ خوب می‌خوابید؟

غذا می‌خوریم، می‌خوابیم. آره. دیشب کباب بره داشتیم. شاید هفتهٔ پیش بود.

وقتی عزیزه این‌طور حرف می‌زد، لیلا کمی از خصوصیات مریم را در او می‌دید.

عزیزه حالا لکنت زبان داشت. مریم زودتر متوجه آن شد. خیلی ظریف، اما محسوس بود و بیشتر مربوط به کلماتی می‌شد که با ت شروع می‌شوند. لیلا از زمان درباره‌اش پرسید. او آخم کرد و گفت: «فکر می‌کردم همیشه همین جور بوده.»

آن روز جمعه عصر همراه عزیزه برای گردش بیرون آمدند و رشید را که در ایستگاه اتوبوس منتظرشان بود دیدند. زلمای که پدرش را دید، از شادی جیغ کشید و بی‌صبرانه وول خورد و از بغل لیلا در آمد. برخورد عزیزه با رشید خشک بود، اما خصمانه نبود.

رشید گفت باید عجله کنند، فقط دو ساعت وقت داشت تا سر کار برگردد. این اولین هفتهٔ شغل دربانی در هتل اینتر کنتینتال بود. از سر ظهر تا ساعت هشت، هفته‌ای شش روز، رشید در اتوموبیل‌ها را باز می‌کرد، چمدان‌ها را می‌برد و چیزهایی که گهگاه می‌ریخت پاک می‌کرد. گاهی در

پایان روز آشپز رستوران بوفه‌وار هتل اجازه می‌داد رشید پسماندهٔ بعضی خوراکی‌ها با خود به خانه ببرد ـ البته تا جایی که احتیاط را رعایت می‌کرد ـ مثلاً کوفتهٔ سردشده با روغن ماسیده؛ بال مرغ سرخ‌شده که پوستش سرد و خشک شده؛ لازانیایی که مانده و سفت شده؛ پلو مانده و خشکیده. رشید به لیلا قول داده بود که وقتی قدری پس‌انداز کرد، عزیزه می‌تواند به خانه برگردد.

رشید یونیفورم می‌پوشید، کت و شلوار پولی‌یستر ارغوانی، پیراهن سفید، پاپیون، کلاه نقاب‌دار که روی موهای سفیدش فشرده می‌شد. رشید در این یونیفورم آدم دیگری می‌شد. آسیب‌پذیر، به طرز رقت‌انگیز گیج و تقریباً بی‌آزار به نظر می‌رسید. مثل کسی که بدون کمترین آه اعتراضی خفتی را که زندگی نصیبش کرده پذیرفته باشد. کسی که رام بودنش هم همدردی برمی‌انگیزد و هم تحسین.

سوار اتوبوس به طرف شهر تایتانیک رفتند. در بستر رود که در هر دو سویش دکه‌های موقتی به دو کرانهٔ خشکیده چسبیده بود قدم زدند. نزدیک پل که از پلکان پایین می‌رفتند، مرد پابرهنه‌ای را دیدند که از یک جرثقیل آویخته، گوش‌هایش بریده شده و گردنش در انتهای طناب به یک سو خمیده است. در بستر خشک رودخانه با خیل جمعیتی که برای خرید آمده بودند قاطی شدند، دلال‌های ارز، کارگرهای بی‌حوصلهٔ NGO ، سیگار فروش‌ها، زن‌هایی با صورت‌های پوشیده که نسخه‌های قلابی آنتی‌بیوتیک را دراز کرده بودند و گدایی می‌کردند تا به اصطلاح پول آن را به دست آورند، همه در هم می‌لولیدند. طالبانی که شلاق به دست داشتند و *نسوار*[1] می‌جویدند، در شهر تایتانیک گشت می‌زدند و مراقب بودند که خنده‌ای بلند نشود یا صورت زنی پیدا نباشد.

---

۱. *nasvar*: ترکیب تنباکوی کوبیده با آهک و خاکستر به صورت پودر سبز تیره. مخدّر خفیفی که زیر زبان می‌گذارند.

زلمای از یک دکهٔ اسباب‌بازی فروشی، بین غرفه‌های پوستین فروشی و گل مصنوعی، یک توپ بسکتبال لاستیکی با نوارهای پیچان زرد و آبی برداشت.

رشید به عزیزه گفت: «تو هم چیزی بردار.»

عزیزه یکه خورد و از دستپاچگی خشکش زد.

«زود باش، باید یک ساعت دیگر سرِ کار باشم.»

عزیزه ماشین آدامس بادکنکی را انتخاب کرد ـ سکه را از سوراخ بالا می‌انداختی که آب‌نبات بگیری، بعد از دریچهٔ پایین سکه برمی‌گشت.

وقتی فروشنده قیمت را گفت، ابروهای رشید بالا رفت. پشتش کلی با هم چک‌وچانه زدند و سر آخر رشید پرخاشگرانه به عزیزه گفت: «برگردان سر جایش، من پول هر دو را ندارم.» انگار او با رشید کلنجار رفته بود.

در راه برگشت هر چه به یتیم‌خانه نزدیک می‌شدند، حال عزیزه بیشتر گرفته می‌شد. دست‌هایش دیگر تاب نمی‌خورد. صورتش در هم رفته بود. همیشه همین جور بود. حالا دیگر نوبت لیلا بود که به کمک مریم پرحرفی کند، خنده‌های عصبی سر دهد، تا با لنترانی‌های یک‌نفس و بیهوده فضای خالی افسردگی را پر کند.

بعداً که رشید از آنها جدا شد که سوار اتوبوس شود و سرِ کار برود، لیلا عزیزه را تماشا کرد که برای خداحافظی دست تکان می‌دهد و لک و لک‌کنان کنار دیوار حیاط خلوت یتیم‌خانه دور می‌شود. یاد لکنت عزیزه افتاد و حرفی که عزیزه قبلاً دربارهٔ شکاف‌های زمین و برخوردهای نیرومند آنها در اعماق زمین گفته بود و اینکه چطور ما گاهی در سطح زمین فقط لرزهٔ خفیفی احساس می‌کنیم.

*

زلمای داد زد: «آهای، بزن به چاک!»

مریم گفت: «هیس! سرِ کی داد می‌زنی؟»

او نشان داد. «آنجا، آن مرد.»

لیلا به سمتی که با انگشت نشان می‌داد نگاه کرد. یک مرد جلو در خانه بود و به در تکیه داده بود. وقتی نزدیک شدنشان را دید، سرش را چرخاند. دست‌هایش را از هم باز کرد. لنگ‌لنگان چند قدم به سمتشان آمد.

لیلا بر جا خشکید.

صدای خفه‌ای از گلویش در آمد. زانوهایش سست شد. لیلا یکهو خواست، *نیاز داشت* که کورکورانه چنگ بیندازد تا دست مریم، شانه‌اش، مچش، چیزی، هر چیز را بگیرد و به آن تکیه دهد. اما نتوانست. جرأتش را نداشت. جرأت نداشت هیچ عضله‌ای را بجنباند. جرأت نداشت نفس بکشد، یا حتی مژه بر هم بزند، از ترس آنکه مبادا سرابی باشد که از دور سوسو می‌زند، وهمی ناپایدار که با کمترین حرکتی محو می‌شود. لیلا مثل چوب خشک ایستاد و به طارق زل زد، تا سینه‌اش از کمبود هوا به فریاد آمد و چشم‌هایش از پلک نزدن سوخت. و به طرزی معجزه‌آسا، پس از اینکه نفس کشید و چشم‌ها را بست و وا کرد، او هنوز آنجا بود. طارق هنوز آنجا ایستاده بود.

لیلا به خود اجازه داد که قدمی به سویش بردارد. بعد قدم دیگر و یکی دیگر و بعد پا به دو گذاشت.

۴۳

مریم

در طبقهٔ بالا، در اتاق مریم، زلمای آرام و قرار نداشت. مدتی توپ بسکتبال تازه‌اش را به این دیوار و آن دیوار و کف زمین کوبید. مریم از او خواست نکند، اما زلمای می‌دانست که مریم چندان تسلطی به او ندارد، بنابراین چشم‌هایش را مبارزه‌جویانه به او دوخت و به کارش ادامه داد. مدتی دوتایی آمبولانس اسباب‌بازی او را که در دو طرفش با حروف برجستهٔ سرخ چیزی نوشته بودند، برداشتند و روی کف زمین بین خودشان به پس و پیش فرستادند.

کمی پیشتر که طارق را دم در دیده بودند، زلمای توپ بسکتبال خود را به سینه چسبانده و شست خود را در دهان گذاشته بود ـ کاری که دیگر نمی‌کرد، مگر هنگام اضطراب. طارق را با نگاه پر سوءظنی برانداز کرده بود.

حالا می‌گفت: «این مرد کیه؟ من دوستش ندارم.»

مریم می‌خواست برایش شرح بدهد، چیزی در این باره بگوید که او و لیلا با هم بزرگ شده‌اند، اما زلمای نگذاشت و گفت به بازی با آمبولانس برگردند، چنانکه سپرِ جلو روبه‌روی او باشد، و وقتی مریم این کار را کرد، زلمای گفت می‌خواهد برود سراغ بسکتبال.

گفت: «کجاست؟ توپی که *بابا جان* برایم خریده کجاست؟ کجاست؟ می‌خواهم! می‌خواهم!» صدایش با هر کلمه بلندتر و تیزتر می‌شد.

مریم گفت: «درست همین جا بود.» و او داد زد: «نه، گم شده، می‌دانم. می‌دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟»

مریم گفت: «اینجا.» و آن را از گنجه که به آن غلتیده بود برداشت. اما زلمای حالا قشقرقی به پا کرده بود و مشت می‌کوبید و داد می‌زد که این همان توپ نیست، نمی‌تواند باشد، چون توپ خودش گم شده، و این قلابی است، توپ خودش کجا رفته؟ کجا؟ کجا کجا کجا؟

آنقدر جیغ زد که لیلا ناچار شد از پلکان بالا بیاید و بغلش کند، تابش بدهد و انگشت‌هایش را لای موهای انبوه سیاهش فرو کند، نم گونه‌هایش را خشک کند و با زبان در گوشش کلاک کلاک کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان تنها چیزی که از طارق می‌دید پاهای درازش، پای واقعی و پای مصنوعی، در شلوار خاکی بود که روی کف اتاق نشیمن خالی از فرش دراز شده است. تازه فهمید که چرا روزی که همراه رشید برای تلفن کردن به جلیل رفته بود دربان هتل اینتر کنتینتال برایش آشنا بود. چون کلاه به سر و عینک آفتابی به چشم داشت، زودتر او را به جا نیاورده بود. اما مریم حالا خاطرهٔ نُه سال پیش یادش آمد، یادش آمد که او در طبقهٔ پایین نشسته بود و با دستمالی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و آب می‌خواست. حالا از چپ و راست سؤال باران می‌شد: آیا قرص‌های سولفا هم جزو قسمتی از نقشهٔ فریب بود؟ کدامشان طرح دروغ را ریخته و جزئیات قانع‌کننده را فراهم آورده بود؟ رشید چقدر پول به این عبدالشریف ـ اگر اسم واقعی‌اش همین بود ـ پرداخته بود تا با داستان قلابی مرگ طارق دل لیلا را بشکند؟

۴۴

لیلا

طارق گفت یکی از مردهای هم سلولش پسرعمویی داشت که به خاطر نقاشی فلامینگوها او را یک بار در ملاء عام شلاق زده بودند. او، یعنی همان پسرعمو، ظاهراً علاقهٔ شدیدی به فلامینگو داشت.

«چند دفتر طراحی، ده‌ها نقاشی رنگ و روغن از آنها که در تالاب‌ها در آب بودند یا در نیزارها آفتاب می‌گرفتند یا در غروب پرواز می‌کردند.»

لیلا گفت: «فلامینگو.» نگاهش می‌کرد که زانوی پای سالمش را تا کرده و پشت به دیوار نشسته است. نیاز شدیدی حس می‌کرد که بار دیگر به او دست بزند، چنانکه کمی پیش کنار دروازه پس از دویدن به سویش این کار را کرده بود. حالا از این فکر دستپاچه می‌شد که چطور دست در گردنش انداخته و روی سینه‌اش گریه کرده و چطور نامش را با صدای گرفته و نامفهوم بارها به زبان آورده است. از خود می‌پرسید آیا با اشتیاق و درماندگی بیش از حد رفتار کرده است؟ شاید، اما چاره‌ای جز این نداشت. و حالا باز در اشتیاق لمس کردنش بود تا باز به خود ثابت کند که او واقعاً هست و این رؤیا نیست یا او شبح نیست.

طارق گفت: «بله، فلامینگو.»

وقتی طالبان آن نقاشی‌ها را پیدا کردند، پاهای دراز و برهنهٔ پرندگان

را خلاف دانستند. بعد از اینکه پاهای پسرعموی مربوطه را فلک کردند و کف پایش را از شلاق خونین و مالین کردند، یک راه‌حل به او پیشنهاد دادند: یا نقاشی‌ها را نابود کند، یا فلامینگوها را به صورت شایسته‌ای درآورد. بنابراین پسرعموهه قلم‌مو را برداشت و شلوار تن همهٔ پرنده‌ها کرد!

«آن وقت کار درست شد. فلامینگوهای شرعی.»

لیلا خنده‌اش گرفت، اما خودداری کرد. از دندان‌های زرد خود و دندان پیشین شکسته‌اش خجالت می‌کشید. از قیافهٔ پژمرده و لب بادکردهٔ خود شرمنده بود. آرزو می‌کرد که کاش فرصت می‌داشت و صورت خود را می‌شست، یا دست‌کم موهایش را شانه می‌کرد.

طارق گفت: «اما خندهٔ آخری با خود پسرعموهه بود. شلوارها را با آبرنگ کشیده بود. وقتی طالبان رفتند، آنها را شست.» خندید و لیلا فهمید که او هم یک دندان را از دست داده و به دست‌های او نگاه کرد. «فی‌الواقع.»

پکول به سر و چکمه‌های راحتی به پا داشت و گرمکن پشمی سیاهی را تا کمر روی شلوار خاکی کشیده بود. لبخند خفیفی به لب داشت و آهسته سر می‌جنباند. لیلا یادش نمی‌آمد که قبلاً این کلمه را به کار برده باشد، این *فی‌الواقع* را. همین‌طور اطوار قکورانه، انگشت‌هایی که روی زانویش عمودی بگذارد و سر جنباندنش، همه برایش تازگی داشت. چه کلمات و اطوار بزرگسالانه‌ای و چرا باید این همه تعجب‌آور باشد؟ حالا دیگر این طارق آدم بالغی بود، یک مرد بیست و پنج‌ساله با حرکاتی کند و خستگی در لبخندش. بالا بلند، ریشدار، باریک‌تر از آنکه در رؤیاهایش می‌دید، اما با دست‌هایی قوی، دست‌های کارگری، با رگ‌های پیچان برجسته. صورتش هنوز لاغر و قشنگ بود، اما پوستش دیگر سفید نبود؛ پیشانی‌اش مثل گردنش از گزند باد و باران در امان نمانده و آفتاب‌سوخته بود، پیشانی مسافری در پایان سفری دراز و خسته‌کننده. *پکول* را روی سرش به عقب داده بود و لیلا می‌دید که موهایش کم‌کم خلوت شده است.

رنگ عسلی چشمانش مات‌تر از آن بود که یادش می‌آمد، رنگ‌پریده‌تر، یا شاید تأثیر روشنایی اتاق بود.

لیلا یاد مادرِ طارق افتاد و رفتار بی‌شتابش، لبخندهای هوشمندانه‌اش و کلاه‌گیس ارغوانی کدرش و پدرش، با آن نگاهش از گوشهٔ چشم و بذله‌گویی زیرکانه‌اش. قبلاً دم در لیلا با صدایی بغض‌آلود و تته‌پته‌کنان به طارق گفته بود شنیده چه بلایی سر او و پدر و مادرش آمده و او سر بالا انداخته بود. پس حالا پرسید پدر و مادرش چه می‌کنند. اما وقتی طارق سر به زیر انداخت و با کمی حواس‌پرتی گفت:«درگذشته‌اند.» از این سؤال پشیمان شد.

«خیلی متأسفم.»

«خب. آره. من هم. بفرما.» پاکت کاغذی کوچکی از جیب خود در آورد و به او داد. «با سلامِ آلیونا.» توی پاکت تکه‌ای پنیر را لای پلاستیکی پیچیده بودند.

«آلیونا، چه اسم قشنگی.» لیلا کوشید این حرف را بی‌لرزش صدا بزند. «همسرت؟»

«بُزِ من.» چشم‌انتظار لبخندی زد، انگار منتظر بود چیزی یادش بیاید.

بعد لیلا یادش آمد. آن فیلم روسی. آلیونا دختر ناخدا بود که عاشق معاون اول شده بود. این روزی بود که لیلا، طارق و حسینه تانک‌ها و جیپ‌های شوروی را تماشا می‌کردند که از کابل می‌رفتند، روزی که طارق آن کلاه پوست خزِ مسخرهٔ روسی را به سر گذاشته بود.

طارق داشت می‌گفت: «ناچار شدم چوبی به زمین فرو کنم و به آن ببندمش و دورش نرده بکشم. به خاطر گرگ‌ها. در دامنه تپه‌هایی که زندگی می‌کنم، دور و برم جنگل است و شاید حدود ۴۰۰-۵۰۰ متر پر از درخت‌های کاج و قدری صنوبر و سدرِ مقدس[1] باشد. گرگ‌ها معمولاً از جنگل درنمی‌آیند، اما اگر بزی بع‌بع کند و آزادانه برای خودش جولان

1. *deodar*

بدهد، آنها را از جنگل بیرون می‌کشاند. پس نرده می‌خواهد و چوب.»

لیلا پرسید کدم دامنهٔ تپه‌ها.

طارق گفت: «پیر پنجل، پاکستان؛ محل زندگی من اسمش موری است؛ ییلاقی است در فاصلهٔ یک‌ساعته از اسلام‌آباد. پستی و بلندی زیاد دارد و سرسبز است، با درخت‌های فراوان و بالاتر از سطح دریا. بنابراین تابستان‌ها خنک است. جان می‌دهد برای جهانگردها.»

طارق گفت بریتانیایی‌ها آنجا را به صورت یک ایستگاه مرتفع نزدیک مراکز نظامیشان در راولپندی درآوردند تا ویکتوریایی‌ها بتوانند از گرما به آنجا پناه ببرند. هنوز هم می‌شود بقایای دورهٔ استعمار را آنجا دید، جابه‌جا قهوه‌خانه، ساختمان‌های ویلایی شیروانی‌دار که به آن کلبه می‌گفتند و امثال اینها. شهرک جای کوچک و خوشایندی بود. به خیابان اصلی می‌گفتند مال.[1] آنجا یک پستخانه داشت، یک بازار، چند رستوران و مغازه‌هایی که شیشه‌های رنگ‌شده و فرش‌های دستباف را به قیمت‌های گزاف به جهانگردها قالب می‌کردند. در کمال تعجب اتوموبیل‌رانی در مال یک طرفه بود و هفته به هفته سمت مسیر تغییر می‌کرد.

طارق اضافه کرد: «محلی‌ها می‌گویند اتوموبیل‌رانی در بعضی قسمت‌های ایرلند هم همین‌طور است. من نمی‌دانستم. به هر حال، خیلی عالی است. زندگی ساده‌ای است، ولی من دوستش دارم. من از زندگی در آنجا خوشم می‌آید.»

«با بزت. یا آلیونا.»

منظور لیلا از این حرف چندان هم شوخی نبود، بلکه می‌خواست حرف را به‌طور ضمنی به رشتهٔ دیگری از گفت‌وگو بکشاند. نظیر اینکه دیگر چه کسی با اوست که نگران بزها باشد تا گرگ‌ها آنها را نخورند. اما طارق فقط همچنان سر جنباند.

---

۱. Mall : خودش به معنای بازار است.

گفت: «از سرنوشت پدر و مادرت هم متأثر شدم.»

«شنیدی؟»

طارق گفت: «قبلاً با چند تا همسایه حرف زدم.» مکثی کرد و در طول آن لیلا از خود پرسید همسایه‌ها دیگر به او چه گفته‌اند. «هیچ کدامشان را نشناختم. منظورم از روزگار قدیم است.»

«همه رفته‌اند، کسی نمانده که بشناسی.»

«کابل را هم نشناختم.»

«من هم همین‌طور. با اینکه از اینجا نرفتم.»

*

پس از آنکه طارق رفته بود، آن شب بعد از شام زلمای گفت: «مامان یک دوست تازه پیدا کرده، یک مرد.»

رشید سر برداشت. «واقعاً، خب؟»

*

طارق پرسید می‌شود سیگار بکشد.

بعد که خاکستر سیگار را در نعلبکی می‌ریخت، گفت که مدتی در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ نزدیک پیشاور بودند. وقتی او و پدر و مادرش به آنجا رسیدند، شش هزار افغانی در آنجا بودند.

گفت: «به بدی بعضی از اردوگاه‌های دیگر، خدا به دور، مثل جالوزای نبود. به نظرم زمانی حتی یک جور اردوگاه نمونه بود که به زمان جنگ سرد برمی‌گشت، جایی که غرب می‌توانست نشان بدهد و به دنیا ثابت کند که تنها سلاح به افغانستان سرازیر نمی‌کند.»

اما این مربوط به دورهٔ جنگ با شوروی بود، روزگار جهاد و علاقهٔ جهانی و تأمین بودجهٔ سخاوتمندانه و دیدارهای مارگارت تاچر بود.

«باقیش را که می‌دانی، لیلا. پس از جنگ شوروی چند پاره شد و

غرب هم غیبش زد. دیگر چیزی از آنها در افغانستان در خطر نبود، بنابراین بودجه ته کشید. حالا نصیر باغ عبارت است از چادرها، خاک و گنداب‌های روباز. وقتی ما رسیدیم آنجا، چند تا چوب بلند و یک ورقه کرباس دستمان دادند و گفتند برای خودمان چادر بزنیم.»

طارق گفت ظرف یک سالی که در نصیر باغ بودند، چیزی که بیش از همه یادش می‌آید رنگ قهوه‌یی است. «چادرهای قهوه‌یی. آدم‌های قهوه‌یی. سگ‌های قهوه‌یی. شوربای قهوه‌یی.»

یک درخت بی‌بار و برگ آنجا بود که طارق هر روز از آن بالا می‌رفت و پاها از دو سو آویزان روی شاخه‌ای می‌نشست و پناهندگان را تماشا می‌کرد که در آفتاب لم داده‌اند و زخم‌ها و اندام بریده‌شان پیداست. پسر بچه‌های نزار را تماشا می‌کرد که با پیت‌های حلبی آب می‌برند، گه سگ جمع می‌کنند تا با آن آتش روشن کنند، با چاقوهای کُند از چوب کلاشنیک‌هایی[1] می‌تراشند، گیسه‌های آردی را به دوش می‌کشند که هیچ کس نمی‌تواند یک قرص نان درسته از آنها بپزد. در تمام شهرک پناهندگان یاد چادرها را می‌جنباند. کاه را به همه جا پرتاب می‌کرد و زغن‌ها را از بام گِلی کپرها فراری می‌داد.

«بچه‌های ریادی مردند. مثلاً از اسهال، سل و گرسنگی. بیشترشان از اسهال کوفتی. خداوندا، لیلا، به خاک سپردن بچه‌های فراوانی را دیدم. آدم از این بدتر نمی‌تواند ببیند.»

پاهایش را روی هم انداخت. باز مدتی بینشان سکوت شد.

طارق ادامه داد: «پدرم نتوانست آن زمستان دوام آورد. در خواب مرد. گمان نمی‌کنم درد کشیده باشد.»

گفت همان زمستان مادرش سینه‌پهلو کرد و چیزی نمانده بود بمیرد. اگر پزشکی که فولکس واگن استیشنی را بدل به درمانگاه سیاری کرده بود

---

۱. AK 47: نوعی کلاشنیکف و ساخت روسیه است.

به دادش نمی‌رسید، او هم می‌مرد. مادرش شب تا صبح تب‌آلود بیدار بود و سرفه‌کنان خلط زنگاری غلیظ تف می‌کرد. صف مراجعه به پزشک دراز بود. همه توی صف می‌لرزیدند، می‌نالیدند، سرفه می‌کردند و بعضی‌ها ریقشان راه افتاده بود و عده‌ای خسته‌تر یا گرسنه‌تر از آن بودند که حرف بزنند.

«اما پزشک مرد شریفی بود. مادرم را معالجه کرد، چند قرص به او داد و آن زمستان از مرگ نجاتش داد.»

آن زمستان طارق پسربچه‌ای را گیر انداخت.

با لحنی یکنواخت گفت: «دوازده یا سیزده سالش بود. تکه‌ای شیشهٔ تیز روی گلویش گذاشتم و پتو را ازش گرفتم. آن را دادم به مادرم.»

آن سال بعد از بیماری مادرش با خود عهد بست که زمستان دیگر در آن اردوگاه نباشد. کار کرد، پول پس‌انداز کرد و توانست یک آپارتمان با شوفاژ و آب پاکیزه در پیشاور اجاره کند. بهار که شد، دنبال کار گشت. گهگاه وانت استیشنی صبح زود به اردوگاه می‌آمد و بیست و چند پسر جوان جمع می‌کرد و به دشتی می‌برد که سنگ جمع کنند یا به باغ میوه‌ای که به ازای مزد بخور و نمیری سیب بچینند و گاهی عوض پول نقد یک پتو یا یک جفت کفش به آنها می‌دادند. اما کسی او را قبول نمی‌کرد.

«یک نگاه به پای من می‌کردند و کار تمام بود.»

کارهای دیگری هم بود. چاه‌کنی، کپرسازی، حمل آب، فاضلاب‌روبی از مستراح‌ها، اما جوان‌ها سر به دست آوردنش با هم نزاع می‌کردند و طارق هرگز شانسی نداشت.

بعد روزی، در پاییز ۱۹۹۳ به مغازه‌داری برخورد.

«به ازای بردن یک کت چرمی به لاهور به من پولی پیشنهاد کرد. زیاد نه، اما همان قدر که بشود دو ماه اجارهٔ آپارتمانی را در لاهور پرداخت.»

مغازه‌دار بلیت اتوبوسی به او داد و یک نشانی در خیابانی نزدیک ایستگاه قطار لاهور که کت را آنجا تحویل یکی از دوستان مغازه‌دار بدهد.

«می‌دانستم. البته که می‌دانستم. گفت اگر گیر بیفتم، خودم هستم و خودم و یادم باشد که می‌داند مادرم کجا زندگی می‌کند. اما پول کلان‌تر از آن بود که بشود از آن گذشت و زمستان هم در پیش بود.»

لیلا پرسید: «تا کجا پیش رفتی؟»

طارق گفت: «هیچ جا.» و خندید، خنده‌ای شرمنده و عذرخواهانه. «حتی سوار اتوبوس هم نشدم. اما می‌دانستم که ایمنم، می‌دانی، در امان. انگار که حسابداری جایی آن بالا هست که مداد پشت گوشش گذاشته و رد این جور چیزها را می‌گیرد و دنبالشان می‌کند و او نگاهی کرده و گفته "آره، آره، بگذار کارش را بکند، می‌گذاریم برود. این یکی دینش را تا حالا ادا کرده".»

حشیش توی درز کت بود و وقتی پلیس با چاقو آستر کت را جر داد، همه‌اش ریخت توی خیابان.

وقتی این حرف را می‌زد باز خندید، خنده‌ای پرتکان که کم‌کم بلندتر می‌شد و لیلا یادش آمد که وقتی کوچک بودند همین جور می‌خندید تا دستپاچگی خود را بروز ندهد، و کارهای احمقانه یا اقتضاحی را که انجام داده روشن کند.

*

زلمای گفت: «یک پایش می‌لنگد.»

«همان است که من فکرش را می‌کنم؟»

مریم گفت: «فقط برای دیدار آمده بود.»

رشید انگشتی را بالا برد و داد زد: «تو دیگر خفه شو!» رو کرد به لیلا. «خب، دیگر چه خبر؟ لیلی و مجنون دوباره به هم رسیدند. درست مثل زمان قدیم.» صورتش مثل سنگ شد. «پس راهش دادی تو، اینجا، تو خانهٔ من. راهش دادی تو. با پسرم اینجا بوده.»

لیلا که دندان بر هم می‌سایید، گفت: «به من کلک زدی. به من

دروغ گفتی. به آن مرد گفتی روبه‌رویم بنشیند و... می‌دانستی اگر امید زنده بودنش را داشته باشم، از اینجا می‌روم.»

رشید غرید. «و تو به من دروغ نگفتی؟ خیال می‌کردی نمی‌فهمم؟ دربارهٔ دختر *حرامی‌ات*؟ مرا احمق فرض کردی، فاحشه؟»

❧

هر چه بیشتر طارق حرف می‌زد، لیلا از لحظه‌ای که حرف‌هایش تمام شود بیشتر می‌ترسید. سکوتی که به دنبال آمد، علامت آن بود که نوبت گزارش لیلاست و او باید چرایی و چگونگی و زمان ماجراهایش را تعریف کند و به آنچه قطعاً تاکنون دریافته بود رسمیت بدهد. هر وقت طارق مکث می‌کرد، حال تهوع به لیلا دست می‌داد. چشم‌هایش را برگرداند، به دست‌های طارق، به موهای زبر سیاهی که در سال‌های جدایی پشتشان روئیده بود نگاه کرد.

طارق از سال‌های زندانی شدنش چندان حرفی نمی‌زد، جز اینکه آنجا صحبت به زبان اردو را یاد گرفته است. وقتی لیلا پرسید، او بی‌صبرانه سری بالا انداخت. لیلا از حرکت او میله‌های زنگاربسته، بدن‌های نشسته، مردهای خشن و راهروهای پرجمعیت و سقف‌هایی شوره‌بسته و در حال پوسیدن را در نظر آورد. از صورتش خواند که آنجا جای خفت و خواری و ناامیدی است.

طارق گفت مادرش کوشید پس از توقیف او به دیدنش بیاید.

«سه بار آمد. اما من ندیدمش.»

نامه‌ای به مادرش نوشت، پشت سرش چند نامهٔ دیگر هم فرستاد، هر چند شک داشت که آنها را دریافت کرده باشد.

«برای تو هم نوشتم.»

«واقعا؟»

«آه، یک مثنوی. دوستت، رومی امولانا | به من حسادتش می‌شد.»

بعد باز خندید، این بار غش‌غش، انگار که هم از گستاخی خود یکه خورده بود و هم از آنچه ادا کرده بود دستپاچه شده باشد.

زلمای در طبقهٔ بالا قشقرق به پا کرد.

*

رشید گفت: «درست مثل زمان قدیم، شما دوتایی. گمانم گذاشتی صورتت را ببیند.»

زلمای گفت: «آره.» بعد رو به لیلا: «آره، مامان. من دیدمت.»

*

لیلا که به طبقهٔ پایین برگشت، طارق گفت: «پسرت مثل اینکه از من خوشش نمی‌آید.»

لیلا گفت: «متأسفم. موضوع این نیست. فقط... ولش کن.» بعد به سرعت موضوع را عوض کرد. چون فکر کردن به زلمای باعث می‌شد احساس گناه و خیانت کند. چون او بچه بود، پسرکی که پدرش را دوست داشت و به غریزه از این غریبه که فهم‌ناپذیر و نامشروع بود روگردان بود.

برای تو هم نوشتم.

یک مثنوی.

یک مثنوی.

«چقدر در موری بودی؟»

طارق گفت: «کمتر از یک سال.»

در زندان با مردی بزرگ‌تر از خودش دوستی به هم زده بود. مردی به نام سلیم، اهل پاکستان، یک بازیکن هاکی میدانی که بارها به زندان افتاده بود و حالا دورهٔ محکومیت ده‌سالهٔ خود را به خاطر چاقو زدن به یک پلیس مخفی می‌گذراند. طارق گفت هر زندانی مردی مثل سلیم دارد. همیشه کسی هست که زیرک و اهل ارتباط باشد، کسی که نظام را به کار

می‌اندازد و چیزهای لازم را پیدا می‌کند، کسی که فضای دوروبرش هم آکنده از موقعیت مناسب است و هم خطر. سلیم بود که خواسته بود از وضع مادر طارق خبر بگیرند و او را در گوشه‌ای نشانده و با لحن نرم پدرانه‌ای گفته بود که از بی‌خانمانی مرده است.

طارق هفت سال در زندان پاکستانی مانده بود. گفت: «راحت آمدم بیرون، بختم گفت. معلوم شد آن قاضی که پروندهٔ من دستش بود زن برادرش افغانی بود. شاید رحمی کرده باشد، نمی‌دانم.»

طارق که در اوایل زمستان ۲۰۰۰ از زندان آزاد شد، سلیم نشانی برادر خود و شمارهٔ تلفنش را به او داد. اسم برادرش سعید بود.

«به من گفت سعید در موری هتل کوچکی دارد. بیست تا اتاق و یک سالن نشیمن. جای کوچکی است برای پذیرایی از جهانگردها. گفت بگو من فرستادمت.»

طارق همین که از اتوبوس پا به زمین گذاشت، از موری خوشش آمد: کاج‌های برف‌پوش؛ هوای سرد و خشک؛ کلبه‌های چوبی کرکره‌دار که دود از سر بخاری‌هاشان حلقه‌زنان به هوا می‌رفت.

طارق که درِ سعید را می‌زد، با خود گفت این شد جا، جایی که نه تنها یک دنیا از فلاکتی که می‌شناخت دور بود، بلکه هرگونه فکری را راجع به دشواری و اندوه وقیح و تصورناپذیر جلوه می‌داد.

«به خودم گفتم اینجا آرزوی هر مردی است.»

طارق دربان و کارگر ماهر آنجا شد. در یک ماه اول آزمایشی با نصف حقوق که سعید به او می‌داد خوب از پس کارها بر آمد. طارق که حرف می‌زد، لیلا سعید را مجسم کرد که به خیالش مردی با صورت سرخ و چشم‌های تنگ بود و از پشت میز پذیرش طارق را می‌پایید که هیزم می‌شکند و برف را از راه ماشین‌رو پارو می‌کند. او را دید که خم شد و پای طارق را برانداز می‌کند و طارق زیر یک دستشویی رفته و چکهٔ لولهٔ فاضلابی را می‌گیرد. او را در نظر آورد که دفتر ثبت نام هتل را به دنبال کسری پول نقد می‌گردد.

آلونک طارق کنار کلبهٔ آشپز بود. آشپز بیوهٔ گیس‌سفیدی به نام ادیبه بود. هر دو آلونک از هتل جدا بود و چند درخت پراکندهٔ بادام، یک نیمکت پارک و یک آبنمای سنگی هرمی که تابستان‌ها همه‌روزه آب در آن غلغل می‌زد، بین ساختمان اصلی هتل و آنجا قرار داشت. لیلا طارق را در آلونکش مجسم کرد که روی تخت نشسته و از پنجره به چشم‌انداز سرسبز بیرون نگاه می‌کند.

در پایان فصل رونق مسافر، سعید مزد طارق را کامل داد و گفت ناهارش مجانی است، یک کت پشمی به او داد و پای مصنوعی تازه‌ای برایش خرید. طارق گفت از مهربانی آن مرد گریه‌اش گرفت.

طارق با اولین مزدش به شهر رفت و آلیونا را خرید.

طارق لبخندزنان گفت: «پشمش یکسر سفید است. بعضی صبح‌ها که تمام شب برف باریده، از پنجره که نگاه می‌کنی، فقط دو تا چشم و یک پوزه می‌بینی.»

لیلا سر جنباند. سکوت دیگری پیش آمد. زلمای در طبقهٔ بالا دوباره به دیوار توپ می‌کوبید.

لیلا گفت: «فکر می‌کردم مرده‌ای.»

«می‌دانم، گفتی.»

صدای لیلا در گلو شکست. ناچار شد گلو صاف کند و به خود مسلط شود. «مردی که خبر آورد، آنقدر راستگو به نظر می‌رسید که... حرفش باورم شد، طارق. کاش نمی‌شد، ولی شد. به علاوه، خیلی تنها و ترسان بودم. وگرنه زن رشید نمی‌شدم. اصلاً...»

طارق که از نگاهش می‌گریخت، به نرمی گفت: «ناچار نبودی این کار را بکنی.» نه ملامتی در حرفش نهفته بود و نه تهمتی و نه حتی اثری از سرزنش.

«چرا، بودم. چون دلیل مهم‌تری برای ازدواج با او داشتم. چیزی است که نمی‌دانی، طارق. کسی هست. باید بهت بگویم.»

*

رشید از زلمای پرسید: «تو هم نشستی، با او حرف زدی؟»

زلمای چیزی نگفت. لیلا حالا در چشم‌های او تردید و عدم اطمینان را می‌دید، انگار تازه پی برده باشد چیزی را که فاش کرده عواقب وخیم‌تری از آنکه فکر می‌کرده دارد.

«ازت چیزی پرسیدم، پسر.»

زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاه خیره‌اش مدام سمت عوض می‌کرد. «من بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»

«مادرت چی؟»

زلمای نگاه عذرخواهانه‌ای به لیلا انداخت و نزدیک بود بزند زیر گریه.

لیلا گفت: «عیب ندارد، زلمای. راستش را بگو.»

زلمای با صدای نازکی که چندان بلندتر از زمزمه نبود، گفت: «او... او پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»

رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

*

طارق که می‌رفت، گفت: «می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم بروم دیدنش.»

لیلا گفت: «ترتیبش را می‌دهم.»

طارق لبخند زد و اسم را مزمزه کرد. «عزیزه. عزیزه.» هر وقت رشید اسم دختر او را به زبان می‌آورد، به نظر لیلا نام ناجور و تقریباً عامیانه‌ای به نظر می‌رسید. «عزیزه، چه ناز.»

«خودش هم همین‌طور است. می‌بینی.»

«لحظه‌شماری می‌کنم.»

کمابیش ده سال می‌گذشت که یکدیگر را ندیده بودند. ذهن لیلا به زمانی رفت که در کوچه‌ها یکدیگر را می‌دیدند و نهانی گرم بوس و کنار می‌شدند. از خود می‌پرسید حالا چطور به نظرش می‌رسد. هنوز هم او را

خوشگل می‌داند؟ یا به نظرش خشکیده، کاسته، رقت‌انگیز بود، مثل پیرزنی ترسان و لنگان؟ کمابیش ده سال! اما برای لحظه‌ای که با طارق در آفتاب ایستاده بود، انگار نه انگار که آن همه سال سپری شده است. مرگ پدر و مادرش، ازدواجش با رشید، کشت و کشتارها، موشک‌ها، طالبان، کتک‌خوردن‌ها، گرسنگی، حتی بچه‌هایش، همه انگار چون رؤیایی به نظر می‌رسید، انحراف مسیری عجیب، میان پرده‌ای بین آن عصر تابستانی که کنار هم بودند و اکنون.

بعد حالت صورت طارق تغییر کرد و جدی شد. لیلا از حال او خبر داشت. این همان حالی بود که آن روز در صورتش دیده بود، آن همه سال پیش که هر دو بچه بودند، وقتی پای مصنوعی خود را باز کرده و به طرف خادم رفته بود. حالا دست دراز کرده بود و کنج لب پایینش را لمس می‌کرد.

با لحن سردی گفت: «او این بلا را سرت آورده؟»

لیلا با تماس دست او باز یاد جنون آن روز عصر افتاد که حاصلش عزیزه بود...

طارق کم و بیش زمزمه کرد: «کاش می‌شد تو را با خودم ببرم.»

لیلا ناچار شد سر به زیر بیندازد و بکوشد گریه نکند.

«می‌دانم حالا شوهر داری و مادری. و حالا من اینجا هستم، بعد از آن همه سال و آن همه اتفاقات دم در خانه‌ات سر و کله‌ام پیدا شده. شاید این کار درست یا انصاف نباشد، ولی من این همه راه را آمده‌ام که تو را ببینم و... آه، لیلا، کاش هرگز ترکت نمی‌کردم.»

لیلا تته‌پته کرد. «نکن.»

«باید بیشتر سعی می‌کردم. وقتی فرصتش پیش آمد، باید با تو ازدواج می‌کردم. در این صورت همه چیز عوض می‌شد.»

«این‌طور حرف نزن. خواهش می‌کنم. آزار دهنده است.»

طارق سر جنباند، یک قدم به طرفش برداشت و بعد خودداری کرد.

«نمی‌خواهم خودم را به خریت بزنم. منظورم این نیست که زندگیت را زیر و رو کنم، حالا که معلوم نیست از کجا پیدایم شده. اگر می‌خواهی بروم، اگر می‌خواهی برگردم پاکستان، فقط یک کلمه بگو، لیلا. شوخی نمی‌کنم. بگو و من می‌روم. دیگر هرگز مزاحمت نمی‌شوم. من...»

«نه!» لیلا تندوتیزتر از آنکه می‌خواست این حرف را به زبان آورد. دید که ناآگاه دست پیش برده و بازوی طارق را گرفته است. دست خود را انداخت. «نه. نرو، طارق. نه. لطفاً بمان.»

طارق سر جنباند.

«او از صبح تا ساعت هشت کار می‌کند. فردا بعدازظهر بیا. من می‌برمت پیش عزیزه.»

«از او نمی‌ترسم، خودت که می‌دانی.»

«می‌دانم، فردا بعدازظهر بیا.»

«بعدش؟»

«بعد... نمی‌دانم. باید فکر کنم. این...»

«می‌دانم. می‌فهمم. متأسفم. برای همه چی متأسفم.»

«نباش. قول دادی که برمی‌گردی و برگشتی.»

چشم‌های طارق نمناک شد. «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، لیلا.»

لیلا رفتنش را تماشا کرد، آنجا که ایستاده بود می‌لرزید. فکر کرد یک *مثنوی*، و لرزهٔ دیگری به تنش افتاد، جریانی غم‌انگیز و وانهاده، اما در عین حال پر از اشتیاق و به طرزی بی‌پروا پرامید.

۴۵

مریم

زلمای گفت: «من در طبقهٔ بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»

«مادرت چی؟»

«او... او پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»

رشید گفت: «متوجهم، کارِ تیمی.»

مریم به صورت آرام و شل و ولش نگاه کرد. چین و چروک واضح پیشانیش را تماشا کرد. از چشمانش سوءظن و بی‌اعتمادی می‌بارید. صاف نشسته بود و لحظه‌ای کوتاه انگار به فکر فرو رفت، مثل یک ناخدای کشتی که خبر شورش فوری را به او داده باشند و به فکر برود که چه کند. سر برداشت.

مریم خواست چیزی بگوید، اما رشید دست بلند کرد و بی‌آنکه نگاهش کند، گفت: «خیلی دیر شده، مریم.»

با لحن سردی به زلمای گفت: «تو می‌روی بالا، پسر.»

مریم نگرانی را در چشم‌های زلمای دید. زلمای به حال عصبی به هر سه‌شان زل زد. حس کرد که شیرین زبانی بازیگوشانه‌اش در این اتاق به چیزی جدی بین بزرگسالان انجامیده است. نگاه مأیوسانه و پشیمانی به طرف مریم و مادرش انداخت.

رشید با صدای مبارزه‌طلبانه‌ای گفت: «*همین حالا!*»

آرنج زلمای را گرفت. زلمای فرمانبردارانه گذاشت او را به بالای پلکان ببرد.

مریم و لیلا سر به زیر انداخته خشکشان زده بود، انگار که نگاه کردن به یکدیگر به طرز نگرش رشید اعتبار می‌داد، چون رشید تصور می‌کرد وقتی او سرگرم باز کردن در و بردن چمدان‌های کسانی است که حتی از نیم‌نگاهی به او دریغ دارند، توطئه پستی در پشت سرش، در خانه‌اش، در حضور پسر محبوبش، انجام گرفته است. هیچ کدام چیزی نگفتند. به صدای پاها در طبقهٔ بالا گوش دادند، یکی سنگین و دلهره‌آور و دیگری تپ‌تپ جانوری کوچک و رمیده. پچ‌پچ مبهم چند کلمه، خواهشی توأم با جیغ، پاسخی کوتاه، بستن دری و غرچ‌غرچ چرخش کلیدی در قفل را شنیدند. بعد رشته‌ای صدای پا نزدیک شد، که حالا بی‌صبرانه‌تر به گوش می‌رسید.

مریم پاهایش را می‌دید که هنگام پایین آمدن بر هر پله می‌کوبد. دید که کلید را به جیب می‌گذارد، دید که انتهای سوراخ‌دار کمربندش را سفت دور دست خود پیچیده است. سگک برنجی بدلی پشت سرش به پله‌ها می‌خورد و صدا می‌کرد.

مریم خواست جلو او را بگیرد، اما رشید او را پس زد و از او رد شد. بی‌یک کلمه حرف کمربند را به تن لیلا فرود آورد. چنان به سرعت این کار را کرد که او نتوانست خود را پس بکشد یا طفره برود، یا حتی دست خود را برای دفاع جلو بیاورد. لیلا با انگشت‌هایش شقیقهٔ خود را لمس کرد و با تعجب به خون انگشت‌هایش و به رشید زل زد. این نگاه ناباورانه یکی دو لحظه بیشتر طول نکشید و بعد جای خود را به چیزی نفرت‌بار داد.

رشید باز کمربند را بالا برد.

این دفعه لیلا ساعد خود را سپر کرد و کوشید کمربند را بگیرد. اما موفق نشد و رشید باز کمربند را فرود آورد. لیلا لحظه‌ای آن را گرفت، اما

رشید آن را یکهو کشید و رها کرد و باز زد. لیلا در اتاق جست‌وخیز می‌کرد و مریم جیغ‌کشان حرف‌های درهم‌برهمی می‌زد و از رشید تمنا می‌کرد و رشید لیلا را دنبال می‌کرد تا راهش را بست و باز کمربند را شترق بر تنش کوبید. یک بار لیلا توانست جا خالی بدهد و مشتی به گوش رشید بکوبد که سبب شد ناسزایی بگوید و بی‌رحمانه‌تر دنبالش کند. لیلا را گیر انداخت، او را به دیوار کوبید و پشت سر هم با کمربند به تنش ضربه زد، سگک کمربند به سینه، شانه، دست بلندشده‌اش و انگشت‌هایش گرفت و با هر ضربه خون بیشتری جاری شد.

مریم دیگر نمی‌دانست چند بار شَرق‌شَرق فرود آمدن کمربند را شنیده، یا چند بار با فریاد از رشید خواهش و التماس کرده، چند بار آن آشفتگی و درهم‌رفتگی دندان و مشت و کمربند را دور زده تا دیده انگشت‌هایی به چهرهٔ رشید پنجه می‌کشد، ناخن‌های شکسته در برجستگی گونه‌های او فرو می‌رود، موهایش را می‌کشد و پیشانیش را می‌خراشد و چقدر طول کشید تا با یکه خوردن و حظّ بفهمد که این انگشت‌های اوست.

رشید لیلا را رها کرد و به او حمله‌ور شد. اول بی‌آنکه ببیند نگاهش کرد، بعد چشم‌هایش تنگ شد و مریم را با علاقه برانداز کرد. طرز نگاهش از حیرت به هیجان و بعد به نارضایی و حتی سرخوردگی بدل شد و این حال دَمی پایید.

مریم یاد اولین باری افتاد که نگاهشان در هم گره خورده بود، زیر تور عروسی، در آینه، زیر نگاه جلیل؛ و اینکه چطور نگاه خیره‌شان لغزید و در آینه به هم افتاد؛ نگاه رشید بی‌اعتنا و از آنِ او رام، تسلیم و کمابیش عذرخواهانه.

عذرخواهانه.

مریم حالا در همان چشم‌ها می‌خواند که چه احمقی بوده است.

از خود پرسید آیا همسری مکار بوده؟ خودپسند بوده؟ زنی بی‌آبرو؟ بدنام؟ عامی؟ چه لطمه‌ای را آگاهانه به این مرد زد که مجوز کین‌توزی و

حمله‌های مدامش و لذتی شده که از شکنجه دادنش می‌برده؟ آیا هنگام بیماری از او مراقبت نکرده بود؟ به او و دوستانش خوراک نداده و با وظیفه‌شناسی نظافت نکرده بود؟

جوانی خود را به پای این مرد نریخته بود؟

هرگز سزاوار پستی او بوده؟

رشید که کمربند را روی زمین انداخت و به طرف او آمد، تلفنی صدا کرد. این تلخ می‌گفت کاری هست که باید با دست خالی انجام داد.

اما همچنان که رشید نزدیک می‌شد، مریم از پشت سر او لیلا را دید که چیزی را از زمین برداشته است. دید که دست لیلا بالای سرش بلند شده، مکثی کرده، بعد به سرعت به صورت رشید فرود آمده است. لیوان شکست. خرده‌های باقی‌ماندهٔ شیشه به زمین بارید. دست‌های لیلا خونی بود، خون از شکاف گونهٔ رشید جاری شد، خون از گردنش روی پیراهنش ریخت. رشید دندان‌قروچه‌کنان با چشم‌های براق به طرف او چرخید.

رشید و لیلا مشت و لگد زنان به زمین در غلتیدند. سر آخر رشید بالا بود و دست‌هایش دور گردن لیلا حلقه شده بود.

مریم به صورت رشید پنجه کشید. به سینه‌اش مشت کوبید. بعد خود را رویش انداخت. تقلا کرد که انگشت‌های او را از دور گردن لیلا باز کند. آنها را گاز گرفت. اما انگشت‌های رشید همچنان به گلوی لیلا چسبیده بود و مریم دید که قصد دارد کار خود را تمام کند.

رشید می‌خواست خفه‌اش کند و دیگر از دست هیچ کدامشان کاری ساخته نبود.

مریم پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. از صدای گرپ‌گرپی که از طبقهٔ بالا می‌آمد خبر داشت، می‌دانست که مشت‌های کوچکی به در قفل شده می‌کوبد. از راهرو دوید. از در جلو به حیاط رفت. حیاط را طی کرد.

در انبار دست برد و بیل را برداشت.

رشید متوجه برگشتن او به اتاق نشد. هنوز روی لیلا نشسته بود،

چشم‌هایش گشاد و جنون‌زده بود، و دست‌هایش همچنان به دور گردن لیلا فشار می‌آورد. صورت لیلا کبود شده بود و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. مریم متوجه شد که او دیگر تقلا نمی‌کند. با خود گفت *می‌خواهد او را بکشد. واقعاً قصد جانش را کرده* و مریم نمی‌توانست و نمی‌خواست بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. در بیست و هفت سال زناشویی چیزهای زیادی را به خود هموار کرده بود. دیگر نمی‌خواست تماشا کند که لیلا را هم از او بگیرد.

مریم پاهایش را به زمین محکم کرد و دسته‌بیل را سخت به دست گرفت. آن را بالا برد. صدایش زد. می‌خواست او ببیند.

«رشید.»

رشید سر بلند کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

آن را به شقیقهٔ رشید کوبید. شدت ضربه باعث شد از روی لیلا بیفتد.

رشید با کف دست سرش را مالید. به خون روی انگشت‌های خود و بعد به مریم نگاه کرد. مریم خیال کرد صورت او نرم شده است. تصور کرد چیزی بینشان گذشته، و شاید واقعاً با این ضربه قدری او را سر عقل آورده باشد. فکر کرد شاید رشید هم چیزی در چهرهٔ او دیده، چیزی که او را وادار به خودداری کرده. شاید نشانی از آن همه ایثار و از خودگذشتگی و آن همه مرارت‌ها که در سال‌های طولانی زندگی با او تاب آورده بود دیده، زندگی با منت‌گذاری و خشونت او، عیب‌جویی و پستی او. این احترام بود که در چشم‌هایش می‌دید؟ یا پشیمانی؟

اما بعد دید که لب بالایش به زهرخند پرکینه‌ای لوچه شد و مریم در این وقت به بیهودگی و حتی بی‌مسئولیتی تمام نکردن کار پی برد. اگر می‌گذاشت حالا جان به در ببرد، چقدر طول می‌کشید که کلید را از جیب درآورد در طبقهٔ بالا در اتاقی را که زلمای را در آن حبس کرده باز کند و تپانچه‌اش را بردارد؟ اگر مریم یقین می‌کرد که فقط او را با تیر می‌زند و از

لیلا می‌گذرد، شاید بیل را رها می‌کرد. اما در چشم‌های رشید می‌خواند که کمر به قتل هر دوی آنها بسته است.

بنابراین مریم باز بیل را بالا برد، تا آنجا که می‌توانست بالا برد، چنان آن را تاب داد که به پشت خودش خورد. آن را چرخاند تا نوک تیزش عمودی شد و این کار را که می‌کرد، به ذهنش رسید که برای اولین بار در زندگی تصمیم خود را شخصاً می‌گیرد.

و با این فکر بیل را فرود آورد. این بار هر چه در توانش بود در آن گذاشت.

۴۶

لیلا

لیلا از صورتی بر بالای چهرهٔ خود خبردار بود، صورتی از دندان و بوی توتون و چشم‌های هراس‌انگیز. همچنین بفهمی نفهمی از مریم خبر داشت، حضوری آن سوی صورت، از باران مشت‌هایی که به صورت می‌بارید. بالای آنها سقف بود، سقفی بود که لیلا به آن کشیده می‌شد، نشانه‌های شوره مثل مرکبی که روی پارچه پخش شود رویش گسترده بود، تَرَکِ روی گچ که بسته به اینکه از کدام سوی اتاق نگاه می‌کردی، لبخندی خشک یا اخم بود. لیلا یاد وقت‌هایی افتاد که لته‌ای سر جاروی بلندی می‌بست و تارعنکبوت سقف را می‌گرفت. او و مریم سه بار رنگ سفید به آن زده بودند. تَرَک دیگر لبخند نبود، بلکه نگاه هیز ریشخندآمیزی بود و داشت پس می‌رفت. سقف داشت مچاله می‌شد، بلند می‌شد، از او دور می‌شد و به سوی تیرگی مه‌آلودی در فراسو می‌رفت. چنان دور شد که به اندازهٔ یک تمبر پستی درآمد، سفید و روشن، همه چیز دوروبرش در تاریکی بسته‌ای محو شد. در تاریکی صورت رشید مثل نقطه‌ای آفتابگیر بود.

در دل این تاریکی نورهای کوچکی مثل انفجار ستارگان نقره‌یی پیش چشمانش می‌ترکید. این نور اشکال هندسی غریبی داشت، کرم، اشیایی به شکل تخم‌مرغ، که بالا و پایین می‌رفتند، یک بر می‌شدند، در هم

می‌آمیختند، جدا می‌شدند، شکل دیگری می‌گرفتند، بعد محو می‌شدند و جا به تاریکی می‌دادند.

صداهای خفه و دوردست.

پشت پلک چشم‌هایش صورت بچه‌های او می‌درخشید و محو می‌شد. عزیزه، هشیار و متحمل، دانا و رازدار؛ زلمای، که سر برداشته و با اشتیاقی لرزان به پدرش نگاه می‌کند.

لیلا با خود گفت پس این‌طور تمام می‌شود. چه پایان رقت‌انگیزی!

اما بعد تاریکی نم‌نمک محو شد. احساس کرد از جا بلند می‌شود، از جا بلندش می‌کنند. سقف آرام آرام برگشت، به اندازهٔ واقعی شد و حالا لیلا باز آن ترک را می‌دید، همان لبخند مات قدیم بود.

تکانش می‌دادند. *حالت خوب است؟ جواب بده، حالت خوب است؟* صورت مریم، پر از خراش و بریدگی، سرشار از نگرانی، روی صورت لیلا بود.

لیلا کوشید نفس بکشد. این کار گلویش را می‌سوزاند. بار دیگر کوشید. این بار سوزش آن بیشتر بود، نه فقط گلویش، بلکه سینه‌اش هم. بعد سرفه و خس‌خس می‌کرد. با دهان باز نفس‌نفس می‌زد. اما به هر حال نفس می‌کشید. گوش سالمش وزوز می‌کرد.

*

وقتی نشست، اولین چیزی که دید رشید بود. روی زمین دراز به دراز افتاده بود و با دهانی مثل دهان ماهی باز و چشمانی که پلک نمی‌زد به ناکجا خیره شده بود. کمی کف که سرخی می‌زد از کنج دهانش به گونه‌اش می‌چکید. جلو شلوارش خیس بود. لیلا پیشانی او را دید.

بعد بیل را دید.

ناله‌ای از او در آمد. «آه!» لرزان، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «آه، مریم!»

*

لیلا نالان و دست بر هم زنان جلو رفت و مریم همچنان دست‌ها در دامن، آرام و بی‌حرکت کنار رشید نشسته بود. مریم تا مدتی لب از لب نجنباند.

دهان لیلا خشک بود، تته‌پته می‌کرد و سراپا می‌لرزید. به عمد سعی کرد به رشید، به گشادی دهانش، به چشم‌های گشادش، به خون دلمه بسته‌ای که در گودی استخوان ترقوه دیده می‌شد نگاه نکند.

بیرون روشنایی رو به محو شدن بود و تاریکی گسترده‌تر می‌شد. صورت مریم در این نور ضعیف باریک محو می‌نمود، اما نه هیجان‌زده بود و نه ترس‌خورده، فقط دل‌مشغول و غرق فکر و خیال بود، چنان غرق در خود که وقتی مگسی روی چانه‌اش نشست، توجهی به آن نکرد. فقط آنجا نشسته بود و لب پایینش أویخته بود، حالتی که هنگام فکر کردن داشت.

سرانجام گفت: «بنشین، لیلا جون.»

لیلا اطاعت کرد.

«باید این را ببریم. زلمای نمی‌تواند این صحنه را ببیند.»

*

پیش از آنکه جسد رشید را لای ملافه‌ای بپیچند، مریم کلید اتاق‌خواب را از جیبش در آورد. لیلا پاهای او را از پشت زانو گرفت و مریم به زیر بغلش چنگ زد. کوشیدند بلندش کنند، اما خیلی سنگین بود و سر آخر کشان‌کشان او را بردند. وقتی جسد را از در جلو به حیاط می‌بردند، پای رشید به چارچوب در گرفت و به یک سو خم شد. برگشتند و باز سعی کردند، بعد گرپی از طبقهٔ بالا شنیده شد و پاهای لیلا وا داد. جسد رشید از دستش رها شد. خودش روی زمین ولو شد و لرزان بنای هق‌هق را گذاشت. مریم دست به کمر بالای سرش ایستاد و گفت خودش را جمع و جور کند. کاری که شده، شده است.

لیلا پس از مدتی بلند شد و صورتش را پاک کرد و دوتایی بدون

حادثهٔ دیگری جسد را به حیاط بردند و آن را به انبار رساندند. آنجا پشت میز کار گذاشتند که رویش اره، چند میخ، یک اسکنه، یک چکش و تکه‌ای چوب استوانه‌ای بود که رشید می‌خواست از آن چیزی برای زلمای بسازد، اما هیچ وقت کار را شروع نکرده بود.

بعد به درون خانه برگشتند. مریم دست‌هایش را شست، آنها را لای موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و بعد آن را بیرون داد. «حالا بگذار زخم‌هایت را ببینم. همه جایت خراش و زخم است، لیلا جون.»

*

مریم گفت یک شب وقت می‌خواهد تا فکر کند. تا حواسش را جمع کند و نقشه‌ای بکشد.

گفت: «حتماً راهی هست. پیدایش می‌کنم.»

لیلا با صدای خشک شکسته‌ای گفت: «باید اینجا را ترک کنیم! نمی‌شود اینجا بمانیم.» ناگهان به فکر صدایی افتاد که لابد از برخورد بیل با سر رشید ایجاد شده بود و اندرونش به تلاطم افتاد و زردآب از درونش جوشید.

مریم صبورانه منتظر ماند تا حال لیلا بهتر شود. بعد او را واداشت دراز بکشد و موهای لیلا را در دامن خود نوازش کرد و گفت نگران نباشد، همه چیز درست می‌شود. گفت همه با هم می‌روند ـ او، لیلا، بچه‌ها و طارق هم. این خانه و این شهر بی‌رحم را ترک می‌کنند. همچنان که دست لای موهای لیلا می‌برد گفت که از این کشور دلمرده می‌روند، می‌روند جایی دور و امن که دیگر کسی پیداشان نکند، جایی که بتوانند خاطرات گذشته را دور بیندازند و پناه بجویند.

«جایی که درخت داشته باشد. بله، درخت‌های فراوان.»

مریم گفت در خانه کوچکی در کنار شهرکی می‌روند که خبرشان به کسی نرسد، یا در دهی پرت که جاده‌اش باریک و خاکی. اما دو طرفش پر

از انواع گیاهان و بوته‌ها باشد. شاید در آنجا کوره‌راهی باشد، کوره‌راهی به سوی علفزاری که بچه‌ها بتوانند در آن بازی کنند، یا شاید یک راه سنگریزی شده که آنها را به دریاچه‌ای زلال و آبی برساند که ماهی‌های قزل‌آلا در آن شنا می‌کنند و نی‌ها از سطح آن سر درآورده‌اند. گوسفند و مرغ و جوجه پرورش می‌دهند، با هم نان می‌پزند و خواندن و نوشتن یاد بچه‌ها می‌دهند. زندگی تازه‌ای برای خودشان بنا می‌کنند ـ زندگی پرآرامش و دور از یار و دیار ـ و در آنجا سنگینی همهٔ مصائبی که تحمل کرده‌اند از دوششان برداشته می‌شود و سزاوار سعادت و فرزندانی خواهند بود که از آنها به جا می‌ماند.

لیلا تشویق‌کنان زمزمه کرد. می‌دید که این زندگی سرشار از سختی خواهد بود، اما سختی لذت‌بخش، دشواری‌هایی که به آن خواهند بالید، تصاحبش خواهند کرد، بدان ارج خواهند نهاد، همان‌طور که آدم با میراث خانوادگی خود می‌کند. لحن نرم مادرانهٔ مریم ادامه یافت و تا حدی به لیلا آرامش داد. گفته بود *راهی هست* و صبح که بشود، مریم می‌گوید چکار باید کرد و همان کار را می‌کنند، شاید فردا در همین وقت در راه خود به سوی زندگی تازه باشند، یک زندگی لبریز از امکانات و شادی و دشواری‌های خوشایند. لیلا سپاسگزار بود که مریم، بی‌دغدغه و معقول، مسئولیت را به عهده گرفته است و می‌تواند به جای هر دوشان تصمیم بگیرد. ذهن خودش بدجوری در هم ریخته بود.

مریم بلند شد. «حالا برو از پسرت مراقبت کن.» قیافهٔ خودش چنان بهت زده بود که لیلا تاکنون کسی را به این حال ندیده بود.

*

لیلا پسرش را در تاریکی چنبره‌زده روی آن طرف تخت که رشید می‌خوابید دید. زیر پتو کنارش دراز کشید و آن را روی دوتاشان کشید.

«خوابی، یا بیدار؟»

زلمای بی‌آنکه غلت بزند تا روبه‌روی او باشد، گفت: «هنوز نمی‌توانم بخوابم، بابا جان دعای *بابالو*[۱] را با من نخوانده.»

«شاید امشب من با تو بخوانم.»

«تو که مثل او نمی‌توانی.»

لیلا شانه‌های کوچکش را فشار داد. پس گردنش را بوسید. «می‌توانم امتحان کنم.»

«بابا جان کجاست؟»

لیلا گفت: «بابا جان رفته.» و باز بغض گلویش را گرفت.

برای اولین بار بود که آن دروغ بزرگ مرده‌شوربرده را به زبان می‌آورد. چند بار دیگر باید این دروغ را بگوید؟ به طرز رقت‌انگیزی سرگشته بود. چند بار دیگر باید زلمای را فریب بدهد؟ زلمای را مجسم کرد که وقتی رشید به خانه می‌آمد، با چه شور و شعفی به طرفش می‌دوید و رشید آرنج‌هایش را می‌گرفت و آنقدر او را می‌چرخاند که پاهای زلمای به جلو پرتاب می‌شد و دوتایی غش‌غش می‌خندیدند و زلمای را که زمین می‌گذاشت، او مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. یاد بازی‌های پرجنجال و قهقهه‌ها و نگاه‌های مرموزشان افتاد.

آواری از شرم و اندوه در برابر پسرش بر سر لیلا ریخت.

«کجا رفته؟»

«نمی‌دانم. عشق من.»

کی برمی‌گشت؟ وقتی برمی‌گشت برای زلمای هدیه می‌آورد؟

دعا را با زلمای خواند. بیست و یک بار *بسم‌الله الرحمن الرحیم* ـ هر سه‌تا برای بندهای هفت انگشت. دید که دست‌های خود را جلو صورتش کفچه کرد و در آنها فوت کرد، بعد پشت هر دو دست را روی پیشانی گذاشت و حرکتی به نشانهٔ دور کردن انجام داد و زمزمه کرد *بابالو، برو، سراغ زلمای نیا، او کاری با تو ندارد. بابالو، برو.* بعد برای خاتمهٔ کار سه بار

---

۱. *Babaloo*: به معنای لولو خورخوره.

الله اکبر گفتند. چندی بعد، در همان شب، لیلا با صدای مبهمی از خواب پرید: *بابا جان به خاطر من رفت؟ به علت حرفی که من زدم و گفتم با آن مرد در طبقهٔ پایین حرف زدی؟*

لیلا رویش خم شد، می‌خواست به او اطمینان بدهد، می‌خواست بگوید *ربطی به تو ندارد، زلمای. نه. هیچی تقصیر تو نیست.* اما او خواب بود و سینهٔ کوچکش بالا و پایین می‌رفت.

*

لیلا که به بستر رفت، ذهنش آشفته و تیره و تار و ناتوان از فکر منطقی مستمر بود. اما وقتی به صدای مؤذن برای نماز بامدادی بیدار شد، بیشتر آن تیرگی برطرف شده بود.

در بستر نشست و ذمی زلمای را در خواب تماشا کرد که مشتش زیر چانه‌اش بود. لیلا مریم را مجسم کرد که در دل شب آهسته بالای سر او و زلمای آمده، تماشایشان کرده و در سر نقشه کشیده است.

لیلا از بستر در آمد. سرپا ایستادن برایش خالی از زحمت نبود. تمام تنش درد می‌کرد. گردن، شانه‌ها، پشت، بازوها و کفل‌هایش از ضربه‌های سگک کمربند رشید مجروح بود. با چهرهٔ درهم‌کشیده بی‌سر و صدا از رختخواب در آمد.

در اتاق لیلا روشنایی هاله‌ای تیره‌تر از خاکستری داشت، نوری که برای لیلا همیشه یادآور آواز خروس‌ها و شبنمی بود که از تیغه‌های علف می‌غلتید. مریم در گوشه‌ای نشسته بود و روی قالیچه‌ای رو به پنجره نماز می‌خواند. لیلا آهسته به زمین خم شد و کنارش نشست.

مریم گفت: «امروز صبح باید بروید دیدن عزیزه.»

«می‌دانم می‌خواهی چه کنی.»

«پیاده نرو. سوار اتوبوس شو که با دیگران قاطی بشوی. توی تاکسی معلوم می‌شود. اگر تنها سوار شوی، حتماً جلویت را می‌گیرند.»

«قولی که دیشب دادی...»

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند. درخت‌ها، دریاچه، دِه بی‌نام. دید چه فریبی بود. دروغی دلربا برای دلداری دادن. مثل ناز و نوازش بچه‌ای دلتنگ.

«جدی گفتم. منظورم برای تو بود، لیلا جون.»

لیلا زیر لب گفت: «من هیچ کدامش را بدون تو نمی‌خواهم.»

مریم لبخند خفیفی زد.

«من می‌خواهم درست همان‌طور که تو گفتی باشد، مریم. همه‌مان با هم، تو، من، بچه‌ها. طارق در پاکستان یک جا دارد. می‌توانیم مدتی آنجا بمانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد...»

مریم صبورانه گفت: «این کار ممکن نیست.» مثل مادری بود که خطاب به بچه‌ای با حسن نیت که اشتباه می‌کند حرف بزند.

لیلا که بغض گلویش را می‌فشرد و چشم‌هایش نمناک بود، گفت: «ما از هم مواظبت می‌کنیم. همان‌طور که تو گفتی. نه. برای یک بار هم که شده، من از تو مواظبت می‌کنم.»

«آه، لیلا جون.»

لیلا با لکنت شلتاق کرد. چک و چانه زد. قول داد. گفت همهٔ نظافت و آشپزی را خودش گردن می‌گیرد. «نمی‌گذارم دست به سیاه و سفید بزنی. هیچ‌وقت. تو فقط استراحت کن، بخواب، باغچه درست کن. هر چه بخواهی، فقط اشاره کن تا من برایت تهیه کنم. این کار را با من نکن، مریم. ترکم نکن. دل عزیزه را نشکن.»

مریم گفت: «برای دزدیدن نان دست آدم را قطع می‌کنند، به نظرت وقتی شوهر مرده‌ای را پیدا کنند و دوتا زن فراری، چه کار می‌کنند؟»

لیلا گفت: «هیچ‌کس نمی‌فهمد. هیچ‌کس پیدامان نمی‌کند.»

«می‌کنند. دیر یا زود. آنها سگ خون‌خوارند.» صدای مریم آهسته و محتاط بود؛ همین سبب می‌شد قول‌های لیلا خیالی، توخالی و ابلهانه به نظر برسد.

«مریم، خواهش می‌کنم...»

«وقتی پیدامان کنند، تو را هم مثل من مقصر می‌دانند. طارق را هم. نمی‌خواهم شما دو تا دائم فراری باشید، مثل پناهنده‌ها. اگر شما دستگیر شوید، سر بچه‌هاتان چه بلایی می‌آید؟»

چشم‌های لیلا پر اشک و سوزان شد.

«پس کی از آنها مراقبت می‌کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن، لیلا جون. مثل یک مادر، مثل من.»

«نمی‌توانم.»

«ناچاری.»

لیلا من‌من کرد: «این انصاف نیست.»

«چرا، هست. بیا جلو. بیا اینجا دراز بکش.»

لیلا به طرفش لغزید و باز سر بر دامن او گذاشت. یاد همهٔ عصرهایی افتاد که با هم گذرانده و موهای یکدیگر را بافته بودند و مریم صبورانه به افکار اتفاقی و داستان‌های معمولی او گوش می‌داد و قیافه‌اش حاکی از سپاسگزاری بود، حالت کسی که امتیازی یکتا و غبطه‌برانگیز به او ارزانی شده است.

مریم گفت: «منصفانه است. من شوهرمان را کشتم. من پسرت را از پدرش محروم کردم. درست نیست که دربروم. *نمی‌توانم*. حتی اگر دستگیرمان نکنند، نمی‌توانم هرگز...» لب‌هایش لرزیدند. «نمی‌توانم هرگز از چنگ غصهٔ پسرت دربروم. چطور توی چشم‌هایش نگاه کنم؟ چطور می‌توانم خودم را وادارم که توی چشم‌هایش نگاه کنم، لیلا جون؟»

مریم با یک طرهٔ موی لیلا وررفت، یک گره در هم رفته را باز کرد.

«برای من همین جا تمام شده، دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواهم. هر چه از دوران بچگی می‌خواستم، تو به من دادی. تو و بچه‌هایت دلم را شاد کردید. عیب ندارد، لیلا جون. همه چیز روبه‌راه است. غصه نخور.»

لیلا در برابر حرف‌های مریم پاسخ منطقی نداشت. اما به‌هرحال بریده بریده و کودکانه دربارهٔ درخت‌های میوه‌ای که منتظر کاشتن و مرغ و

جوجه‌هایی که منتظر پرورش دادن بودند پرت و پلا بافت. با پیش کشیدن حرف خانه‌های کوچک در شهرک‌های بی‌نام و رفتن به سوی دریاچهٔ پر از قزل‌آلا ادامه داد. در نهایت که حرف‌هایش ته کشید، اشک‌ها امان نداد و لیلا مثل بچه‌ای که در برابر منطق قوی بزرگسالی قرار بگیرد جز تسلیم و هق‌هق نتوانست کاری بکند. تنها کارش این بود که بغلتد و برای یک بار دیگر، بار آخر، صورت خود را در دامن گرم خوشایند مریم فرو ببرد.

*

صبح همان روز، کمی بعدتر، مریم در بسته‌ای برای ناهار زلمای قدری نان و انجیر خشک گذاشت. برای عزیزه هم یک بسته انجیر خشک و چند نان‌قندی به شکل جانورها گذاشت. همه را توی یک پاکت کاغذی گذاشت و به دست لیلا داد.

گفت: «از طرف من عزیزه را ببوس. بگو *نور* دیدهٔ من و *سلطان* قلب من است. این کار را برای من می‌کنی؟»

لیلا لب ورچیده سری جنباند.

«همان‌طور که گفتم سوار اتوبوس شوید و سرتان را پایین بیندازید.»

«کی می‌بینمت، مریم؟ می‌خواهم پیش از اینکه شهادت بدهم، تو را ببینم. بهشان می‌گویم چطور اتفاق افتاد. توضیح می‌دهم که تقصیر تو نبود. ناچار شدی این کار را بکنی. آنها می‌فهمند، نه، مریم؟ آنها می‌فهمند.»

مریم نگاه نرمی به او انداخت.

چمباتمه زد تا با زلمای روبه‌رو شود. زلمای تی‌شرت قرمز، شلوار خاکی زنده و یک چکمه دست دوم کابویی که رشید برایش از مندایی خریده بود پوشیده بود. توپ بسکتبال تازه‌اش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه‌اش را بوسید.

گفت: «حالا دیگر پسر خوب و پرزوری شده‌ای. با مادرت مهربان باش.» صورتش را لای دو دست گرفت. پسرک پس کشید، اما او همچنان

نگهش داشت. «خیلی متأسفم، زلمای جون. باور کن از بابت همهٔ رنج و غصه‌ای که برایت فراهم آورده‌ام، متأسفم.»

همچنان که از خیابان می‌رفتند، لیلا دست زلمای را گرفته بود. درست پیش از آنکه در نبش خیابان بپیچند، لیلا سر برگرداند و مریم را پای در دید. مریم شال سفیدی به سر انداخته بود، دکمه‌های یک گرمکن سورمه‌یی را در جلو بسته بود و شلوار نخی سفیدی به پا داشت. یک دسته موی خاکستری بالای پیشانی‌اش بیرون زده بود. شعاع‌های نور آفتاب بر شانه و صورتش می‌پاشید. مریم با محبت دست تکان داد.

در کنج خیابان پیچیدند و لیلا دیگر مریم را ندید.

۴۷

مریم

انگار بعد از این همه سال به *کلبه* برگشته بود.

زندان زنانِ **ولایت** ساختمان چارگوش ملال‌آوری در شهر نو نزدیک کوچه مرغا بود. این زندان در وسط مجموعهٔ بزرگ‌تری بود که زندانیان مرد را در خود جا می‌داد. درِ قفل‌شده‌ای مریم و زن‌های دیگر را از مردهای دوروبرشان جدا می‌کرد. مریم پنج سلول دایر را شمرد. اینها اتاق‌های لخت بودند، با دیوارهای طبله‌کرده و پنجره‌های کوچکی رو به حیاط. پنجره‌ها میله داشت، هر چند درهای سلول‌ها باز بود و زن‌ها آزاد بودند که اگر دلشان خواست به حیاط بروند و بیایند. پنجره‌ها شیشه نداشتند. پرده‌ای هم در بین نبود و این یعنی که نگهبانان طالب که در حیاط گشت می‌زدند با چشمان مراقب توی سلول‌ها را می‌پاییدند. بعضی از زن‌ها شکایت داشتند که نگهبانان بیرون پنجره سیگار می‌کشند و با چشم‌های برافروخته و لبخند وقیح چشم‌چرانی می‌کنند و بین خودشان دربارهٔ آنها شوخی‌های زشت می‌کنند. به همین دلیل بیشتر زن‌ها تمام روز برقع می‌زدند و فقط پس از غروب آفتاب که درِ سالن اصلی بسته می‌شد و نگهبان‌ها برای پاس دادن می‌رفتند آن را برمی‌داشتند.

سلولی که مریم با پنج زن و چهار بچه آنجا بود، شب‌ها تاریک

می‌شد. شب‌هایی که برق بود، آنها نغمه، دختری قدکوتاه با سینه‌ای پهن و موهای فرفری سیاه را سر دست می‌گرفتند تا دستش به سقف برسد. یک سیم آنجا بود که روکش نداشت. نغمه سیم مثبت را با دست به پایهٔ لامپ وصل می‌کرد تا لامپ روشن شود.

مستراح‌ها تنگ و تُرُش بود و سیمانش ترک برداشته. مستراح عبارت بود از یک سوراخ مستطیل در زمین که تهش کپه‌های کثافت ریخته بود. مگس‌ها وزوزکنان در رفت‌وآمد بودند.

وسط زندان حیاط مستطیل بی‌حفاظی بود و در میان حیاط چاهی. چاه زهکشی نداشت، و این یعنی که حیاط پر از گِل و شل می‌شد و آب هم بدطعم بود. بند رخت‌ها پر از جوراب‌ها و کهنه‌های بچه بود که روی هم در حیاط آویخته بودند. همبندها در اینجا با خویشان خود ملاقات می‌کردند و برنجی را که خانواده‌ها آورده بودند می‌پختند ـ زندان به آنها غذا نمی‌داد. همچنین حیاط جای بازی بچه‌ها بود ـ مریم فهمید که بسیاری از این بچه‌ها در همان زندان به دنیا آمده‌اند و اصلاً دنیای بیرون از آن دیوارها را ندیده‌اند. مریم تماشایشان می‌کرد که سر به دنبال هم گذاشته‌اند، پاهای برهنه‌شان را تماشا می‌کرد که گِل را به این سو و آن سو پرتاب می‌کنند. صبح تا غروب بی‌اعتنا به بوی مدفوع و ادرار که در درودیوار زندان و تن خودشان نفوذ کرده بود می‌دویدند و به نگهبانان طالب هم اعتنایی نمی‌کردند تا یکی‌شان به گوش آنها سیلی می‌زد.

مریم ملاقاتی نداشت. اولین و تنها چیزی بود که از مأموران طالب در آنجا در خواست کرد. ملاقاتی نه.

*

هیچ کدام از هم سلولی‌های مریم متهم به جنایت نبودند ـ همه‌شان به اتهام خطای معمولی «گریز از خانه» دستگیر شده بودند. در نتیجه مریم بینشان شهرتی به دست آورد و از یک جور اعتبار برخوردار شد. زن‌ها با

قیافه‌ای احترام‌آمیز و کمابیش ترس‌خورده نگاهش می‌کردند. پتوهای خود را به او تعارف می‌کردند. در تقسیم غذای خود با او رقابت می‌کردند.

مشتاق‌ترینشان نغمه بود که همیشه به بازوی او می‌چسبید و هر جا می‌رفت دنبالش بود. نغمه از آن دسته آدم‌هایی بود که با پخش کردن اخبار بدبختی‌ها، چه مال خودش بود و چه دیگران، سرگرم می‌شد. گفت پدرش قول ازدواج او را با خیاطی داده که سی‌سال از او بزرگ‌تر است.

نغمه دربارهٔ خیاط گفت: «بوی گُه می‌دهد و دندان‌هایش از انگشت‌های دست کمتر است.»

سعی کرده بود با جوانی که به دام عشقش افتاده بود و پسر ملای محل بود، به گردز[1] فرار کند. هنوز درست از کابل بیرون نرفته بودند که دستگیرشان کردند و آنها را پس فرستادند. پسر ملا شلاق که خورد، توبه کرد و گفت نغمه با مکر زنانه فریبش داده است. اضافه کرد که افسونش کرده و قول داد که وقت خود را وقف آموختن قرآن کند. بنابراین آزادش کردند، اما نغمه به پنج سال حبس محکوم شد.

نغمه گفت زندگیش در زندان بد نمی‌گذرد. پدرش قسم خورده بود روزی که آزاد شود، سرش را با کارد می‌برد.

با شنیدن حرف‌های نغمه مریم یاد سوسوی رنگ‌باختهٔ ستارهای سرد و ابرهای سرخ پاره‌پاره بر فراز سفیدکوه در آن بامداد دور افتاد که ننه به او گفته بود *انگشت اتهام مرد مثل عقربهٔ قطب‌نما که شمال را نشان می‌دهد، همیشه زنی را پیدا می‌کند. همیشه. یادت باشد، مریم.*

محاکمهٔ مریم هفتهٔ پیش انجام شده بود. نه شورای قانونی در بین بود، نه دادگاه علنی، نه بازجویی از شاهد، نه فرجام‌خواهی. مریم از حق خودش برای احضار شهود استفاده نکرد. کل محاکمه کمتر از پانزده دقیقه طول کشید.

قاضی وسط، مردی ترد و ظریف، رئیس بود. به طرز چشم‌گیری لاغر

---

1. Gardez

بود، با پوستی زرد و چرمی و ریش قرمز فرخورده. عینک ته استکانی به چشم داشت که چشم‌هایش را گنده‌تر می‌کرد و نشان می‌داد پوست زردش چقدر سفید بوده. گردنش باریک‌تر از آن به نظر می‌رسید که بتواند دستاری را که با ظرافت دور سرش پیچیده بود تاب بیاورد.

با صدایی خسته بار دیگر از مریم پرسید: «شما این را قبول کردی، همشیره؟»

مریم گفت: «بله.»

مریم سری جنباند. شاید هم نه. گفتنش سخت بود؛ دست و سر را طوری جنبانده بود که مریم را یاد لرزش‌های ملافیض‌الله انداخت. وقتی جرعه‌ای چای نوشید، نمی‌توانست فنجانش را نگهدارد. به مرد چارشانهٔ سمت چپش اشاره کرد و او با احترام گوشش را نزدیک لب‌های رئیس آورد. بعد طالب نزار با ملایمت چشم‌ها را بست، علامت پر وقار خاموش سپاسگزاری.

مریم یک خصوصیت آرام‌بخش در او دید. حرف که می‌زد، سایه‌ای از حیله و مهربانی در آن بود. لبخندش صبورانه بود. به مریم با نفرت نگاه نمی‌کرد. با کینه یا اتهام خطابش نمی‌کرد، بلکه با لحنی نرم و عذرخواهانه حرف می‌زد.

طالب صورت استخوانی سمت راست قاضی، نه آنکه چای داده بود، گفت: «آنچه را که می‌گویی، کاملاً می‌فهمی؟» این یکی از هر سه‌تا جوان‌تر بود. به سرعت و با تأکید و اطمینانی خودپسندانه حرف می‌زد. عصبانی بود که مریم به زبان پشتو حرف نمی‌زند. به نظر مریم رسید که جوان پرخاشگری است که از قدرتش لذت می‌برد، در همه جا خطا می‌بیند و تصور می‌کند قضاوت جزو حقوق مادرزاد اوست.

مریم گفت: «بله، می‌فهمم.»

طالب جوان گفت: «به این فکرم که خداوند مارا متفاوت آفریده، شما زن‌ها و ما مردان را. مغزهای ما با هم تفاوت دارند. شما نمی‌توانید مثل ما

فکر کنید. پزشکان غربی و علمشان این نکته را ثابت کرده‌اند. به همین دلیل ما در برابر یک شاهد مرد، به دو شاهد زن نیاز داریم.»

مریم گفت: «من کاری را که کرده‌ام، به گردن می‌گیرم، برادر. اما اگر این کار را نمی‌کردم، او را می‌کشت، داشت خفه‌اش می‌کرد.»

«این حرف توست. اما زن‌ها مرتب برای هر چیزی هزار جور قسم و آیه می‌خورند.»

«این حقیقت است.»

«شاهدی هم داری؟ غیر از هوویت، البته.»

«نه. ندارم.»

«که این‌طور.» دست‌ها را انداخت و نخودی خندید.

طالب مریض احوال بود که بعد به حرف آمد.

گفت: «در پیشاور می‌روم پیش یک دکتر. یک پاکستانی جوان خوش قیافه. یک ماه پیش بهش مراجعه کردم و باز هم یک هفته پیش. گفتم دوست من، حقیقت را به من بگو و او گفت سه ماه، ملا صاحب، شاید حداکثر شش ماه ـ البته هر چه خدا بخواهد.»

محتاطانه به مرد چارشانهٔ سمت چپش سر تکان داد و آن مرد جرعهٔ دیگری چای به او داد. بعد دهانش را با پشت دست لرزانش پاک کرد. «ترک این زندگی که تنها پسرم پنج سال پیش از آن رفت، برایم ترسناک نیست. این زندگی که غصه بر غصهٔ ما می‌افزاید تا نتوانیم آن را تاب بیاوریم. نه، به نظرم وقتش که برسد، با شادی آن را ترک می‌کنم.

«آنچه موجب ترسم می‌شود، روزی است که در پیشگاه خداوند حاضر شوم و او بپرسد *چرا طبق فرمان من عمل نکردی، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردی؟* آن وقت چطور خودم را در پیشگاهش توجیه کنم، همشیره؟ در برابر بی‌اعتنایی به فرامینش چه دفاعی دارم؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که یکایک ما در زمانی که برایمان مقرر شده می‌توانیم بکنیم، تبعیت از قوانینی است که او برای ما مقرر داشته. پایان

روزگارم هر چه روشن‌تر می‌شود، همشیره، و روز حساب هر چه نزدیک‌تر، مصمم‌تر می‌شوم که فرامینش را اجرا کنم. هر قدر که نتیجه‌اش دردناک باشد.»

روی مخده‌اش جابه‌جا شد و چهره درهم‌کشید.

با چشم‌های عینک زده و نگاهی که هم جدی بود و هم مهربان به مریم چشم دوخت و گفت: «وقتی می‌گویی شوهرت بدخلق و تندخو بود، حرفت را باور می‌کنم. اما خشونت عمل تو هم آزارم می‌دهد، همشیره. از عملی که کرده‌ای آشفته می‌شوم؛ از اینکه پسر کوچکش در طبقهٔ بالا هنگام این عمل گریه می‌کرد، آشفته می‌شوم.

«من خسته‌ام و روبه مرگ و می‌خواهم رحم و شفقت داشته باشم. دلم می‌خواهد تو را ببخشم. اما وقتی خدا مرا به پیشگاه خود بخواند و بگوید *اما حق تو نبود که ببخشی، ملا*، چه بگویم؟»

همراهانش سر جنباندند و با تحسین نگاهش کردند.

«ندایی در درونم می‌گوید تو زن شریری نیستی، همشیره. اما کار شریرانه‌ای کرده‌ای و باید تاوان عملت را بپردازی. شریعت در این موضوع روشن است. می‌گوید تو را باید جایی بفرستم که به زودی خودم هم به تو ملحق می‌شوم.

«می‌فهمی، همشیره؟»

مریم سر به زیر انداخت، به دست‌های خود نگاه کرد و جواب مثبت داد.

«انشاءالله خدا تو را ببخشد.»

پیش از آنکه مریم را بیرون بیاورند، سندی را جلویش گذاشتند و گفتند زیر اظهارات خود و حکم ملا را امضا کند. همچنان که سه طالب نگاه می‌کردند، مریم اسم خود را نوشت ـ *میم، ر، ی، میم* ـ و یاد آخرین بار افتاد که نام خود را پای سندی امضا کرده بود: بیست و هفت سال پیش، روی میز جلیل و زیر نگاه مراقب ملایی دیگر.

*

مریم ده روز در زندان گذراند. کنار پنجرهٔ سلول می‌نشست و زندگی زندانیان را در حیاط تماشا می‌کرد. باد تابستانی که وزید، تکه کاغذها را تماشا کرد که مثل حرکت چوب‌پنبه بازکن همچنان که به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند بالای دیوارهای زندان دیوانه‌وار می‌چرخند. تماشا می‌کرد که باد خاک را به هم می‌زند و شلاق‌کشان آن را به صورت مارپیچ‌های خشنی در می‌آورد که حیاط را در می‌نوردد. همه ـ نگهبان‌ها، همبندها، بچه‌ها و مریم ـ صورت خود را در حلقهٔ بازوپنهان می‌کردند، اما از گرد و خاک در امان نبودند. در سوراخ‌های گوش و بینی، مزه‌ها، چین‌وشکن‌های پوست و لای دندان‌ها جا می‌گرفت. فقط دم غروب باد فروکش می‌کرد. بعد، اگر در شب نسیمی می‌وزید، چنان با کمرویی بود که انگار زیاده‌روی سلف روزانه‌اش را جبران می‌کند.

در آخرین روزِ مریم در زندان ولایت، نغمه یک نارنگی به او داد. آن را کف دست مریم گذاشت و انگشت‌هایش را دور آن بست. بعد بغضش ترکید.

گفت: «تو بهترین دوستی هستی که تاکنون داشته‌ام.»

مریم باقی روز را به تماشای همبندان پایین از پشت میله‌های پنجره گذراند. یکی غذا می‌پخت و جریان دود آغشته به بوی زیره و هوای گرم از پنجره به درون می‌آمد. مریم بچه‌ها را می‌دید که قایم باشک بازی می‌کنند. دو دختر بچه شعر کودکانه‌ای می‌خواندند و مریم یاد زمان بچگی خودش افتاد و یادش آمد که جلیل روی سنگی نشسته بود و از نهر ماهی می‌گرفت و آن را برایش می‌خواند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک،
ماهی کوچولو قِل خورد تو حوضک...
غلپ غلپ خورده آب،
سنگین شده، رفته خواب.

مریم در آن شب آخر خواب‌های گسسته دید. خواب سنگریزه‌ها را دید، یازده‌تاشان، که عمودی ردیف شده بود. جلیل، بار دیگر جوان، با آن لبخندهای جذاب و چانهٔ چالدار و لک‌های عرق، کت روی شانه، سر آخر آمده بود که دخترش را برای یک سواری در بیوک رود ماستر مشکی‌اش ببرد. ملافیض‌الله که تسبیح در دست می‌چرخاند، کنار نهر با او راه می‌رفت و سایهٔ دوتایی‌شان روی آب می‌لغزید، همین‌طور روی سبزه‌های کناره که جابه‌جا اسطوخودوس آبی و زنبق وحشی در آن روییده بود که در خواب مریم بوی میخک می‌داد. خواب ننه را دم در *کلبه* دید که با صدای مبهم و دوری برای ناهار صدایش می‌زد؛ و مریم لابه‌لای علف‌های خنک و درهم بازی می‌کرد و مورچه‌ها به هر جا سرک می‌کشیدند و سوسک‌های صحرایی می‌دویدند و ملخ‌ها لای هر سایهٔ سبزی می‌جهیدند. غژغژ یک چرخ‌دستی که به زحمت از کوره راه خاکی بالا می‌کشیدند. زنگولهٔ گردن گاوها جینگ و جینگ می‌کرد. گوسفندها روی تپه‌ای بع‌بع می‌کردند.

در راه استادیوم قاضی، مریم توی وانت استیشن همچنان که به دست‌اندازها می‌افتاد و سنگریزها را از زیر چرخ‌هایش می‌پراند بالا و پایین می‌پرید. این تکان‌ها باعث شد دنبالچه‌اش درد بگیرد. یک طالب جوان مسلح کنارش نشسته و مراقبش بود.

مریم از خود پرسید آیا این جوان که نگاه مهربانی داشت با چشم‌های درخشانی که در عمق چشم خانه‌اش بود و صورتی کمی تیز، همان است که با ناخن سیاه انگشت اشاره در یک طرف وانت ضرب می‌گیرد.

جوان گفت: «گرسنه‌ات هست، مادر؟»

مریم سر بالا انداخت.

«یک بیسکویت دارم. بد نیست. اگر گرسنه‌ای، بخور. عیب ندارد.»

«نه. تشکر، برادر.»

جوان سر جنباند و با مهربانی نگاهش کرد. «می‌ترسی، مادر؟»

بغضی گلوی مریم را فشرد. با صدای لرزانی حقیقت را به او گفت: «آره، خیلی می‌ترسم.»

جوان گفت: «یک عکس از پدرم دارم. خودش را یادم نمی‌آید. زمانی تعمیرکار دوچرخه بود، همین قدر می‌دانم. ولی یادم نیست چطور راه می‌رفت، می‌دانی، چطور می‌خندید یا صدایش چطور بود.» به جای دیگری نگاه کرد و بعد باز به مریم. «مادرم می‌گفت شجاع‌ترین مردی بوده که دیده. همیشه می‌گفت مثل شیر. اما به من گفت آن روز صبح که کمونیست‌ها دستگیرش کردند، مثل یک بچه گریه می‌کرد. این قضیه را برایت تعریف کردم که بدانی طبیعی است بترسی. اینکه خجالت ندارد، مادر.»

آن روز برای اولین بار مریم کمی گریه کرد.

*

هزاران چشم به او دوخته شده بود. مردم روی نیمکت‌های پر جمعیت گردن می‌کشیدند که بهتر ببینند. نچ نچ می‌کردند. وقتی به مریم کمک کردند که از وانت پیاده شود، همهمه‌ای در استادیوم در گرفت. وقتی از بلندگو جنایتش را اعلام کردند، مریم سر تکان دادن جمعیت را تصور کرد. اما سر بلند نکرد تا ببیند ناراضی سر می‌جنبانند یا با عطوفت، با سرزنش یا افسوس. مریم در برابر همه‌شان کور شد.

صبح سحر آن روز می‌ترسید که مبادا خود را مسخرهٔ خلایق کند، مبادا دست به خواهش و التماس بزند و گریه کند. می‌ترسید که مبادا جیغ بکشد یا استفراغ کند یا حتی خودش را خیس کند، مبادا در دم آخر غریزهٔ حیوانی به او خیانت کند و تنش بی‌حرمت شود. اما وقتی از وانت پایینش آوردند، پاهای مریم وا نداد. دست‌هایش تاب نخورد. لازم نشد او را کشان کشان ببرند، و وقتی احساس ترس و لرز کرد، یاد زلمای افتاد، که عشق زندگیش را از او گرفته بود و روزگارش از این پس با غصهٔ ناپدید شدن پدرش رنگ می‌گرفت. بعد مریم با گام‌های محکم‌تر و بی هیچ اعتراضی پیش رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت به طرف تیر دروازهٔ جنوبی برود. مریم حس می‌کرد جمعیت از انتظار و هیجان به هم فشرده می‌شود. سر بلند نکرد. چشم به زمین و به سایهٔ خود دوخت و سایهٔ جلادش که دنبال او می‌آمد.

هر چند مریم لحظات زیبای زندگی را هم دیده بود، اما می‌دانست که در بیشتر عمرش زندگی با او نامهربان بوده است. اما همچنان که بیست گام نهایی را طی می‌کرد، با تمام وجود باز هم آن را می‌خواست. آرزو کرد که کاش باز می‌توانست لیلا را ببیند، غش‌غش خنده‌هایش را بشنود، بار دیگر با یک قوری *چای* و قدری *حلوا* زیر آسمان پر ستاره بنشیند. حسرت آن را خورد که هرگز بزرگ شدن عزیزه را نمی‌بیند، او را نمی‌بیند که روزگاری زن جوان خوشگلی شده و نمی‌تواند به دست‌هایش *حنا* بگذارد و در عروسی بر سرش نقل بریزد. هرگز با بچه‌های عزیزه بازی نخواهد کرد. چقدر دلش می‌خواست تا آن وقت زنده بماند و در پیری با بچه‌های عزیزه بازی کند!

نزدیک تیر دروازه مردی که پشت سرش بود، از او خواست بایستد. مریم ایستاد. از لای توری ضربدری برقع سایهٔ بازوها را دید که سایهٔ کلاشنیکف را بلند کرد.

مریم در آن دَم نهایی آرزوهای بیشتری داشت. با این حال چشمانش را بست. دیگر حسرت در او نبود، بلکه احساس آرامشی سراپایش را درنوردید. به ورودش به این دنیا فکر کرد، بچهٔ *حرامی* یک دهاتی بی‌سر و پا، چیزی ناخواسته، اتفاقی رقت‌انگیز و قابل تأسف. یک علف هرز. با این حال در مقام زنی که دوست داشته و دوستش داشته‌اند از این دنیا می‌رود. در مقام دوست، همدم و حامی این دنیا را ترک می‌گفت. در مقام مادر. سرانجام در مقام کسی که عقبه‌ای به جا گذاشته. مریم با خود گفت نه، چندان هم بد نشد که این جوری می‌میرد. نه چندان بد. این فرجام مشروع آغازی نامشروع بود.

واپسین افکار مریم آیه‌هایی از قرآن بود که زیر لب زمزمه کرد.

آسمان‌ها و زمین را از حقیقت خلق کرد؛ شب را وا می‌دارد روز را بپوشاند و روز را وا می‌دارد بر شب غلبه کند و خورشید و ماه را منقاد خود کرده است؛ هر یک دورِ مقرر خود را طی می‌کند؛ اینک به یقین قادر است و بخشایندهٔ کبیر.

طالب گفت: «زانو بزن.»

ای خداوند متعال! مرا ببخش و بیامرز، چون تو ارحم‌الراحمینی.

«اینجا زانو بزن، همشیره، به پایین نگاه کن.»

مریم برای بار آخر به آنچه گفته شد، عمل کرد.

بخش چهارم

۴۸

طارق این روزها سردرد دارد.

بعضی شب‌ها لیلا بیدار می‌شود و او را می‌بیند که لبهٔ تخت نشسته است و پس و پیش می‌رود و زیر پیراهنش را روی سر کشیده است. می‌گوید سردردها در نصیر باغ شروع شده، بعد در زندان شدت گرفته است. گاهی موجب استفراغش می‌شود و بینایی یک چشمش را از دست می‌دهد. می‌گوید انگار یک کارد سلاخی را به شقیقه‌اش فرو می‌کنند و آهسته توی مغزش می‌چرخانند و از طرف دیگر سوراخ باز می‌کنند.

«وقتی شروع می‌شود، حتی در دهانم طعم فلز هست.»

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانیش می‌گذارد که قدری مؤثر است. قرص‌های گرد کوچکی هم که پزشکِ سعید داده، قدری کمکش می‌کند. اما بعضی شب‌ها تنها کاری که طارق می‌کند این است که سر را بین دست‌ها بگیرد و بنالد. چشمانش خون گرفته است و آب دماغش راه افتاده. وقتی در چنگال این درد دست و پا می‌زند، لیلا کنارش می‌نشیند، پشت گردنش را می‌مالد، دست‌هایش را در دست خود می‌گیرد، و سردی فلز حلقهٔ ازدواجش را در کف دستش حس می‌کند.

روزی که به موری رسیدند، ازدواج کردند. وقتی طارق گفت ازدواج می‌کنند، خیال سعید راحت شد. دلش نمی‌خواست با طارق سر موضوع حساس زندگی یک زوج ازدواج نکرده در هتل خود کلنجار برود. سعید

اصلاً آن‌طور نیست که لیلا تصور می‌کرد، یعنی سرخ‌گونه با چشم‌هایی به قدر نخود. سبیلی جو گندمی دارد که دو انتهایش را تاب می‌دهد و تیز می‌کند، و موهای بلند خاکستری که به عقب شانه می‌کند. مردی است مؤدب با طرز صحبت آرام و حرف‌های سنجیده و رفتار پر وقار.

سعید طارق را کنار کشید و به او پول داد و بعد یکی از دوستانش را با ملا برای *نکاح* در همان روز خبر کرد. طارق نمی‌خواست پول را بگیرد، اما سعید اصرار کرد. بعد طارق به *بازار* رفت و با دو حلقهٔ نازک ازدواج برگشت. آن شب دیر وقت، پس از آنکه بچه‌ها به خواب رفتند، عقد ازدواج جاری شد.

چشم‌های لیلا در آینه، زیر توری سبزی که ملا روی سرشان انداخته بود، به چشمان طارق افتاد. نه اشکی بود و نه لبخندهای روز عروسی و نه نجوای سوگندهای عشق ابدی. لیلا ساکت به عکسشان در آینه نگاه کرد، به صورت‌هایی که زودتر از موعد چروک برداشته بود، به خط‌ها و چین‌هایی که صورت‌های زمانی جوان و صافشان برداشته بود. طارق دهان باز کرد و بنا کرد به گفتن چیزی، اما همین که شروع کرد، یکی توری را کشید و لیلا نفهمید چه گفته است.

آن شب که بچه‌ها در تخت‌های خود خروپف می‌کردند، چون زن و شوهر کنار هم دراز کشیدند. لیلا یادش آمد که او و طارق وقتی جوان بودند چقدر بلبل‌زبانی می‌کردند، تند و تند و قرو قاطی حرف می‌زدند و توی حرف‌های هم می‌دویدند و یقهٔ یکدیگر را می‌کشیدند که روی چیزی تأکید کنند و دَم‌به‌دَم کرکرشان بلند می‌شد و مشتاق بودند یکدیگر را خشنود کنند. از آن روزگار کودکی اتفاق‌های زیادی افتاده بود که لازم بود گفته شود. اما عظمت آن نخستین شب با هم بودن هر حرفی را بیهوده جلوه می‌داد. آن شب بودن در کنار او سعادتی بود بس عظیم. سعادتی بود که بداند طارق آنجاست، گرمای تنش را احساس کند، سرشان بر یک بالش باشد، دست راستش در دست چپ او جفت شود.

نیمه شب که لیلا از تشنگی بیدار شد، دست‌هاشان را هنوز در هم چفت شده دید و استخوان‌های مفصل دست‌ها مثل دست بچه‌هایی که با اشتیاق نخ بادبادک را به دست می‌گیرند سفید شده بود.

*

لیلا از صبح‌های سرد مه‌آلود موری، گرگ و میش خیره‌کننده و تاریکی ستاره باران آن در شب خوشش می‌آید؛ همین‌طور از سبزی کاج‌ها و رنگِ قهوه‌یی نرم سنجاب‌ها که از تنه‌های ستبر درخت‌ها بالا و پایین می‌پرند؛ و رگبارهای ناگهانی آنکه خریداران بازار را در جست‌وجوی جایی سرپناه‌دار می‌پراکند. از مغازه‌های سوغاتی و هتل‌های گوناگون که جهانگردان را در خود جا می‌دهد خوشش می‌آید، هر چند محلی‌ها گله می‌کنند که ساخت‌وساز مدام و توسعهٔ تأسیسات زیربنایی به زیبایی طبیعی در موری لطمه می‌زند. لیلا عجیب می‌بیند که مردم از ساختن ساختمان شکایت دارند. در کابل همه از آن استقبال می‌کنند.

خوشحال است که یک حمام دستشویی دارند، نه آن مستراح بیرون خانه کنج حیاط، بلکه یک حمام و دستشویی واقعی، با توالتی که سیفون دارد، یک دوش، یک کاسهٔ دستشویی، با شیرهای دوتایی که به اشارهٔ دستی از هر کدام که بخواهد آب سرد یا گرم جاری می‌شود. خوشش می‌آید که به صدای بع بع آلیونا هر روز صبح بیدار می‌شود و ادیبه، آشپز عبوس بی‌آزار را که در آشپزخانه معجزه می‌کند می‌بیند.

گاهی که لیلا طارق را در خواب تماشا می‌کند و بچه‌هایش در خواب من من می‌کنند و می‌غلتند، در سپاس از بخت خود چیزی در گلویش گره می‌خورد و اشک به چشم‌هایش می‌آورد.

صبح‌ها لیلا از اتاقی به اتاق دیگر دنبال طارق می‌رود. کلیدها از حلقه‌ای که به کمر طارق بسته شده جلنگ جلنگ می‌کنند و یک بطری اسپری تمیز کردن پنجره از حلقهٔ کمربند جین او آویخته است. لیلا سطلی

پر از لته، مواد ضدعفونی، یک برس کف‌شور و اسپری پولیش برای میزهای توالت با خود دارد. عزیزه، لته‌ای در دست، و عروسک پر از لوبیایی که مریم برایش درست کرده بود در دست دیگر، دنبالشان است. زلمای با اکراه، اخم‌آلود، همیشه چند قدم عقب‌تر، دنبال همه است.

لیلا جارویرقی می‌کشد، تختخواب‌ها را مرتب می‌کند و گرد و خاک را می‌گیرد. طارق روشویی و وان حمام را می‌شوید، توالت را تمیز می‌کند و کفپوش لینولیوم را پاک می‌کند. در قفسه‌ها حولهٔ تمیز می‌چیند، بطری‌های پلاستیکی شامپو و قالب‌های صابونی با بوی بادام می‌گذارد. عزیزه اسپری زدن و تمیز کردن پنجره‌ها را به عهده می‌گیرد. عروسک هیچ وقت از او جدا نمی‌شود.

لیلا رابطهٔ عزیزه و طارق را چند روز پس از *نکاح* به او گفت.

لیلا فکر می‌کند وضع بین عزیزه و طارق عجیب و کمابیش توأم با بی‌قراری است. همین حالاش هم تا طارق یک کلمه می‌گوید او تا تهش را می‌خواند و طارق هم همین‌طور. چیزی را که طارق در نظر دارد، پیش از اینکه به زبان آورد، عزیزه به دستش می‌دهد. سر میز غذا بینشان لبخندهای خصوصی ردو بدل می‌شود، انگار که اصلاً غریبه نیستند، بلکه آشناهایی هستند که پس از سال‌ها جدایی به هم رسیده‌اند.

وقتی لیلا به او گفت، عزیزه به فکر فرو رفت و به دست‌های خود خیره شد.

پس از مکثی طولانی گفت: «ازش خوشم می‌آید.»

«او عاشق توست.»

«خودش گفت؟»

«مجبور نبود، عزیزه.»

«باقیش را بگو، مامان. بگو تا بدانم.»

لیلا برایش تعریف کرد.

«پدرت مرد خوبی است. بهترین مردی که تاکنون شناخته‌ام.»

عزیزه گفت: «اگر برود، چی؟»

«هرگز نمی‌رود. نگاهم کن، عزیزه. پدرت هرگز آزارت نمی‌دهد و هرگز نمی‌رود.»

راحتی خیالی که در صورت عزیزه دیده می‌شد، قلب لیلا را به درد آورد.

*

طارق یک اسب چوبی گهواره‌ای برای زلمای خریده و یک دلیجان برایش ساخته بود. از یک همبند سابق یاد گرفته بود حیوان کاغذی درست کند، بنابراین کاغذ را تا کرد، برید و در شکم شیرها و کانگوروها، اسب‌ها و پرندگانی با پرهای خوشرنگ برای زلمای کاغذهای زیادی چپاند. اما زلمای این مقدمه چینی‌ها را بی‌ادبانه و گاهی کینه‌توزانه رد می‌کرد.

داد می‌زند: «تو خری! من اسباب‌بازی‌هایت را نمی‌خواهم!»

لیلا از تعجب دهانش باز می‌ماند. «زلمای!»

طارق می‌گوید: «عیب ندارد. لیلا، عیب ندارد. ولش کن.»

«تو *بابا جان* من نیستی! *بابا جان* واقعی من رفته سفر. وقتی برگردد حسابی کتکت می‌زند! تو هم نمی‌توانی در بروی، چون او دوتا پا دارد و تو یکی!»

شب‌ها لیلا زلمای را بغل می‌کند و دعای *بابالو* را همراهش می‌خواند. وقتی می‌پرسد، باز همان دروغ را تکرار می‌کند و می‌گوید *بابا جانش* رفته و نمی‌داند کی برمی‌گردد. از این کار بدش می‌آید، از خودش هم بدش می‌آید که ناچار است به بچه دروغ بگوید.

لیلا می‌داند که باید این دروغ شرم‌آور را بارها تکرار کند. این دروغ ادامه می‌یابد، چون زلمای پس از پایین آمدن از تاب یا خواب بعدازظهر و بعدها که توانست کفشش را ببندد و خودش به مدرسه برود باز می‌پرسد و باز باید همان دروغ را به او بگوید.

لیلا می‌داند که یک جا این سؤال‌ها تمام می‌شود. رفته رفته زلمای دیگر نمی‌پرسد چرا پدرش ترکش کرده، دیگر در راهبندان‌ها خیال نمی‌کند پدرش را کنج خیابان دیده یا پیرمرد خمیده‌ای را که در خیابان لخ لخ می‌کند یا جلو یک قهوه‌خانهٔ روباز پای سماوری ایستاده است، جای او اشتباه نمی‌گیرد و روزی که کنار رودخانه‌ای کم آب راه می‌رود، یا به دشت پر برفی که جای پایی در آن نیست نگاه می‌کند، به ذهنش می‌رسد که غیبت پدرش دیگر زخم روباز آزار دهنده‌ای نیست و روی هم رفته چیز دیگری شده، چیزی فرسوده و بی‌درد، مثل یک افسانه، چیزی احترام‌آمیز و پیچیده در هاله‌ای از اسرار.

لیلا در اینجا، در موری، خوشحال است. اما این خوشحالی آسانی نیست. این سعادت بی‌پرداختن هزینه به دست نیامده.

*

طارق در روزهای تعطیل لیلا و بچه‌ها را به *مال* می‌برد که در دو طرفش مغازه‌های خرت‌وپرت فروشی هستند و در کنار آن کلیسای انگلیکن قرار دارد که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم ساخته شده است. طارق از دوره‌گردهای خیابان برایشان کباب پر فلفل *چپلی*[1] می‌خرد. در میان خیل جمعیت محلی، اروپایی‌ها و تلفن‌های همراه و دوربین‌های دیجیتالشان و پنجابی‌هایی که برای فرار از گرمای جلگه‌ها به آنجا می‌آیند پرسه می‌زنند.

گهگاه سوار اتوبوس ایستگاه کشمیر می‌شوند. از اینجا طارق درهٔ رود جلوم[2]، سراشیب‌های مفروش به درخت‌های کاج و تپه‌های جنگلی انبوه و سرسبز را نشانشان می‌دهد و می‌گوید هنوز می‌توان در این جنگل میمون‌هایی را دید که درخت به درخت می‌جهند. به ناتیاگالی که پر از درخت‌های افراست و در سی کیلومتری موری قرار دارد نیز می‌روند و در

---

۱. *chapli kebab*: کباب لای نان.

2. Jhelum

آنجا همچنان که در جادهٔ پر سایه به سوی عمارت فرمانداری می‌روند، طارق دست‌های لیلا را در دست دارد. کنار گورستان کهنهٔ بریتانیایی می‌ایستند یا یک تاکسی به طرف قلهٔ کوه می‌گیرند تا چشم‌انداز سبز و خرم درهٔ زیر پا را در احاطهٔ مه تماشا کنند.

گاهی در این گردش‌ها، وقتی از جلو ویترین مغازه‌ای می‌گذرند، لیلا عکس خودشان را در آن می‌بیند. مرد، زن، دختر، پسر. می‌داند به نظر غریبه‌ها لابد خانواده‌ای بسیار معمولی به نظر می‌رسند، فارغ از راز، دروغ و حسرت.

*

عزیزه کابوس‌هایی می‌بیند و جیغ‌زنان از آن بیدار می‌شود. لیلا ناچار می‌شود کنارش روی تخت دراز بکشد، با آستین گونه‌های او را پاک کند، دلداریش بدهد تا به خواب برود.

لیلا هم رؤیاهای خود را دارد. در خواب همیشه به خانه‌شان در کابل برمی‌گردد، در راهرو راه می‌رود، از پلکان بالا می‌رود. تنهاست، اما از پشت درها فس‌فس منظم اتو، تکاندن صدادار ملافه‌ها و تا کردنشان را می‌شنود. گاهی صدای زیر زنی را می‌شنود که با لهجهٔ هراتی ترانه‌ای می‌خواند. اما از اتاق که تو می‌رود، آن را خالی می‌بیند. کسی در اتاق نیست.

این خواب‌ها تن لیلا را به لرزه می‌اندازد. خیس عرق از این خواب‌ها بیدار می‌شود، چشم‌هایش از اشک می‌سوزد. ویرانگر است، هر بار ویرانگر است.

۴۹

یکشنبه روزی از آن ماه سپتامبر که لیلا سرگرم خواباندن زلمای سرماخورده است، طارق شتابان به کلبه‌شان می‌آید.

کمی نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «شنیدی؟ کشتندش، احمدشاه مسعود مرده.»

«چی؟»

طارق از همان دم در آنچه را می‌داند به او می‌گوید.

«می‌گویند به دو روزنامه نگار تبعه بلژیک که از اصل مراکشی بودند اجازهٔ مصاحبه داده بود. موقع صحبت بمبی که در دوربین ویدیویی جاسازی کرده بودند منفجر می‌شود. مسعود و یکی از روزنامه‌نگارها کشته می‌شوند. دیگری را که داشته در می‌رفته با تیر می‌زنند. می‌گویند روزنامه نگارها احتمالاً افراد القاعده بودند.»

لیلا یاد پوستر احمدشاه مسعود می‌افتد که مادرش به دیوار اتاق‌خواب خود زده بود. مسعود با یک ابروی بالا برده و صورتی که از تمرکز چین خورده بود، انگار که با احترام به حرف کسی گوش می‌دهد، به جلو خم شده بود. لیلا یادش می‌افتد که مامان چقدر سپاسگزار بود که مسعود سر گور پسرهایش شخصاً نماز میت خوانده و چطور این موضوع را به همه می‌گفت. حتی پس از جنگ بین جناح او و دیگران، مامان او را ملامت

نمی‌کرد. مرتب می‌گفت *مرد خوبی است. دنبال سلح است. می‌خواهد افغانستان را بازسازی کند. اما آنها نمی‌گذارند.* برای مامان، حتی در نهایت، حتی وقتی همه چیز به گند کشیده شد و کابل ویرانه شد، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود.

لیلا به اندازهٔ او بخشنده نیست. پایان کار خشونت‌بار مسعود برایش خوشحالی دربر ندارد، اما خوب یادش می‌آید که جلو چشمان او محلات کابل ویران می‌شد، اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند و چند روز پس از دفنشان دست‌ها و پاهای بچه‌ها روی پشت بام‌ها یا شاخهٔ بلند درختی پیدا می‌شد. حالت صورت مامان درست قبل از اصابت موشک خیلی روشن یادش می‌آید و هر چه سعی کرده نتوانسته یالاتنهٔ بی‌سر بابا را که کنارش افتاده بود و برج پلی که روی تی‌شرتش چاپ شده بود از لای دود و خون سر برآورده بود فراموش کند.

طارق دارد می‌گوید: «یک تشییع جنازه برگذار می‌شود، یقین دارم. شاید در راولپندی. حتماً مراسم بزرگی می‌شود.»

زلمای که تقریباً خواب بود، حالا نشسته است و با دست‌های مشت شده چشم‌هایش را می‌مالد.

دو روز بعد که دارند اتاق‌ها را تمیز می‌کنند، جارو جنجالی می‌شنوند. طارق زمین‌شور را می‌اندازد و شتابان بیرون می‌رود. لیلا پشت سر اوست.

غوغا از اتاق‌نشیمن هتل می‌آید. یک جای استراحت در سمت راست میز پذیرش هست، با چند صندلی و دو کاناپه با روکش چرم مصنوعی بژ. در گوشهٔ روبه‌روی کاناپه‌ها یک تلویزیون هست و سعید، صاحب هتل، و مهمانان زیادی جلو آن جمع شده‌اند.

لیلا و طارق راه خود را به جلو باز می‌کنند.

تلویزیون بی‌بی‌سی را گرفته‌اند. روی صفحهٔ تلویزیون ساختمانی است، برجی که دود سیاه از طبقات بالای آن به هوا می‌رود. طارق چیزی به سعید می‌گوید و سعید جواب نیمه کاره‌ای داده که هواپیمایی از گوشهٔ

صفحه پیدا می‌شود. این هواپیما به برج مجاور برمی‌خورد و چنان انفجاری به پا می‌کند که لیلا به عمرش به آن عظمت ندیده. همهٔ آنهایی که در اتاق‌نشیمن هستند یک صدا داد می‌زنند.

ظرف کمتر از دو ساعت هر دو برج ویران می‌شوند.

طولی نمی‌کشد که همهٔ ایستگاه‌های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسامه بن‌لادن حرف می‌زنند.

*

طارق می‌پرسید: «شنیدی طالبان چه گفتند؟ دربارهٔ بن‌لادن؟»

عزیزه جلو او روی تخت نشسته است و به صفحهٔ شطرنج نگاه می‌کند. طارق شطرنج بازی یادش داده است. عزیزه اخم کرده است و تپ‌تپ به لب زیرینش می‌زند. این عین ادا و اطواری است که پدرش موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره‌ها از خودش در می‌آورد.

سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده. حالا خواب رفته و لیلا کمی ویکس روی سینه‌اش می‌مالد.

می‌گوید: «شنیدم.»

طالبان اعلام کردند که بن‌لادن را تحویل نمی‌دهند، چون *مهمان* است و به افغانستان پناه آورده و برخلاف قوانین اخلاقی پشتون است که مهمان را تحویل بدهند. طارق زهرخندی می‌زند و لیلا می‌فهمد که او از این وارونه کردن آداب پشتون، این سوء تعبیر از شیوهٔ زندگی مردم حالش به هم خورده است.

چند روز پس از حمله‌ها لیلا و طارق باز در اتاق نشیمن هتل هستند. روی صفحهٔ تلویزیون جورج دبلیو بوش دارد صحبت می‌کند. یک پرچم بزرگ امریکا پشت سر اوست. یک جا صدایش می‌لرزد و لیلا فکر می‌کند حالاست که بزند زیر گریه.

سعید که انگلیسی می‌فهمد، برایش توضیح می‌دهد که بوش اعلان جنگ داده است.

طارق می‌پرسد: «به کی؟»
«اول از همه به کشور شما.»

*

طارق می‌گوید: «شاید هم چیز بدی نباشد.»

شب است و کنار هم آرمیده‌اند. اوایل قدری مشکل داشتند و حالا راحت‌ترند. بچه‌ها زیر پایشان در تخت خوابیده‌اند، پس کمتر خلوت دارند و باید هوای بچه‌ها را داشته باشند. اما برای لیلا با طارق بودن ارزش همه چیز را دارد و در این لحظات احساس امنیت و آسایش می‌کند. نگرانی‌هایش دربارهٔ اینکه زندگی در کنار یکدیگر موقتی است و طولی نمی‌کشد که باز همه چیز از هم می‌پاشد، تخفیف یافته. ترسش از جدایی ناپدید شده.

حالا می‌گوید: «چه می‌گویی؟»

«آنچه در وطن می‌گذرد. شاید سر آخر چندان هم بد نباشد.»

در وطن باز هم بمب می‌ریزند، این بار بمب‌های امریکایی ـ لیلا تصویرهای جنگ را هر روز موقع عوض کردن ملافه‌ها و جاروبرقی کشیدن از تلویزیون تماشا می‌کند. امریکایی‌ها بار دیگر جنگجویان را مسلح کرده‌اند و به اتحاد شمال کمک کرده‌اند که طالبان را برانند و بن‌لادن را بیابند.

اما چیزی که طارق می‌گوید، مایهٔ دلخوری لیلا می‌شود. به تندی سر او را به سوی دیگری هل می‌دهد.

«چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن‌ها، بچه‌ها، پیرها؟ باز ویران شدن خانه‌ها؟ چندان بد نیست؟»

«هیس... س...س. بچه‌ها را بیدار می‌کنی.»

لیلا داد می‌کشد. «چطور می‌توانی این حرف را بزنی، طارق؟ بعد از به اصطلاح اشتباه در کُرَم![1] صدتا آدم بیگناه! خودت اجساد را دیدی!»

1 Karam

طارق می‌گوید: «نه.» آرنج را ستون سرش می‌کند و به لیلا نگاه می‌کند. «تو درست نفهمیدی، منظورم این بود که...»

لیلا می‌گوید: «تو نمی‌دانی.» می‌داند که صدایش را بالا می‌برد و دارند اولین دعوای زناشویی را می‌کنند. «وقتی مجاهدین جنگ با هم را شروع کردند تو رفتی. یادت هست؟ منم که آنجا ماندم. من. من جنگ را می‌شناسم. من پدر و مادرم را در جنگ از دست دادم. *پدر و مادر من*، طارق. حالا از تو می‌شنوم که جنگ چندان هم بد نیست؟»

طارق صورت او را لای دست‌هایش می‌گیرد. «متأسفم، لیلا. متأسفم. حق با توست. متأسفم. مرا ببخش. منظورم این بود که وقتی جنگ به سر برسد، امیدی هست. شاید برای اولین بار پس از سال‌های دراز بشود...»

لیلا می‌گوید: «دیگر نمی‌خواهم از این موضوع حرف بزنم.» خودش هم تعجب می‌کند که چطور به این تندو تیزی به او حمله می‌کند. می‌داند آنچه به او گفته منصفانه نیست ـ مگر جنگ پدر و مادر او را هم نگرفت؟ ـ و طولی نمی‌کشد که خشمش فرو می‌نشیند. طارق همچنان نرم نرم حرف می‌زند و وقتی او را به سوی خود می‌کشد، لیلا مقاومت نمی‌کند. وقتی دست و بعد پیشانیش را می‌بوسد، می‌گذارد. می‌داند که احتمالاً حق با اوست. می‌داند که منظورش چه بود. شاید همین کار لازم باشد. شاید وقتی بوش دست از بمباران بکشد، امیدی وجود داشته باشد. اما تا وقتی آنچه بر سر بابا و مامان آمد هنوز در افغانستان بر سر دیگران می‌آید، تا وقتی پسر و دختر معصومی در وطن مثل او با موشک و بمبی یتیم می‌شود، نمی‌تواند خود را به گفتن آن وا دارد. نه، نمی‌تواند. شادی سخت است. دورویی است، خودسری است.

همان شب زلمای سرفه‌کنان از خواب بیدار می‌شود. پیش از آنکه لیلا بجنبد، طارق پاهایش را کنار تخت تاب می‌دهد. پای مصنوعی خود را می‌بندد و به طرف زلمای می‌رود و او را سر دست بلند می‌کند. لیلا از تخت خود پرهیب طارق را می‌بیند که در تاریکی پس و پیش می‌رود.

خطوط سر زلمای را می‌بینند که روی شانهٔ طارق است و قلنبگی دست‌هایش روی گردن او و پاهای کوچکش آویخته نزدیک کمر طارق.

طارق که به تخت برمی‌گردد، هیچ کدام حرفی نمی‌زنند. لیلا دست دراز می‌کند و به صورت طارق می‌کشد. گونه‌های طارق خیس اشک است.

۵۰

برای لیلا زندگی در موری زندگی راحت و آرامی است. کار خسته‌کننده نیست و در روزهای تعطیل او و طارق بچه‌ها را برای تله سی‌یژ سواری به تپهٔ پاتریاتا می‌برند، یا به پیندی پوینت می‌روند که در روزهای صاف می‌توان اسلام‌آباد و جنوب راولپیندی را از آنجا دید. در آنجا پتویی روی علف پهن می‌کنند و ساندویچ کوفته با خیار می‌خورند و جنیجرایل[1] می‌نوشند.

لیلا با خود می‌گوید این زندگی خوبی است، باید از آن سپاسگزار بود. در واقع دقیقاً همان زندگی است که در تاریک‌ترین ایام زندگی با رشید آرزویش را داشت. لیلا هر روز این نکته را به خود یادآوری می‌کند.

بعد در یکی از شب‌های گرم جولای ۲۰۰۲ کنار هم آرمیده‌اند و با صدای آهسته‌ای از تغییرات وطن صحبت می‌کنند. تحولات زیادی رخ داده است. نیروهای ائتلاف طالبان را از همهٔ شهرهای بزرگ رانده‌اند و وادارشان کرده‌اند به مرز پاکستان و کوهستان‌های جنوب و شرق افغانستان پناه ببرند. ایساف[2]، یک نیروی حافظ صلح، به کابل فرستاده شده. کشور یک رئیس‌جمهور موقتی به نام حامد کرزی دارد.

لیلا به این نتیجه می‌رسد که حالا وقت گفتن به طارق است.

یک سال پیش حاضر بود شادمانه یک دستش را بدهد و از کابل در

---

۱. ginger ale: نوعی نوشابهٔ گازدار غیرالکلی.

2. ISAF

بیاید. اما در چند ماههٔ اخیر دیده بود گاهی دلش برای شهر زادگاهش تنگ می‌شود. دلش برای هیاهوی شور بازار، باغ‌های بابور، داد زدن سقاها که مشک‌های پوست بز را به دوش می‌کشند، یک ذره شده. دلش برای بساط‌های لباس‌فروشی در کوچه مرغا و هندوانه‌فروش‌های کارته- پروان تنگ شده است.

اما فقط دلتنگی یا غم غربت سبب نمی‌شود لیلا این روزها بیشتر به فکر کابل بیفتد. حالا بی‌قراری گریبان‌گیرش شده است. می‌شنود که مدارس در کابل دایر شده‌اند، راه‌ها را درست کرده‌اند، زن‌ها به کار برگشته‌اند، و زندگی او در اینجا، هر چند خوشایند است و او از این بابت سپاسگزار بخت خود، اما چیزی کم دارد. پیش پا افتاده است. بدتر از آن، تلف کردن عمر است. این روزها باز صدای بابا در گوشش می‌پیچد. *می‌گوید می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بشوی، لیلا. من که یقین دارم و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شد، افغانستان به تو نیاز دارد.*

صدای مامان هم در گوش لیلا زنگ می‌زند. وقتی بابا پیشنهاد داد از افغانستان بروند، یادش می‌آید که مامان چه جوابی داد. *می‌خواهم ببینم رؤیای پسرهایم به حقیقت پیوسته. می‌خواهم وقتی این اتفاق می‌افتد، وقتی افغانستان آزاد می‌شود، همین جا باشم تا پسرها با چشم من ببینند. آنها با چشم من می‌بینند.* قسمتی از وجود لیلا حالا به خاطر مامان و بابا خواهان برگشتن به افغانستان است، تا بتوانند از چشم او ببینند.

بعد الزام‌آورتر از همه برای لیلا موضوع مریم است. لیلا از خود می‌پرسد: مریم برای این مرده است؟ آیا خود را قربانی کرده بود تا لیلا در کشوری دیگر کلفتی کند؟ شاید برای مریم تا وقتی که او و بچه‌ها شاد بودند، این موضوع اهمیتی نداشت. اما برای لیلا مهم است. ناگهان اهمیت زیادی پیدا کرده.

می‌گوید: «دلم می‌خواهد برگردیم.»

طارق در رختخواب می‌نشیند و نگاهش می‌کند.

لیلا بار دیگر یکه می‌خورد که او چقدر خوش قیافه است؛ انحنای کامل پیشانی، عضلات کشیدهٔ بازوها، چشم‌های هوشمند غرق فکرش. یک سال گذشته و هنوز هم اوقاتی هست، لحظه‌هایی مثل این، که لیلا باورش نمی‌شود بار دیگر به هم رسیده‌اند و طارق واقعاً در کنار او و همسر اوست.

طارق می‌پرسد: «برگردیم؟ به کابل؟»

«البته اگر تو هم بخواهی.»

«تو اینجا خوشحال نیستی؟ ظاهراً که هستی. بچه‌ها هم همین‌طور.»

لیلا می‌نشیند. طارق جابه‌جا می‌شود و برایش جا باز می‌کند.

لیلا می‌گوید: «خوشحالم. البته که هستم. اما... اینجا آخرش کارمان چه می‌شود، طارق؟ تا کی اینجا می‌مانیم؟ اینجا وطن ما نیست. کابل شهر ماست و آنجا اتفاقات زیادی دارد می‌افتد که خیلی‌هاشان خوب است. من می‌خواهم در آنها شرکت داشته باشم. می‌خواهم *کاری* انجام دهم. می‌خواهم سهمی داشته باشم. می‌فهمی؟»

طارق آرام سر می‌جنباند. «پس دلت همین را می‌خواهد؟ مطمئنی؟»

«بله، مطمئنم. بلکه بیشتر از این. احساس می‌کنم *ناچارم* برگردم. دیگر در اینجا ماندن درست به نظر نمی‌رسد.»

طارق به دست‌های خود و بعد به او نگاه می‌کند.

«اما فقط ـ فقط ـ اگر تو هم دلت بخواهد.»

طارق لبخند می‌زند. چین‌های پیشانیش باز می‌شود و برای لحظه‌ای کوتاه باز همان طارق قدیم می‌شود، طارقی که دیگر دچار سردرد نمی‌شد، طارقی که زمانی گفته بود در سیبری آب‌بینی پیش از افتادن به زمین یخ می‌بندد. شاید فقط تصور لیلا باشد، اما به نظرش می‌رسید این روزها طارق بارها شبیه همان آدم گذشته می‌شود.

می‌گوید: «من؟ تا آخر دنیا هر جا که بروی، همراهت هستم، لیلا.»

لیلا او را نزدیک‌تر می‌کشد و لب‌هایش را می‌بوسد. به نظرش هیچ

وقت مثل حالا دوستش نداشته. می‌گوید: «متشکرم.» و پیشانی بر پیشانی او می‌گذارد.

«پس برویم وطن.»

لیلا می‌گوید: «ولی اول دلم می‌خواهد برویم هرات.»

«هرات؟»

لیلا توضیح می‌دهد.

*

لازم است به بچه‌ها، هر کدام را به طرز خاص خودش، اطمینان بدهند. لیلا کنار عزیزه که آشفته است، نشسته. عزیزه هنوز هم شب‌ها دچار کابوس می‌شود و هفتهٔ پیش وقتی کسی در یک عروسی نزدیک آنها چند تیر هوایی شلیک کرد، عزیزه اشک‌ریزان از جا پرید. حالا لیلا ناچار است برای عزیزه توضیح دهد که وقتی به کابل برمی‌گردند، دیگر طالبان آنجا نیستند، جنگی در بین نیست و کسی او را به یتیم‌خانه نمی‌فرستد. «همه‌مان با هم زندگی می‌کنیم، من و پدرت و زلمای. و تو، عزیزه. تو هرگز، هرگز، از من جدا نمی‌شوی، عزیزه. قول می‌دهم.» به دخترش لبخند می‌زند. «یعنی تا وقتی که خودت بخواهی. تا روزی که عاشق مرد جوانی شوی و بخواهی با او ازدواج کنی.»

روزی که از موری می‌روند، زلمای تسکین‌ناپذیر است. دست دور گردن آلیونا انداخته و رهایش نمی‌کند.

عزیزه می‌گوید: «زورم نمی‌رسد از بز جداش کنم، مامان.»

لیلا باز توضیح می‌دهد. «زلمای، نمی‌توانیم بز را با خودمان سوار اتوبوس کنیم.»

تا طارق کنار زلمای زانو نزده و به او قول نداده که یک بز مثل آلیونا در کابل برایش می‌خرد، زلمای با اکراه بز را رها نمی‌کند.

وداع پرسوز و گدازی هم با سعید می‌کنند. برای دوری از قضا و بلا

قرآن را دم در برای لیلا و طارق و بچه‌ها سر دست می‌گیرد تا هر کدام سه بار آن را ببوسند و از زیرش رد شوند. به طارق کمک می‌کند که دو چمدانش را در صندوق عقب اتوموبیلش جا دهد. سعید خودش آنها را به ایستگاه می‌برد و در پیاده‌رو می‌ایستد و برای خداحافظی دست تکان می‌دهد تا اتوبوس روشن می‌شود و راه می‌افتد.

لیلا همچنان که خم می‌شود و از شیشهٔ عقب اتوبوس دور شدن سعید را تماشا می‌کند، ندای تردید در سرش نجوا می‌کند. از خود می‌پرسد حماقت نمی‌کنند که از جایی به این امنی می‌روند؟ به سرزمینی برمی‌گردد که پدر و مادر و برادرانش در آن هلاک شده‌اند، جایی که دود بمب‌ها تازه فروکش کرده؟

بعد، از مارپیچ‌های تاریک خاطره‌اش دو مصرع شعری که بابا هنگام وداع از کابل می‌خواند، سر برداشت:

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهاش

لیلا در صندلی خود جا می‌گیرد و نم چشمان خود را پاک می‌کند. کابل چشم‌به‌راه است. نیازمند است. این سفر به وطن کار درستی است.

اما پیش از آن وداع واپسینی است که باید انجام گیرد.

*

جنگ‌های افغانستان جاده‌های ارتباطی به کابل، هرات و قندهار را ویران کرده است. راحت‌ترین راه به هرات حالا از طریق مشهد در ایران است. لیلا و خانواده‌اش فقط یک شب را در آنجا می‌گذرانند. یک شب را در هتلی می‌مانند و صبح روز بعد سوار اتوبوس دیگری می‌شوند.

مشهد شهر شلوغ و پر رفت و آمدی است. لیلا همچنان که از جلو پارک‌ها، مساجد و چلوکبابی‌ها رد می‌شوند تماشایشان می‌کند. وقتی

اتوبوس از کنار مرقد امام رضا، هشتمین امام شیعیان، می‌گذرد، لیلا کردن می‌کشد تا کاشی‌کاری‌های براق، مناره‌های بلند و گنبد طلایی با شکوه آن را بهتر ببیند که دست نخورده و با عشق و علاقه حفظ شده است. یاد مجسمه‌های بودا در کشور خودش می‌افتد. حالا آن را بدل به ویرانه کرده و خاکش را در درهٔ بامیان به دست باد سپرده‌اند.[۱]

اتوبوسی که به مرز ایران و افغانستان می‌رسد، ده ساعت راه را طی می‌کند. هر چه به افغانستان نزدیک‌تر می‌شوند، زمین دلگیرتر و بی‌بار و برتر می‌شود. کمی پیش از آنکه از مرز رد شوند و راه هرات را در پیش بگیرند، از کنار یک اردوگاه پناهندگان افغانی می‌گذرند. پردهٔ تیره‌ای از خاک زرد و چادرهای سیاه و تک و توک آلونک‌هایی با ورقه‌های حلبی موجدار به یاد لیلا می‌ماند. دست دراز می‌کند و دست طارق را می‌گیرد.

*

در هرات بیشتر خیابان‌ها سنگفرش است و در دو سوی آنها کاج‌های خوشبو. پارک‌های شهرداری هست و کتابخانه‌های ناتمام، حیاط‌های تر و تمیز و ساختمان‌هایی که تازه رنگ شده‌اند. چراغ‌های راهنمایی کار می‌کنند و در کمال تعجب لیلا، برق هم دارند. لیلا شنیده است که جنگجوی فئودال هرات، اسماعیل‌خان، به کمک در آمدهای چشم‌گیر عوارض گمرکی در مرز ایران و افغانستان، پولی که کابل ادعا می‌کند متعلق به دولت مرکزی است، نه او، به بازسازی شهر کمک کرده است. رانندهٔ تاکسی که آنها را به هتل موفق می‌برد، وقتی اسم اسماعیل‌خان را می‌گوید، در صدایش هم ترس هست و هم احترام.

اقامت دو شبه در هتل موفق تقریباً یک پنجم پس‌اندازشان را می‌بلعد،

---

۱. گویا راوی در اینجا قدری احساساتی شده باشد. اما ابعاد این دو مجسمه به قدری عظیم بوده که حماقت طالبان هم نتوانسته آن را محو کند و فقط قدری از شکلشان انداخته است. عکس آنها موجود است.

اما سفر از مشهد طولانی و خسته‌کننده بود و بچه‌ها از پا در آمده‌اند. سرپرست هتل پای میز پذیرش موقع تحویل کلید اتاق به طارق می‌گوید هتل موفق با مهمان‌های خبرنگار و کارکنان NGO معروف است.

لاف می‌زند: «بن‌لادن زمانی اینجا خوابیده.»

اتاق دو تخت دارد و یک دستشویی- حمام با آب سرد. یک تابلو رنگ روغن از خواجه‌عبدالله انصاری شاعر بین دو تخت آویخته‌اند. لیلا از پنجره منظرهٔ خیابان شلوغ را در پایین و آن طرف خیابان پارکی را می‌بیند که کوره راه‌های آجرفرش آن یکدیگر را در میان انبوه گل‌ها قطع می‌کنند. بچه‌ها که به تلویزیون خو گرفته‌اند، دلسرد شده‌اند که در اتاق تلویزیون ندارند. اما خیلی زود خوابشان می‌برد. طولی نمی‌کشد که طارق و لیلا هم از حال می‌روند. لیلا در آغوش طارق به خواب عمیقی فرو می‌رود و فقط یک بار نیمه شب از خوابی که دیده بیدار می‌شود و چیزی از آن یادش نمی‌آید.

*

صبح روز بعد، پس از صبحانه‌ای از چای و نان تازه، مارمالاد سیب و تخم‌مرغ پخته، طارق یک تاکسی برای لیلا پیدا می‌کند.

طارق می‌گوید: «مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟» عزیزه دست او را به دست گرفته است. زلمای این کار را نکرده، اما کنار طارق ایستاده و شانه‌اش را به کپل او تکیه داده است.

«مطمئنم.»

«نگران توام.»

لیلا می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آید، قول می‌دهم. بچه‌ها را ببر بازار. چیزی براشان بخر.»

تاکسی که دور می‌شود زلمای می‌زند زیر گریه و لیلا که به پشت سر نگاه می‌کند، می‌بیند که دست به سوی طارق دراز کرده است. اینکه دارد

طارق را می‌پذیرد، هم خیال لیلا را راحت می‌کند و هم قلبش را به درد می‌آورد.

*

راننده می‌گوید: «خودت هراتی نیستی.»

موهای تیره‌ای دارد که روی شانه‌هایش ریخته ـ لیلا فهمیده که این یک جور دهن‌کجی به طالبان است که شرشان را کنده‌اند ـ و یک جور جای زخم عمودی زیر سبیل چپش دیده می‌شود. عکس کوچکی را روی شیشهٔ جلو خود چسبانده. عکس دختر جوانی است با گونه‌های سرخ و موهایی که از فرق سر باز شده و به صورت دوتا گیس در آمده است.

لیلا به او می‌گوید که یک سال اخیر را در پاکستان بوده و دارد برمی‌گردد به کابل. «به دهمزنگ.»

از آن سوی شیشه مسگرهایی را می‌بیند که دسته‌های برنجی را به پارچ‌ها جوش می‌دهند و زین‌سازها بریده‌های چرم خام را برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده‌اند.

می‌پرسد: «شما خیلی وقت اینجا بودی، برادر؟»

«آه، تمام زندگیم. من همین جا به دنیا آمدم. همه چیز را دیده‌ام. شما شورش یادت هست؟»

لیلا می‌گوید بله، اما او ادامه می‌دهد.

«مارس ۱۹۷۹ بود، حدود نه ماه پیش از هجوم شوروی. چند هراتی خشمگین چند تا مشاور نظامی شوروی را کشتند، در نتیجه شوروی تانک و هلیکوپتر فرستاد و این شهر را کوبید. سه روز تمام، همشیره، شهر را زیر آتش گرفتند. ساختمان‌های زیادی را ویران کردند، یکی از مناره‌ها را انداختند و هزاران نفر را کشتند. *هزاران نفر*. در آن سه روز دوتا از خواهرهای من کشته شدند. یکیشان همه‌اش چهارده سال داشت.» با انگشت به شیشهٔ جلو می‌زند. «این عکس اوست.»

لیلا می‌گوید: «متأسفم.» و غرق حیرت می‌شود که چطور هر افغانی داستان‌هایی از مرگ و فقدان و غصهٔ تصورناپذیر دارد. با این حال می‌بیند مردم راهی برای بقا و ادامهٔ زندگی پیدا می‌کنند. لیلا به زندگی خودش و همهٔ بلاهایی که بر سرش آمده هم فکر می‌کند و به شگفت می‌آید که باقی‌مانده و هنوز زنده است و در این تاکسی نشسته به داستان زندگی این مرد گوش می‌دهد.

*

گل‌دامن دهی است از چند خانهٔ محصور به دیوار که در میان *کلبه‌های* کوتاه از کاهگل سر برداشته‌اند. جلو *کلبه‌ها* لیلا زن‌های آفتاب سوخته را در کار آشپزی می‌بیند که صورت‌هاشان خیس عرق است و از پاتیل‌های دوده زده که روی اجاق‌های موقتی هیزم آتش گذاشته‌اند بخار بلند می‌شود. قاطرها از آخور کاه می‌خورند. بچه‌هایی که دنبال مرغ‌ها افتاده‌اند. حالا دنبال تاکسی می‌افتند. لیلا مردهایی را می‌بیند که با فرغون‌های پر از سنگ می‌روند. آنها می‌ایستند تا تاکسی رد شود. راننده دور می‌زند و آنها از گورستانی که مقبره‌ای فرسوده وسط آن است می‌گذرند. راننده به او می‌گوید که این آرامگاه یکی از صوفیان ده است.

آنجا یک آسیاب‌بادی هم هست. در سایهٔ پره‌های بی‌حرکت و زنگ‌زدهٔ آن سه پسربچه چمباتمه زده‌اند و با گِل بازی می‌کنند. راننده کنار می‌کشد و سر از شیشه بیرون می‌برد. بزرگ‌تر از همه به سؤالش جواب می‌دهد. به خانه‌ای بالاتر در جاده اشاره می‌کند. راننده تشکر می‌کند و اتوموبیل را در دنده می‌گذارد.

کنار خانهٔ یک طبقهٔ محصور به دیواری نگه می‌دارد. لیلا شاخه‌های درخت‌های انجیر را بالای دیوار می‌بیند که بعضی‌هاشان از آن به بیرون سرک کشیده‌اند.

به راننده می‌گوید: «دیر نمی‌کنم.»

*

مرد میانسالی که در را باز می‌کند، قد کوتاه، لاغر و مو حنایی است. در ریشش رگه‌های موی خاکستری روییده. روی پیرهن-*تنبان* چین پوشیده است.

با هم *سلام‌علیک* می‌کنند.

لیلا می‌پرسد: «اینجا خانهٔ ملافیض‌الله است؟»

«بله. من پسرش هستم، حمزه. کاری هست که بتوانم برایت بکنم، همشیره؟»

«من از طرف یکی از دوستان پدرت، مریم، آمده‌ام اینجا.»

حمزه پلک می‌زند. در چهره‌اش حالت سرگشتگی دیده می‌شود. «مریم...»

«دختر جلیل خان.»

باز پلک می‌زند. بعد کف دست را روی گونهٔ خود می‌گذارد و صورتش به لبخندی روشن می‌شود که دندان‌های افتاده و پوسیده‌اش را می‌نمایاند. می‌گوید: «آه!» آن را آنقدر می‌کشد که انگار نفسی طولانی است. «آه... ه... ه! مریم! شما دخترش هستی؟ او هم...» حالا سر می‌چرخاند و با اشتیاق به پشت سر لیلا نگاه می‌کند. «او هم اینجاست؟ سال‌ها گذشته! مریم اینجاست؟»

«متأسفانه مرده.»

لبخند از صورت حمزه محو می‌شود.

لحظه‌ای هر دو جلو در می‌ایستند و حمزه چشم به زمین می‌دوزد. خری در جایی عرعر می‌کند.

حمزه می‌گوید: «بفرما تو.» لای در را باز می‌کند. «لطفاً بفرمایید تو.»

*

روی کف زمین اتاقی که مبلی ندارد می‌نشینند. یک فرش هراتی روی زمین پهن شده و پشتی‌های منجوق‌دار برای نشستن در آن

گذاشته‌اند و عکسی از کعبه به دیوار آویخته است. کنار پنجرهٔ باز در دو سوی مستطیل روشن به نور آفتاب می‌نشینند. لیلا زمزمهٔ زن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنود. پسربچهٔ پابرهنه‌ای یک سینی که تویش چای سبز و گز نوقای پسته‌دار هست جلوشان می‌گذارد. حمزه سری به او می‌جنباند.

«پسرم.»

پسرک بی‌سرو صدا می‌رود.

حمزه با خستگی می‌گوید. «خب، تعریف کنید.»

لیلا تعریف می‌کند. همه چیز را برایش می‌گوید. تعریف ماجرا خیلی بیش از آنکه تصور می‌کرد طول می‌کشد. نزدیک‌های آخر ماجرا تلاش می‌کند به خود مسلط شود. با اینکه یک سال گذشته، اما هنوز صحبت کردن از مریم آسان نیست.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، حمزه مدت زیادی چیزی نمی‌گوید. آهسته استکان چایش را در نعلبکی به این سو و آن سو می‌چرخاند.

سرانجام می‌گوید: «پدرم که خدا رحمتش کند، خیلی به او علاقه داشت. وقتی به دنیا آمد، پدرم در گوشش *اذان* گفت، می‌دانی. همه هفته بدون وقفه به دیدنش می‌رفت. گاهی مرا هم با خودش می‌برد. مربی او بود، بله، ولی دوستش هم بود. پدرم مرد خیّری بود. وقتی جلیل‌خان دخترش را از سر باز کرد، خیلی غصه خورد.»

«متأسفم که پدرت از دست رفت. خدا بیامرزدش.»

حمزه سر می‌جنباند و تشکر می‌کند. «عمرش خیلی طولانی بود. در واقع بعد از جلیل‌خان هم مدتی زنده ماند. او را در گورستان ده نه چندان دورتر از مادر مریم به خاک سپردیم. پدرم مرد خیلی خیلی محبوبی بود. حتماً جایش در بهشت است.»

لیلا استکانش را پایین می‌آورد.

«می‌شود چیزی از شما بخواهم؟»

«البته.»

می‌گوید: «می‌توانید نشانم بدهید؟ جای زندگی مریم را می‌گویم. می‌توانید مرا ببرید آنجا؟»

*

راننده موافقت می‌کند مدتی دیگر منتظر بماند.

حمزه و لیلا از ده بیرون می‌روند و از تپه به طرف جاده‌ای که گل‌دامن را به هرات متصل می‌کند پایین می‌روند. پس از پانزده- شانزده دقیقه حمزه به شکاف باریکی در میان علف‌های بلند اشاره می‌کند که از دو جانب به جاده وصل می‌شود.

می‌گوید: «از اینجا می‌روند. انجا یک کوره راه هست.»

کوره راه ناهموار، پیچان و در انبوه گل و گیاه تاریک است. باد موجب می‌شود علف‌های بلند به نرمه‌های ساق پای لیلا بخورد و او و حمزه از کوره راه بالا می‌روند و به نوبت یکی جلو می‌افتد. در دو سویشان گل‌های وحشی رنگارنگ در باد تاب می‌خورند که برخی بلندند با گلبرگ‌های منحنی و بعضی کوتاه با برگ‌های بادبزن‌وار. جابه‌جا چند آلالهٔ مقاوم از میان بوته‌های کوتاه سر بر آورده‌اند. لیلا جیر و ویر چلچله‌ها را بالای سر و خش خش ملخ‌ها را زیر پا می‌شنود.

حدود دویست متر به همین نحو بالا می‌روند. بعد راه هموار می‌شود و به تکه زمین پهن‌تری منتهی می‌شود. می‌ایستند و نفسی تازه می‌کنند. لیلا با آستین عرق پیشانی خود را پاک می‌کند و خیل پشه‌ها را که دور سرش می‌چرخند می‌تاراند. از اینجا کوه‌های نه چندان بلند دور دست را در افق می‌بینند و چند سپیدار و افرا و انواع خاربن‌ها که نامشان را نمی‌داند دور و بر اوست.

حمزه کمی از نفس افتاده می‌گوید: «اینجا قبلاً یک نهر بود. اما مدتی است خشکیده.»

می‌افزاید که همین جا منتظر می‌ماند. به او می‌گوید از عرض بستر نهر خشکیده رد شود و به سمت کوهستان برود.

روی سنگی زیر درخت سپیداری می‌نشیند و می‌گوید: «همین جا منتظرت می‌شوم. شما برو.»

«من...»

«نگران نباش. از فرصت استفاده کن. برو، همشیره.»

لیلا از او تشکر می‌کند. از عرض بستر خشکیدهٔ نهر می‌گذرد و از سنگی به سنگ دیگر می‌جهد. بطری‌های شکستهٔ سودا را میان سنگ‌ها می‌بیند، همچنین ظرف فلزی پوشیده از کپک با دری رویین که نیمی از آن توی خاک رفته.

به سوی کوهستان، به سوی بیدهای مجنون می‌رود و حالا دیگر می‌بیند که شاخه‌های بلند نرم افشانشان با هر وزش بادی می‌جنبند. قلبش در سینه‌اش رپ رپ می‌کند. می‌بیند بیدهای مجنون همان‌طور قرار گرفته‌اند که مریم می‌گفت، در بیشهٔ مدوری با محوطهٔ بی‌درختی در وسط. لیلا تندتر می‌رود و کمابیش می‌دود. سر بر می‌گرداند و از روی شانه‌اش حمزه را می‌بیند که هیکلش کوچک به نظر می‌رسد و چپنش در برابر رنگ قهوه‌یی تنهٔ درخت مشخص است. روی سنگی می‌لغزد و تقریباً می‌افتد و باز بلند می‌شود. پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند و باقی راه را تند و تند می‌رود. به بیدهای مجنون که می‌رسد، نفس‌نفس می‌زند.

کلبهٔ مریم هنوز آنجاست.

به آنجا که نزدیک می‌شود، می‌بیند تنها پنجره‌اش خالی است و در وجود ندارد. مریم گفته بود یک مرغدانی و یک تنور هم اینجاست، همچنین یک مستراح چوبی، اما لیلا نشانی از آنها نمی‌بیند. در مدخل *کلبه* می‌ایستد. وزوز مگس‌ها را از درون آن می‌شنود.

برای وارد شدن ناچار است از تارعنکبوت‌های جنبانی که سر راه است طفره برود. توی *کلبه* تاریک است. لیلا باید لحظه‌ای صبر کند تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد. پس از آن می‌بیند که آنجا کوچک‌تر از آن است که تصور می‌کرد. فقط نیمی از یک تختهٔ پوسیده و شکستهٔ کف *کلبه* به جا

مانده است. می‌تواند تصور کند که باقی را به منظور سوزاندن به جای هیزم استفاده کرده‌اند. حالا کف زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده، بطری‌های شکسته، روکش کاغذی آدامس‌های جویده، قارچ وحشی، ته سیگارهای زرد کهنه است. اما بیشتر آنها علف هرز است، بعضی‌ها کم رشد و بعضی گستاخانه تا نیمهٔ دیوار رسیده.

لیلا با خود می‌گوید پانزده سال. پانزده سال عمر کردن در اینجا.

پشت به دیوار می‌نشیند و به صدای باد لای بیدزار گوش می‌دهد. تارعنکبوت زیادی‌تری روی سقف تنیده. یکی با رنگ اسپری روی دیواری چیزی نوشته، اما بیشترش پاک شده و لیلا نمی‌تواند از آن سر در آورد. بعد می‌فهمد حروف آن روسی است. یک لانهٔ متروک پرنده در کنجی از آنجاست و خفاشی از گوشه‌ای دیگر، آنجا که دیوار با سقف کوتاه در تماس است، وارونه آویخته است.

لیلا چشم‌هایش را می‌بندد و مدتی آنجا می‌نشیند.

در پاکستان گاهی دشوار بود که جزئیات چهرهٔ مریم را به یاد آورد. گاهی پیش می‌آمد که مثل کلمه‌ای که نوک زبان آدم باشد و یادش نیاید، صورت مریم از او می‌گریخت. اما حالا، در اینجا، مریم با تمام خصوصیات راحت و ساده پیش چشمش بود: درخشش نگاهش، چانهٔ درازش، پوست سخت گردنش، لبخندش با آن لب‌های بسته. اینجا لیلا می‌تواند باز صورتش را در دامن مریم بگذارد، می‌تواند پس و پیش تاب خوردن مریم را هنگام خواندن آیه‌های قرآن احساس کند و روی زانوهایش لرزش صدای مریم را در تن او و درون گوش خود حس کند.

بعد ناگهان علف‌های هرز پس می‌کشند، انگار چیزی آنها را از ریشه در زیر زمین می‌کشد. هر چه پایین‌تر فرو می‌روند تا خاک *کلبه* آخرین برگ‌های خشکیده را می‌بلعد. تارهای عنکبوت به طرز معجزه‌اسایی خود به خود باز می‌شود. آشیانهٔ پرنده از هم باز می‌شود و ترکه‌های آن یک یک سست می‌شود و یک یک از کلبه بیرون می‌رود. پاک‌کنی نامریی خط خرچنگ قورباغه‌ای روسی را از روی دیوار پاک می‌کند.

تخته‌های کف کلبه برمی‌گردد. لیلا حالا دو تختخواب، یک میز چوبی، دو صندلی، یک بخاری چدنی در گوشه‌ای، طاقچه‌هایی روی دیوارها که رویشان دیگ و قابلمهٔ گلی گذاشته‌اند، یک کتری سیاه شده از دوده، استکان‌ها و قاشق‌ها را می‌بیند. قد قد مرغ‌ها از بیرون و غلغل نهر از دورتر به گوش می‌رسد.

مریم جوان پشت میز نشسته است و در پرتو چراغ نفتی یک عروسک درست می‌کند. چیزی زمزمه می‌کند. صورتش نرم و جوان است، موهایش شسته و به عقب شانه شده است. همهٔ دندان‌هایش سالم است.

لیلا مریم را تماشا می‌کند که تارهای نخ را به کلهٔ عروسک می‌چسباند. ظرف چند سال این دختر کوچک زنی می‌شد که نیازهای کوچکی از زندگی می‌داشت، هرگز باری به دوش دیگران نمی‌شد، هرگز اجازه نمی‌داد دیگران بفهمند که او هم غصه‌ها، سرخوردگی‌ها و رؤیاهایی دارد که دیگران آن را مسخره می‌کنند. زنی که چون سنگی در بستر رودی می‌شد، بی‌گله و شکایت تاب می‌آورد، شکوه و جلالش در پریشانی‌ها رنگ نمی‌باخت، بلکه در هجوم تلاطم‌ها *تکامل می‌گرفت*. لیلا پشت چشم‌های این دختر جوان چیزی می‌بیند، چیزی ژرف در بُن وجودش، که نه رشید می‌تواند در همش بشکند و نه طالبان. چیزی به سختی و انعطاف‌ناپذیری سنگ خارا. چیزی که در نهایت مایهٔ تباهی خود *او* و نجات لیلا می‌شود.

دخترک سر برمی‌دارد. عروسک را به زمین می‌گذارد. لبخند می‌زند.

لیلا جون؟

چشم‌های لیلا یکهو باز می‌شود. غیه‌ای می‌کشد و تنش به جلو تاب می‌خورد. خفاش رم می‌کند و از یک طرف *کلبه* به طرف دیگر می‌پرد، صدای بال‌هایش به ورق زدن کتاب می‌ماند و بعد به بیرون پنجره می‌پرد.

لیلا سر پا می‌ایستد و خرده برگ‌ها را از پشت شلوارش می‌تکاند. از *کلبه* بیرون می‌رود. بیرون نور کمی جابه‌جا شده است. باد می‌وزد و برگ‌های علف را به جنبش در می‌آورد و شاخه‌های بید را می‌تکاند.

پیش از آنکه محوطهٔ باز را ترک کند، آخرین نگاه را به *کلبه* می‌اندازد که مریم در آن خوابیده، غذا خورده، خواب دیده و برای جلیل نفس در سینه حبس کرده بود. بیدهای مجنون با دیواره‌های شکم داده طرح‌های خمیده‌ای می‌اندازند که با هر وزش باد تغییر می‌کند. کلاغی روی بام مسطحی نشسته است. به چیزی نوک می‌زند، قارقار می‌کند و به پرواز در می‌آید.

«خداحافظ، مریم.»

با این حرف، بی‌آنکه خبر داشته باشد اشکش روان شده، در میان علف‌ها می‌دود.

حمزه را می‌بیند که هنوز روی آن سنگ نشسته است. حمزه که او را می‌بیند، از جا بلند می‌شود.

می‌گوید: «بیا برویم.» بعد: «چیزی برایت دارم.»

*

لیلا در باغ جلو در منتظر حمزه می‌ماند. پسرکی که برایشان چای آورده بود، زیر درخت انجیر ایستاده است و مرغی در بغل دارد و بی‌اعتنا نگاهش می‌کند. لیلا از گوشهٔ چشم دو چهره را می‌بیند، یکی پیرزن و دیگری دختر جوانی که روسری به سر دارد محجوبانه از پنجره نگاهش می‌کنند.

در خانه باز می‌شود و حمزه بیرون می‌آید. یک قوطی در دست دارد. آن را به لیلا می‌دهد.

«جلیل‌خان این جعبه را یکی- دو ماه پیش از مرگش به پدرم داد. از پدرم خواست آن را امانت نگهدارد و هر وقت مریم آمد، به او بدهد. پدرم دو سال نگهش داشت. بعد، پیش از مرگش آن را به من سپرد و خواست برای مریم نگه دارم. اما او... می‌دانی که، هیچ وقت نیامد.»

لیلا به قوطی حلبی بیضی شکل نگاه می‌کند. مثل یک جعبه شکلات

قدیمی است. سبز زیتونی است با نوارهای مطلای رنگ‌باخته دور در پوش لولادار آن. زنگ‌زدگی کمی در دو سو و دو تورفتگی کوچک در جلو لبهٔ درپوش آن است. لیلا می‌کوشد در قوطی را باز کند، اما درش قفل است.

می‌پرسد: «چی تویش هست؟»

حمزه کلیدی کف دستش می‌گذارد. «پدرم هیچ وقت بازش نکرد. من هم همین‌طور. گمانم ارادهٔ خدا بود که تو از راه برسی.»

*

وقتی لیلا به هتل برمی‌گردد، طارق و بچه‌ها هنوز نیامده‌اند.

لیلا قوطی را روی زانو می‌گذارد و روی تخت می‌نشیند. قسمتی از وجودش خواهان آن است که جعبه را باز نکند و بگذارد آنچه قصد جلیل بود رازی بماند. اما در نهایت کنجکاوی بر این احساس غلبه می‌کند. کلید را در قفل می‌چرخاند. کمی تلغ‌تلغ و تکان دادن لازم است، اما قوطی را سرانجام باز می‌کند.

در آن سه چیز می‌بیند: یک پاکت نامه، یک کیسه کرباسی کوچک و یک نوار ویدیویی.

لیلا نوار را برمی‌دارد و به طرف میز پذیرش می‌رود. از سرپرست هتل که روز رسیدنشان به آنها خوشامد گفته بود می‌فهمد که هتل فقط یک دستگاه ویدیو در بزرگ‌ترین سوئیتش دارد. سوئیت در آن موقع خالی است و او موافقت می‌کند که لیلا را ببرد آنجا. میز پذیرش را به جوان سبیل‌دار کت و شلوار پوشیده‌ای می‌سپارد که دارد با تلفن همراه صحبت می‌کند.

سرپرست مسن لیلا را به طبقهٔ دوم می‌برد و به دری در انتهای راهرو دراز می‌رساند. کلید را در قفل می‌اندازد و او را به درون می‌برد. چشمان لیلا در گوشهٔ آنجا به تلویزیون می‌افتد. آنها از بابت سوئیت چیز دیگری نمی‌گیرند.

لیلا تلویزیون و بعد ویدیو را روشن می‌کند. نوار را می‌گذارد و دکمهٔ

Play را فشار می‌دهد. صفحهٔ تلویزیون چند لحظه خالی است و لیلا تعجب می‌کند که چطور جلیل زحمت آن را به خود داده که یک نوار خالی را برای مریم بگذارد. اما بعد موسیقی شروع می‌شود و روی صفحه تصاویری نمودار می‌شود.

لیلا اخم می‌کند. یکی دو دقیقه نگاه می‌کند. بعد دکمهٔ Stop را فشار می‌دهد. دکمهٔ حرکت تند به جلو را می‌زند و باز Play را فشار می‌دهد. باز همان فیلم است.

کارمند مسن با شیطنت نگاه می‌کند.

فیلمی که در صفحهٔ تلویزیون پدیدار می‌شود، *پینوکیوی* والت دیزنی است. لیلا سر درنمی‌آورد.

*

طارق و بچه‌ها بعد از ساعت شش به هتل برمی‌گردند. عزیزه به طرف لیلا می‌دود و گوشواره‌هایی را که طارق برایش خریده نشانش می‌دهد، گوشواره‌های نقره‌یی با یک پروانهٔ مینایی روی هر کدام. زلمای یک دلفین بادکنکی به دست دارد که وقتی نوکش را فشار می‌دهی، جیغش در می‌آید.

طارق دست دور شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «چطوری؟»

لیلا می‌گوید: «خوبم. بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

به یک کبابی در آن حوالی می‌روند که غذا بخورند. جای کوچکی است با رومیزی‌های چسبناک پلاستیکی، پر دود و شلوغ. اما کباب بره لطیف و آبدار و نان داغ است. بعد از آن کمی در خیابان‌ها قدم می‌زنند. طارق برای بچه‌ها از کیوسکی کنار خیابان بستنی گلاب‌دار می‌خرد. روی نیمکتی می‌نشینند و آن را می‌خورند. کوهستان پشت سرشان در سرخی فلق پرهیب رنگ‌باخته‌ای است. هوا گرم است و آکنده از بوی خوش سِدر.

لیلا کمی پیشتر پس از تماشای نوار ویدیو به اتاق برگشته و پاکت را گشوده بود. در پاکت نامه‌ای دستنوشته بود با جوهر آبی روی برگی کاغذ خطدار زرد.

متن نامه این بود:

۱۳ مه ۱۹۸۷

مریم عزیزم:

دعا می‌کنم که این نامه وقتی به دستت برسد که در عین سلامت باشی.

همان‌طور که می‌دانی یک ماه پیش به کابل آمدم تا با تو حرف بزنم. اما تو نخواستی مرا ببینی. مأیوس شدم، اما تو را سرزنش نمی‌کنم. من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می‌کردم. سال‌ها پیش شایستگی محبت تو را از دست دادم و تنها خودم در این میانه مقصرم. اما اگر این نامه را می‌خوانی، نامه‌ای را هم که دم در خانه‌ات گذاشته‌ام خوانده‌ای. لابد خوانده‌ای و همان‌طور که از تو خواسته‌ام به دیدن ملافیض‌الله آمده‌ای. خوشحالم که این کار را کردی، مریم جون. از این فرصت که برای دانستن حرف‌هایم فراهم کردی، سپاسگزارم.

از کجا شروع کنم؟

از وقتی رابطه‌مان با هم قطع شده، پدرت گرفتار غم و غصه‌های زیادی شده، مریم جون. افسون، نامادری تو، در اولین روز شورش ۱۹۷۹ کشته شد. همان روز گلولهٔ سرگردانی نصیب خواهرت، نیلوفر، شد و او را کشت. هنوز هم نیلوفر کوچکم را می‌بینم که روی سر می‌ایستد تا مهمانان تحسینش کنند. برادرت، فرهاد، در ۱۹۸۰ به جهاد پیوست. شوروی‌ها در ۱۹۸۲ او را درست بیرون هلمند کشتند. هرگز حتی جنازه‌اش را ندیدم. نمی‌دانم خودت بچه داری یا نه. مریم جون، اما اگر داری، به درگاه خدا دعا

می‌کنم که آنها را به تو ببخشد و تو را از غمی که من دارم صاف کند. هنوز خوابشان را می‌بینم. هنوز خواب بچه‌های مرده‌ام را می‌بینم.

خواب تو را هم می‌بینم، مریم جون. دلم برای شنیدن صدای تو و خنده‌هایت تنگ می‌شود. دلم برای دوتایی کتاب خواندن و ماهیگیری با هم تنگ می‌شود. آیا آن وقت‌هایی که با هم ماهی می‌گرفتیم یادت می‌آید؟ تو دختر خوبی بودی، مریم جون، و هرگز نشده بدون شرم و حسرت به یاد تو بیفتم. حسرت... وقتی یادت می‌کنم، مریم جون، اقیانوسی از آن بر سرم آوار می‌شود. حسرت به دلم مانده که کاش روزی که به هرات می‌آیی، تو را ببینم. پشیمانم که آن روز در به رویت باز نکرده‌ام. پشیمانم که مثل دخترهای دیگرم با تو رفتار نکردم و نگذاشتم آن سال‌ها با من زندگی کنی. آن هم برای چی؟ ترس از لطمه خوردن به موقعیتم؟ ترس از لکه‌دار شدن به اصطلاح نام نیکم؟ حالا پس از این همه فقدان، این همه چیزهای هولناک که در این جنگ لعنتی دیده‌ام، این چیزهای کوچک چقدر برایم بی‌اهمیت شده. اما البته حالا دیر خیلی شده. شاید این مجازات کسانی باشد که سنگدلی به خرج داده‌اند، که وقتی بفهمند که دیگر کار از کار گذشته است. حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که بگویم تو دختر خوبی بودی و من هرگز در خور تو نبودم. حالا فقط می‌توانم از تو طلب عفو کنم. مرا ببخش، مریم جون. مرا ببخش، مرا ببخش. مرا ببخش.

دیگر آن مرد ثروتمندی نیستم که زمانی بودم. کمونیست‌ها بیشتر زمین‌ها و همهٔ فروشگاه‌هایم را مصادره کردند. اما این گلهٔ کوچکی است، چون خدا ـ بنا به دلایلی

که برایم روشن نیست ـ هنوز به من بیش از خیلی‌های دیگر رحم کرده. وقتی از کابل برگشتم، ترتیبی دادم که زمین کمی را که برایم مانده بود بفروشم. سهم تو را هم از ارث در همین پاکت می‌گذارم. می‌بینی که نمی‌شود به آن گفت پول، اما چیزکی هست. بله، چیزکی هست. (همچنین متوجه می‌شوی که پول را تبدیل به دلار کرده‌ام. به نظرم بهترین کار است. تنها خدا از سرنوشت پول رایج کشور بی‌ثبات ما خبر دارد.)

امیدوارم خیال نکنی به این وسیله می‌خواهم بخشش تو را بخرم. امیدوارم این قدر برایم اعتبار قائل باشی که می‌دانم بخشش فروشی نیست. هرگز نبوده. فقط هر چند با تأخیر، دارم چیزی را به تو می‌دهم که حق تو بوده. در عمرم برایت پدر وظیفه‌شناسی نبودم. شاید پس از مرگ باشم.

آه، مرگ. سرت را با جزئیات به درد نمی‌آورم. اما مرگ حالا دیگر در چند قدمی من است. پزشک‌ها می‌گویند قلبم ضعیف است. به نظرم این رفتار شایستهٔ مرگ با مردی ضعیف است.

مریم جون.

جرأت می‌کنم و دل به دریا می‌زنم که امیدوار باشم پس از خواندن این نامه بلند نظری تو چنان باشد که من هرگز چنان نبوده‌ام. شاید در قلبت محبتی بیابی و به دیدار پدرت بیایی. یک بار دیگر بیایی و در خانهٔ پدرت را بزنی و این فرصت را به من بدهی که این بار در به رویت باز کنم، به تو خوشامد بگویم، تو را در آغوش بگیرم، دخترم، همان کاری که باید سال‌ها پیش می‌کردم. این امیدی است به ضعیفی قلب خودم. این را می‌دانم. اما منتظر می‌شوم. چشم

و گوشم در اشتیاق در زدن توست. امیدم را از دست نمی‌دهم.

خداوند زندگی دراز توأم با عزت نصیب تو کند، دخترم. انشاالله خدا به تو بچه‌های سالم و خوشگل عطا کند. خدا کند سعادت، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم، ارزانیت شود. خوش باشی. تو را به خدای مهربان می‌سپارم.

پدر ناشایست تو

جلیل

آن شب پس از برگشتن به هتل و بازی و خوابیدن بچه‌ها، لیلا داستان نامه را برای طارق تعریف می‌کند. پولی را که در کیسهٔ کرباسی بوده نشانش می‌دهد. وقتی می‌زند زیر گریه، طارق صورتش را می‌بوسد و در آغوشش می‌کشد.

۵۱

آوریل ۲۰۰۳

خشکسالی به پایان رسیده است. سرانجام زمستان گذشته برف تا زانو باریده بود و حالا هم هر روز باران می‌بارید. رود کابل بار دیگر جاری شده است. سیلاب‌های بهاری آن شهر تایتانیک را شسته و برده است.

حالا خیابان‌ها پر از گِل و شل است. کفش‌ها در آنها شپلق می‌کنند. اتوموبیل‌ها گیر می‌افتند. خرها با بار سیب در گِل و لای سخت تقلا می‌کنند و سم‌هاشان از گودال‌های آب باران گِل و لای را به همه جا می‌پاشند. اما کسی از گل و لای شکایت نمی‌کند و برای شهر تایتانیک غصه نمی‌خورد. مردم می‌گویند *لازم است کابل باز هم سبز و خرم شود.*

دیروز لیلا بچه‌هایش را تماشا می‌کرد که در حیاط خلوتشان زیر آسمانی سربی در رگبار بازی می‌کنند و از چاله‌ای به چالهٔ دیگر می‌پرند. از پنجرهٔ آشپزخانه خانهٔ دو اتاقهٔ کوچکی که در دهمزنگ اجاره کرده‌اند تماشایشان می‌کرد. درخت اناری در حیاط هست و انبوهی از بوته‌های نسترن. طارق دیوارها را درست کرده و برای بچه‌ها یک سرسره، یک تاب و یک محوطهٔ محصور کوچک برای بز تازهٔ زلمای ساخته است. لیلا لغزش دانه‌های باران را بر جمجمهٔ زلمای تماشا کرد ـ خودش خواسته است سرش را مثل طارق، که حالا مسئول خواندن دعای *بابالو* برای اوست، از

ته بتراشد. باران موهای بلند عزیزه را نیز به هم چسبانده است و آن را به صورت پیچک‌های خیسی در آورده که وقتی سر می‌جنباند آب را به زلمای می‌پاشند.

زلمای تقریباً شش‌ساله است. عزیزه ده سال دارد. هفتهٔ پیش تولدش را جشن گرفته و او را به سینما پارک بردند، که سرانجام *تایتانیک* در آن بی‌هیچ مانعی برای مردم کابل روی اکران رفت.

*

لیلا که ناهار بچه‌ها را در یک پاکت می‌گذارد، صدا می‌زند: «بیایید بچه‌ها، دارد دیرمان می‌شود.»

ساعت هشت صبح است. لیلا ساعت پنج از خواب بیدار شده است. مثل همیشه عزیزه بود که برای *نماز* صبح تکانش داد و بیدارش کرد. لیلا می‌داند نماز برای عزیزه وسیله‌ای است که به یاد مریم باشد، شیوه‌ای برای یادآوری مریم تا زمان راه خود را نرفته و تا وقتی که مریم را از یاغ خاطره‌اش مثل علف هرزی از ریشه در نیاورده است.

لیلا پس از *نماز* باز به رختخواب رفته و تا بیرون رفتن طارق از خانه خوابیده است. بفهمی نفهمی یادش می‌آید که او گونه‌اش را بوسیده. طارق کاری پیش یک NGO فرانسوی پیدا کرد که به امور بازماندگان نقص عضو شده بر اثر مین زمینی با پای مصنوعی می‌رسد.

زلمای دنبال عزیزه به آشپزخانه می‌آید.

«شما دو تا دفترهاتان را دارید؟ مداد چی؟ کتاب چی؟»

عزیزه کیف مدرسه‌اش را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «اینجاست.» لیلا باز متوجه می‌شود که لکنت زبانش چقدر کمتر شده است.

«پس راه بیفتیم.»

لیلا می‌گذارد بچه‌ها از در بیرون بروند، بعد در را قفل می‌کند. به بامداد سرد قدم می‌گذارند. امروز باران نمی‌بارد. آسمان آبی است و لیلا

ابری در افق نمی‌بیند. سه‌تایی دست در دست به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند. خیابان‌ها هم اکنون شلوغ است، ریکشاها، تاکسی‌ها، کامیون‌های سازمان ملل، اتوبوس‌ها، جیپ‌های ایساف مدام در رفت و آمدند. صاحب مغازه‌های خواب‌آلود کرکره‌های مغازه‌هایی را که شب پایین کشیده بودند، حالا باز می‌کنند. فروشنده‌های بساطی پشت تلی از آدامس و بسته‌های سیگار نشسته‌اند. از همین حالا بیوه‌هایی که جای خود را در گوشهٔ خیابان گرفته‌اند، از رهگذران تقاضای پول خرد می‌کنند.

لیلا برگشتن به کابل را عجیب می‌بیند. شهر چهره عوض کرده است. حالا هر روز می‌بیند که مردم نهال‌های تازه می‌کارند، خانه‌های قدیمی را رنگ می‌زنند، برای خانه‌های تازه آجر می‌آورند. فاضلاب و چاه می‌کَنند. لیلا در قاب‌های پنجره در جای خالی موشک‌های مجاهدین گلدان‌های گل می‌بیند ـ کابلی‌ها به اینها می‌گویند گلموشک! تازگی‌ها طارق لیلا و بچه‌ها را به باغ‌های بابور برده است که نوسازی شده. پس از سال‌ها برای اولین بار لیلا در کنج خیابان‌های کابل صدای موسیقی می‌شنود، *رباب* و طبلا، *دوتار*، آکوردئون و طنبور، و ترانه‌های قدیمی احمد ظاهر.

لیلا آرزو می‌کند که کاش مامان و بابا زنده بودند و این تغییرات را می‌دیدند. اما مثل نامهٔ جلیل توبه برای کابل خیلی دیر شده است.

لیلا و بچه‌ها می‌خواهند از عرض خیابانی رد شوند که ناگهان یک لندکروز مشکی با شیشه‌های رنگ شده به سرعت رد می‌شود. در لحظهٔ آخر ویراژ می‌دهد و از یک وجبی لیلا می‌گذرد. آب باران گل‌آلود را به پیراهن بچه‌ها می‌پاشد.

لیلا بچه‌ها را به طرف پیاده‌رو پس می‌کشد و دلش هُری می‌ریزد.

لندکروز به طرف پایین خیابان سرعت می‌گیرد، دو بار بوق می‌زند و به تندی به سمت چپ می‌پیچد.

لیلا همان‌جا می‌ایستد، می‌کوشد نفس تازه کند و انگشت‌هایش سخت دور مچ بچه‌ها گره خورده است.

لیلا از دیدن این صحنه‌ها دق می‌کند. از اینکه جنگجویان به کابل برگشته‌اند، دق می‌کند. اینکه قاتلان پدر و مادرش در خانه‌های اعیانی با باغ‌هایی که دورش دیوار کشیده‌اند به سر می‌برند، به عنوان وزیر چنان و معاون وزیرِ چنین برگزیده می‌شوند، با مصونیت در اتوموبیل‌های پر قدرتِ SUV ضدگلوله سوار می‌شوند و در محلاتی که خود ویران کرده‌اند دفیله می‌روند، دق می‌کند.

اما لیلا عزم کرده که در برابر رنجش‌ها تسلیم نشود. مریم این را از او نمی‌پذیرفت. با لبخندی هم بیگناه و هم عاقلانه می‌گفت *معناش چیه؟ فایده‌اش چیه، لیلا جون؟* به این ترتیب لیلا رضایت داد که پیش برود. به خاطر خودش، به خاطر طارق، به خاطر بچه‌هایش. و به خاطر مریم که هنوز در خواب به دیدار لیلا می‌آید، که دمی نیست که همراه لیلا نباشد. لیلا پیش رفته است. چون در نهایت می‌داند چه کاری از او برمی‌آید. بیم و امید.

*

زمان در خط باز جلو ایستاده است، زانوهایش خمیده است و توپ بسکتبال را به زمین می‌کوبد. به یک دسته پسر بچه که گرمکن‌های یونیفورم‌مانند پوشیده‌اند و به صورت نیم دایره در حیاط نشسته‌اند آموزش می‌دهد. زمان لیلا را می‌بیند، توپ را زیر بغل می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. چیزی به پسر بچه‌ها می‌گوید و بعد آنها هم دست تکان می‌دهند و داد می‌زنند: «*سلام، معلم صاحب!*»

لیلا هم برایشان دست تکان می‌دهد.

حیاط بازی یتیم‌خانه حالا یک رج نهال سیب دارد که کنار دیوار رو به شرق است. لیلا در نظر دارد همین که دیوار جنوبی را درست کنند، کنار آن هم چندتا نهال بکارد. یک تاب جدید، بارفیکس جدید و الاکلنگ هم آنجاست.

لیلا از میان در پرده‌دار تو می‌رود.

بیرون و توی یتیم‌خانه را نقاشی کرده‌اند. طارق و زمان تمام نشتی‌های بام را درز گرفته‌اند، دیوارها را مرمت کرده‌اند، پنجره‌ها را نصب کرده‌اند، کف اتاق‌هایی را که بچه‌ها در آنها بازی می‌کنند و می‌خوابند فرش کرده‌اند. زمستان گذشته لیلا برای اتاق‌های خواب بچه‌ها چند تخت و بالش و پتوهای پشمی مناسب خریده است. بخاری‌های چدنی را برای زمستان دایر کرده است.

انیس، یکی از روزنامه‌های کابل، ماه پیش ماجرای بازسازی یتیم‌خانه را نوشته است. یک عکس دسته‌جمعی هم گرفته‌اند که لیلا، طارق، زمان و یکی از مستخدم‌ها در آن پشت بچه‌ها ایستاده‌اند. لیلا که مقاله را دید، یاد دوستان دوران کودکیش، گیتی و حسینه افتاد و حرف حسینه که گفته بود *به بیست سالگی که برسیم، من و گیتی هر کدام چهار- پنج تا بچه دور و برمان را گرفته‌اند. اما تو، لیلا، تو مایهٔ افتخار ما دو تا کله‌پوک می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم روزی روزنامه‌ای به دستم می‌رسد که عکس تو را در صفحهٔ اولش چاپ کرده‌اند.* عکس در صفحهٔ اول چاپ نشده بود، اما با این حال موضوع طبق پیشگویی حسینه از آب در آمده بود.

لیلا در راهرو می‌پیچد و همان راهی را در پیش می‌گیرد که دو سال پیش او و مریم عزیزه را به زمان تحویل داده بودند. لیلا هنوز یادش مانده است که چطور ناچار شده بود انگشت‌های عزیزه را از دور مچ مریم باز کند. یادش می‌آید که در این راهرو می‌دوید و به خودش فشار می‌آورد زوزه نکشد، مریم پشت سرش صدایش می‌کرد و عزیزه از هراس جیغ می‌کشید. حالا دیوارهای راهرو پوشیده از پوسترِ دایناسورها، شخصیت‌های کارتونی، بوداهای بامیان و بعضی کارهای هنری بچه‌هاست. خیلی از نقاشی‌ها تانک‌هایی را نشان می‌دهد که کلبه‌ها را ویران می‌کنند، مردهایی که کلاشنیکف آفتامات را سر دست گرفته‌اند، چادرهای اردوگاه پناهندگان و صحنه‌های جهاد.

لیلا در کنج دیگری می‌پیچد و می‌بیند بچه‌ها جلو کلاس منتظرند. شال‌های گردنشان، سرهای از ته تراشیده‌شان که عرقچینی رویش گذاشته‌اند، هیکل‌های کوچک نحیفشان و زیبایی ملال‌آورشان به او خوش‌آمد می‌گوید.

بچه‌ها که لیلا را می‌بینند، دوان دوان پیش می‌آیند. با تمام سرعت می‌دوند. دور لیلا جمع می‌شوند. با جار و جنجال و جیغ و داد به او خوش‌آمد می‌گویند، از سر و کول هم بالا می‌روند، یکدیگر را هل می‌دهند، تنه می‌زنند و با چنگ و دندان از هم سبقت می‌گیرند تا خود را در آغوشش جا دهند. دست‌های کوچک به سویش دراز می‌شوند و تمنای توجه را دارند. بعضی‌ها او را *مادر* صدا می‌زنند. لیلا حرفشان را اصلاح نمی‌کند.

امروز صبح لیلا خیلی تلاش می‌کند تا آرامشان کند، وادارشان کند صف ببندند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق مجاور این کلاس درس را ساختند. کف زمین بدجوری ترک خورده و بعضی از کاشی‌های آن از بین رفته است. در حال حاضر رویشان برزنت کشیده‌اند، اما طارق قول داده چند کاشی را با سیمان نصب کند و به زودی فرش هم بیندازد.

بالای در کلاس تختهٔ مستطیلی نصب شده که زمان سنباده‌اش زده و رنگ سفید براق به آن زده است. زمان با قلم‌مو روی آن چهار مصرع شعر نوشته است. لیلا می‌داند این پاسخ اوست به آنهایی که غرغر می‌کنند، می‌گویند کمک‌هایی مالی که به افغانستان وعده داده‌اند از حرف خالی تجاوز نمی‌کند، روند بازسازی کند پیش می‌رود، فساد زیاد است، طالبان در حال تجدید قوا هستند و به زودی برای انتقام برمی‌گردند، و دنیا به زودی افغانستان را از یاد می‌برد. این مصرع‌ها از یکی از *غزل‌های* حافظ است که او دوست دارد:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان، غم مخور،
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور...

ای دل اَر سیلِ فنا بنیاد هستی برکند،
چون تو را نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور...

لیلا از زیر این تابلوی کوچک می‌گذرد و وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها سر جایشان می‌نشینند، کتاب‌ها را باز می‌کنند و ورق می‌زنند، با هم حرف می‌زنند. عزیزه با دختری در ردیف مجاور حرف می‌زند. یک هواپیمای کاغذی با قوس بلندی اتاق را طی می‌کند. یکی آن را به عقب پرت می‌کند.

لیلا کتاب‌های خود را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «کتاب‌های فارسی را باز کنید، بچه‌ها.»

لیلا با صدای جمعی خش‌خش ورق زدن کتاب به طرف پنجرهٔ بدون پرده می‌رود. از پشت پنجره بچه‌ها را در حیاط بازی می‌بیند که صف کشیده‌اند تا تمرینات ورزشی خود را انجام دهند. بالای سرشان خورشید دارد از پشت کوهستان طلوع می‌کند. چشمش به حلقهٔ فلزی بسکتبال، زنجیرهای تاب‌هایی که لاستیک اتوموبیل در جای نشستنشان نصب شده، سوتی که از گردن زمان آویخته و عینک تازه‌اش با شیشه‌های سالم می‌افتد. لیلا کف دست‌هایش را روی جام‌های گرم شیشه می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گذارد نور آفتاب روی گونه‌ها، پلک‌ها و پیشانیش بتابد.

اوایل که به کابل برگشتند، لیلا از این موضوع دلش می‌گرفت که نمی‌دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده‌اند. آرزو داشت که به دیدار گور مریم برود، مدتی با او خلوت کند و چند گل بر گورش بگذارد. اما حالا درمی‌یابد که این موضوع مهم نیست. مریم هرگز از او دور نیست. مریم اینجاست، در این دیوارهایی که نقاشی کرده‌اند، در این درخت‌هایی که کاشته‌اند، در این پتوهایی که بچه‌ها را گرم می‌کند، در این بالش‌ها و کتاب‌ها و مدادها. در خندهٔ بچه‌هاست. در شعرهایی است که عزیزه به

صدای بلند می‌خواند و در نمازهایی است که هنگام خم شدن به سوی مغرب زیر لب زمزمه می‌کند. اما پیش از همه در قلب لیلاست، آنجا که با تشعشع هزار خورشید تابان می‌درخشد.

لیلا پی می‌برد که کسی نامش را صدا می‌زند. برمی‌گردد و به طور غریزی سر را خم می‌کند تا گوش سالمش به صدا نزدیک‌تر شود. عزیزه است.

«مامان؟ حالت خوب است؟»

اتاق ساکت شده. بچه‌ها نگاهش می‌کنند.

لیلا می‌خواهد جواب بدهد، اما ناگهان نفسش می‌گیرد. دست‌هایش به دو سو می‌افتند. به جایی تپ تپ می‌زنند که لحظه‌ای پیش حس کرده بود موجی از آن گذشته است. منتظر می‌شود. اما دیگر جنبشی در آن نیست.

«مامان؟»

لیلا لبخند می‌زند. «بله، عشق من؟ حالم خوب است. آره. خیلی خوب.»

به طرف میزش جلو کلاس که می‌رود، به بازی نام‌گذاری که باز شب پیش سرشام انجام داده بودند فکر می‌کند. از وقتی لیلا به بچه‌ها و طارق خبر داده بود، این بازی هر شب به صورت مراسمی در آمده است. آنها این در و آن در می‌زنند و هر کدام برای انتخاب خود دلیل می‌آورند. طارق اسم محمد را دوست دارد. زلمای که تازگی نوار ویدیویی سوپرمن را تماشا کرده، تعجب می‌کند که نمی‌توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه سفت و سخت روی نام امان پافشاری می‌کند. لیلا اسم عمر را دوست دارد.

اما این بازی فقط شامل اسم‌های پسرانه می‌شود. چون اگر دختر باشد، لیلا از هم اکنون اسم او را انتخاب کرده است.

سخن آخر

اکنون سه دهه است که بحران پناهندگی افغان‌ها یکی از حادترین مسائل جهانی بوده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم و ستم، میلیون‌ها تن را ـ مثل طارق و خانواده‌اش در این داستان ـ وادار به ترک وطنشان و گریز از افغانستان و اقامت در کشورهای همسایه، پاکستان و ایران، کرده است. در اوج مهاجرت، حدود هشت میلیون افغان به عنوان پناهنده کشورشان را ترک کردند. امروزه بیش از دو میلیون پناهنده در پاکستان باقی مانده‌اند.

در سال‌های گذشته این امتیاز نصیبم شد که به عنوان فرستادهٔ امریکا برای UNHCR، مؤسسهٔ پناهندگی سازمان ملل، یکی از مؤسسات پیشگام بشردوستانه، کار کنم. UNHCR وظیفهٔ حفظ حقوق بشر را برای پناهندگان، فراهم آوردن وسایل رفاهی ضروری و کمک به پناهندگان برای از سرگیری زندگی در محیطی ایمن را به عهده دارد. UNHCR به بیش از بیست میلیون انسان آواره در سراسر جهان، نه تنها در افغانستان، بلکه در جاهایی مثل کلمبیا، بوروندی، کنگو، چاد و منطقهٔ دارفورِ سودان یاری می‌دهد. همکاری با UNHCR برای کمک به پناهندگان یکی از خشنودکننده‌ترین و پرمعناترین تجارب زندگی من بوده است...

و دو نکته: تا جایی که من می‌دانم گل‌دامن یک مکان داستانی است.

آنهایی که با شهر هرات آشنایی دارند، متوجه خواهند شد که من در توضیح جغرافیای منطقه قدری برای خود آزادی قائل شده‌ام....

عنوان این رُمان از بیتی از صائب تبریزی گرفته شده است. بی‌شک آنهایی که با شعر فارسی آشنایی دارند، درمی‌یابند که ترجمهٔ انگلیسی دکتر جوزفین دیویس تحت‌الفظی نیست. اما به‌طور کلی ترجمه‌ای است پسندیده و من آن را دلپسند یافته‌ام[۱]....

خالد حسینی

۳۱ ژانویه ۲۰۰۷

---

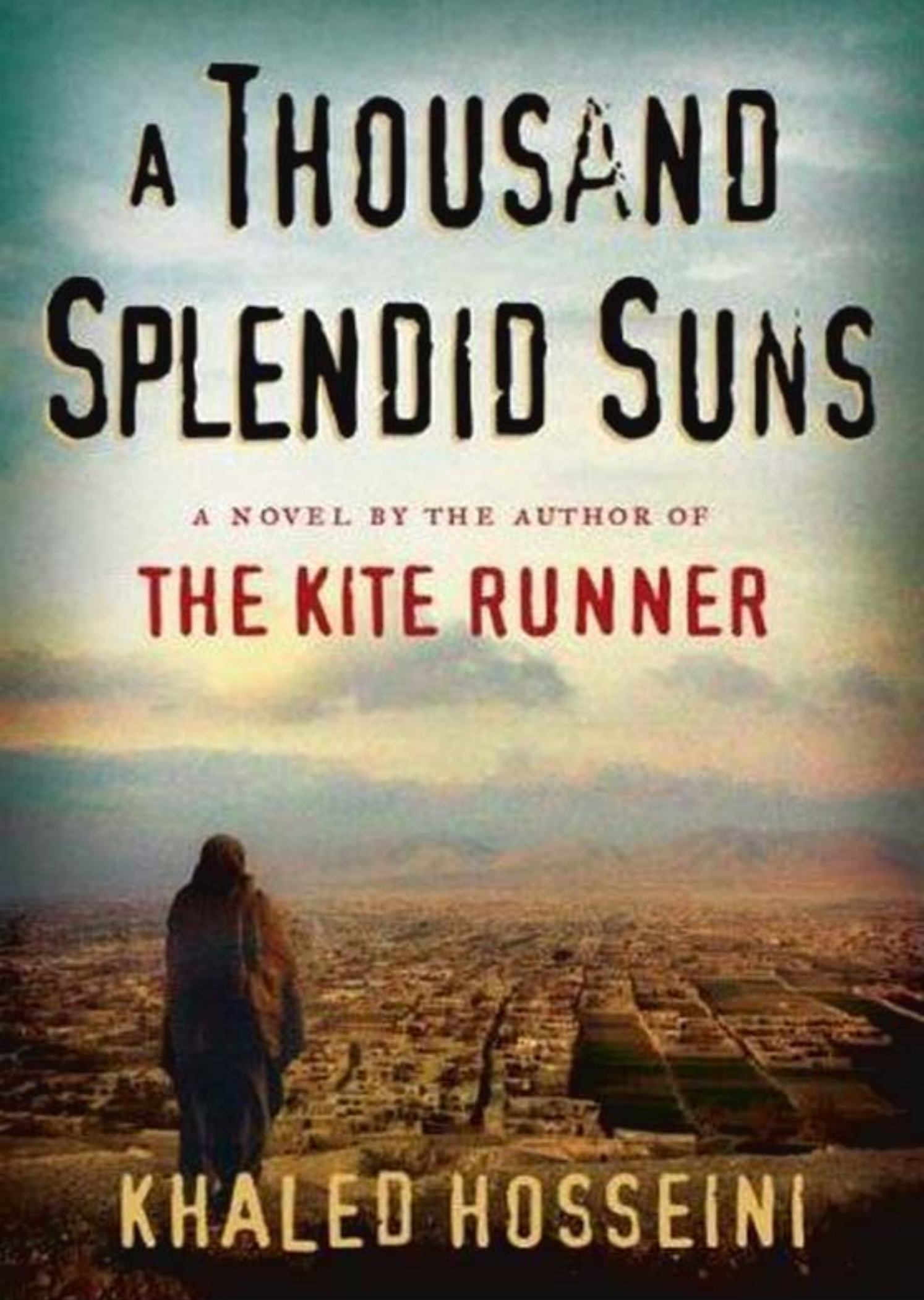
۱. مترجم از قسمت سپاسگزاری به همین دو نکته اکتفا کرده و خیل اسامی را که برای ما نا آشناست و نکته‌ای را روشن نمی‌کند، به کتاب نیفزوده است.



A THOUSAND SPLENDID SUNS

A NOVEL BY THE AUTHOR OF

THE KITE RUNNER



KHALED HOSSEINI